

6

بسم الله الرحمن الرحیم

قال النبی علیه السلام | ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحراً | صدق رسول الله

کلیات حاجی

اثر فاضل عالی گهر، ادیب لبیب سخنور، حاجی الحرمین الشریفین

ملا محمد حسین متخلص به حاجی

هر حقوقش محفوظ ۱۳۷۱

طبع اول

در مطبع تاشکند طبع پذیرفت

قال النبی علیه السلام | ان احسن الحسن الخلق الحسن | صدق رسول الله

(handwritten notes on facing flyleaf)

6

بسم الله الرحمن الرحیم

قال النبی علیه السلام | ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحراً | صدق رسول الله

کلیات حاجی

اثر فاضل عالی گهر، ادیب لبیب سخنور، حاجی الحرمین الشریفین

ملا محمد حسین (ختلانی) متخلص به حاجی

۱۳۷۱ ه

طبع اول

در مطبع تاشکند طبع پذیرفت

قال النبی علیه السلام | ان احسن الحسن الخلق الحسن | صدق رسول الله

بسم الله الرحمن الرحیم
نظم لآلی از نظام حکیم
پرکه بچون جهان کار ساز
سخن ابن نامه که کلگون طراز
ای عرش از ایوان فغان
چو کرسی بسینه ام سوز جان
دلم تا رسد و مغز با یابی
کند نامو من که ...
بارا بهر معاند ازو
سخن الفاظ از نیاز دو
دم ز نطق عجز و نیاز کردن
لب کفتم ز شکر نصار کردن
چو یعقوب عمر براه ... کذار
ز جا بهر یوسف طلب ...

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عقلها ز حیرت درک کمال تو	بشکسته بال مرغ فکر و خیال تو
بس تنگ جاست وسعت میدان کائنات	در پیشگاه ساحت قدس جلال تو
سبزینه زار روضهٔ فردوس و هشت باغ	یکدانه ز خوشهٔ صنع نوال تو
هفت آشیانه دوزخ پر بار نکال	یک حفره ز مهبط قهر و جلال تو
اندر شتاب روز و شب از بهر چه پرند	نه توسنان دهشت سطوت جلال تو
بر ماه و خور که داد انما این فروغ رسید مند	یک پرتوی بیافت ز شمع جمال تو
ذرات کائنات همه بال میزنند	در آفتاب روزن بیت الوصال تو
تا ز ابر جار فیض تو سیراب شد سحاب	خرم نموده دامن دشت و جبال تو
بنموده لطف عام تو خضر بهار را	خضری لباس و غنچه ز خوشبو شمال تو
تا لطف تو ز سنبل ختنی علف بداد	مشکین شده است ناف غزال تو
در دیده که ذره اخلاص بنکرد	پر بها است گوهر سنگ سفال تو

ای منعمی که ناطقه ز احصای نعمتت	الکنت زبان ز حیرت و مانده لال

حاجی بطوف کعبه و منا که میرود
آن در که الیست این که اساز و سول تو

بیا که بی رخ تو دیده میل خواب ندارد	نهال گلشن امید بی تو آب ندارد
به بوی سنبل چینت مشام جان سحر	هوای نافهٔ چینی و مشک ناب ندارد
هزار یوسف مصری بگلشن خوبی	گلی بدور جمال تو انتخاب ندارد
تو آن مهی که گرو برده ز ماه تمام	بماه پیش تو تاب آفتاب ندارد
چه دلبری که غمت در خیال محبوب است	جدا ز هجر تو طاقت دل خراب ندارد
در آن دمی شفاعت میان اگر بندی	گناه امت عاصی یقین عذاب ندارد
هدایتی بنما خود باین تبه کاران	اثر بگوش کسی گفته کتاب ندارد
هزار ساله قیام هزار ماهه صیام	بجز رضای تو یک ذره ثواب ندارد

کمینه بنده حاجی که دل ز مهر تو سوخت
دوباره محشر و پرسش و عقاب ندارد

ای نام تو حلاوت جان و زبان ما	شیرین بود ز لذت شکرت دهان ما
وامانده کان جاده دشت ضلالتیم	ای ره نما هدایتی بر کاروان ما
از آبیار فیض خود سیراب گر کنی	بر مرده کی ثمر دهد ز بوستان ما
از نوبهار مرحمت بر نوال را	فرما که تا خزان نبرد از گلستان ما

عصای کلامی ز دستم ربود
کند درج مضمون از دو
سجایا بمن داد از بس وداد
کر ساز مضمون ...
ثنا بر من از بس خوش سکالی
دهم داد نغز چون نظامی
زبان جان امر در دری
سند کلک فصاحت ...
مدان در من ...
بهر اکابر ...
بکام من شیرین زبان
کرم ... ابر ...
چو این طبع ادا کردم ...
سخن در دیوان ...
زر سنگ ...
ز چشم ...

بالاتر

روز زبان گرفتن حیرت نمائیم
بگشا زبان رحمت کن ترجمان ما
تا کی بتیره کی دل زنگ آشنای من
ای شست شو طهارت اند جان ما
زین فتنه جانستانه تیر بلا شدیم
خود کو کجاست بلند دار الامان ما
پوشیده نیست پیش تو اسرار کائنات
آینه ایست پرده عیب نهان ما
ما خود جهول سر خطا و صفا ملوم
فضلت اگر نیست چه سود امتحان ما

حاجی شکسته محمل بیدی گوی تست
شاید بکوی بنده ما ناتوان ما

واکن گره از زلف کشا عقده مورا
کازاد کنی یک نفسی بسته او را
باشد عجب از خوبی تو بسته نقابی
ز آفتاب ندیدست کسی پرده رو را
چونست که ساقی بر ما هم قدحی چند
پیمای که تا دل شکنی شخص عدو را
در معبد ما سبحه آلوده بخون چین
تا یاد کنی زاهد از فرض و ضو را
دود دل من از نظر خلق نهانست
گرچه که فکنده است بر افلاک غلو را
پیدا شد از مطبخ امکان همه دم
یک لقمه که چون ثری از نیفشرد گلو را

این مسلخ جهل است که حاجی نخرد کس
در عوض چربی بجوی آب سبو را

ای در خیال روی تو بر داغ سینه ها
در دل نهان ز آتش شوقت دفینه ها
بر کوه اگر حکایت عشق تو بگذرد
حیرت کشد ز دامن سنگ آبگینه ها

ذو الاید با فنون نشر ابهم
گرفتن بشعاع افتابهم
چو جوی خانه و لطفا بهم
چو مردم دیده را با وا بهم
بیا ساقی می عطر آتش
زبانم سنگ لب آتش
که بایم بار زان می ذوق دیده
سخن را بر اندر بر جوش
ذات آن کز تیغ زبان جام
بخشش حمت صبح جام
سخن چون بلبل الرواه
سخن چون بحر بی پایان
بامن کز آسمانش بستن
سخن طغرای فرمان جبین

وامانده عقل در ره فهم کمال تو
افتاده طبع پایه درکت زینه ها
فضلت بهار خرم اصحاب دوستی
عدلت خزان گلشن ارباب کینه ها
اندر دیار بی کسی عشقت نهفته است
صد کوه غم بدامن کردم خزینه ها
دل مانده ایم ای هوس سعی فریب چند
زین عقدهای لؤلؤ و دستینه ها

حاجی کجا و عتبه رکن و مقام تو
محمل جدا شکسته اش در ره سفینه ها

گر باین شعور رست اشک دیده گریان ما
عالمی را آب خواهد رفت از طوفان ما
هیچ اسرار ازل معلوم طور ما نشد
فکر ما گمراه ما و عقل ما حیران ما
کی توان در پرده ماند از ما پوشیده که
چون سحر چاک گریبانست تا دامان ما
زین معما دل انجمن افتاد معنی وا نشد
گرچه رد این گوشه ویرانه شد زندان ما
عمرها بگذشت طول امل بنوشته ایم
ای هوس تا کی نگیری دست از دامان ما
آنچه لذت ها ز نعمت خوار کی ها برده ایم
دردها بیرون کشید از جوهر دندان ما
ما ضعیفانیم کی خدمت ز ما سر بر زند
کو سزا باشد ترا ای حضرت سلطان ما
غازه بر رخسار از رنگ معاصی کرده ایم
ای پشیمانی کجایی باش نسیان ما
سهل اشتر محتسب آزار قلب کسان
ناروا آزار ما پیداست در فرمان ما
سرسری مگذر ز حرف ما چو غافل شتربان
یک قلم بسته است مضمون مصرع دیوان ما
حاجی ما هم دیده سفید پیدا کرده ایم
میرسد آخر بشیری خبر در کنعان ما

یگانه پادشاه ملک سخن
روان حکم و بالا و پستی
گهر کون انکار ا کون
ز اسما و صفات ازین
ز برخش سخن هر کلامش
ز وصفش سر لب بسان شمر
دو عالم ز نیز از بر جودش
خلایق قطره بحر جودش
بر آورد از سواد ان معدوم
غرایب نقش ما ز نقش معلوم
عبارتهای ز بیانش ز نقش
حبابی از بحار جلالش
چشم از سمو بنس ز بیش وزد
ببست از نو بهارش فکر وراد
زمین جاکر افلاک گردون
ز قرص مهر و ماه اند نعلیان
زمین

شد چمن شگفته ای شوخ چمن آرا بیا
میرود وقت تماشا جلوه گر با بیا

گل نکه وا کرد دست غنچه در خون خفته است
از برای یک نظر زخمی بی پروا بیا

با تغافل ها بکی اندر تمنا مرده ایم
زنده کی محروم کردی بر مزار ما بیا

ما شهیدانیم در راه وفا خون کشته ایم
خون بها یک جلوه میخواهد قضا تنها بیا

چشمه سار دیده ما هم تماشا کردنیست
یکدمی بر انتظار ما قدم فرما بیا

این عجب بر کعبه غم منصبان کر نکند دگر
پرتو مهر است یکسان بر همه اشیا بیا

حاجی میجوید ترا در دامن شبهای غم
شام او روشن کنی ای ماه خورسیما بیا

عرضه سامان صبا زمان رنگ گل عذار را
کو که بیاد آورد مردم دل فگار را

از چه گل است خنده و غنچه رشید پرده در
کیست کی می کند سحر یک نظر این بهار را

ترک سیاه چرده مست می کرشمه کن
تا که ز غمزه بشکند بر دل من خمار را

مطلب ما شهادتست خنجر کمان عشوه گیر
تا هدف کمان کنی قالب بی مدار را

زلف سیاه عنبرین حلقه نما شکن شکن
بسته دام دانه کن وحشت این شکار را

از سر ناز ای پری روی چرا نهفته
باز کنم بروی که دیده انتظار را

کی هوس خراب من فتح به هره تازی است
تیغ سیاست مگر برزند فرار را

خبر سماع شوق کن چند شوی بعافیت
زمزمه وداع کو عالم اعتبار را

چند هزار چون توئی خفته این مرحله اند
بس توقع بپای تو کنی گنبد این مزار را

مثنوی (margin): [illegible]

سعی زیارت حرم جا کند و لیک او
خواهد از این بها و در مالک خانه دار را

اندر خیالت هر شبی از دیده بینم خوابها
چون موج می آتش دیده پیچم بچندین تابها

ترسم که طوفان میکند در انتظارت دیده ام
ویران کند بتخانه را آبی کی سیلابها

در سجده گاه شوق تو از شش جهت گل میکند
بینی ز رکوع آماده کی صد صورت محرابها

شو آشتی ای چرخ کین بر صلح از آل زمان
ما را بس است این بخت بد برهم زن اسبابها

از پای ما محکمن کجا بند جوانت یکسبلد
اندر کتابهای عجب اند هیچ جها بها

در وقت پیرین سالکی کام ندامت میزند
ترسم که فکر معصیت سر قد چون شاخها

از فرق ما در هیچ که دستار بندی زرفت
مشکل که انداز زر خار خاشاک کردا جا

حاجی چه سان کعبه است جو در ار از راه دور
کافتاده از محمل جدا دور تو بر شن آبها

تا بکی سازم تسلی خاطر ناشاد را
ز آتش دل تا لاله متحیر دنی فریاد را

خاک ما ز افسرده کی ها قابل تعمیر نیست
خانه بربادست آخر ملک بی بنیاد را

در طبعها صورت نگار گرد بخت زاعاجزی
می چکد رنگ خجالت از قلم بهزاد را

در چمن گر قامتت از ناز سازد جلوه
می دهد تعلیم خوبی ناز و شمشاد را

زاهد از میخانه بیرون شو که از کلم فطرتی
آبرو برباد کردی این همه شیاد را

آنقدر کلفت که از بخت نبود بنیاد گذشت
پنجه جیب مرشمار دگر کنم تعداد را

مثنوی (margin): [illegible]

همت آنجا بسته کردد تا توانی هم بلاست ‌ ‌ بی ستون از زر بجود گر شنوی فرهاد را

حاجی ما در مکتب عشقیم غم استاد ماست
کی دهد در عید نوروزم خط آزاد را

ایدل اگفتی ز هوس خویش برون آ ‌ ‌ تا مانده نکردی قدمی پیش برون آ
چندانکه دویدی بمرادی نرسیدی ‌ ‌ هجرت طلب از وهم بداندیش برون آ
در کاسه کردون عسل و زهر سرشتند ‌ ‌ از نوش کند روز الم نیش برون آ
ای ننگ سعادت چقدر بند هوائی ‌ ‌ بشکن بت خود را و ازین کیش برون آ
تشویش شمارند همه خواجه سرایان ‌ ‌ راحت طلبی از کم و از بیش برون آ
آن بیم کلاهی که از وزینت شاهی است ‌ ‌ هویت به زنان است زدم خویش برون آ

حاجی به طواف حرم محترم دل
زادی به بغل از جگر ریش برون آ

با مصحف رخسار تو خوردم قسم را ‌ ‌ جز مد خیالت نکشم هیچ رقم را
جان در پی سودای تو از خویش جدا رفت ‌ ‌ مشکل که قیامت برش خواب عدم را
دل میل ندارد بکسی طرفه حکایت ‌ ‌ هر چند که از دست تو دیده ست ستم را
فریاد که ارواح شهیدان تو از ره ‌ ‌ تاراج کنند قافله رنج و الم را
بر لوح ازل کاتب قدرت چو نوشته ‌ ‌ او وصف رخت بود شکافید قلم را
چون کار رشد از دست طبیبید چه حیاتست ‌ ‌ مرغی که قفس شد چه کند شوخی رم را

خاصیت تحقیق ز تقلید نیاید ‌ ‌ از فلس نشاید که کنی کار درم را
بالا گذری مردم بی فضل حرم ست ‌ ‌ در کعبه شکست از چه نبی جمله صنم را

عبرت همه این است که حاجی صف آن موران
از خاک برارند برون پرچم جم را

درین بازیچه چون طفلان چرا این خاک بازیها ‌ ‌ عبث تا چند داری هر زه ذوق لاف بازیها
رسید ایام پیری نور چشمت کم شد ای غافل ‌ ‌ نشد کم حرص آزت بیش داری هرزه تازیها
درین محفل ز شمع ای بی خبر عبرت نمیگیری ‌ ‌ که می آید بپا آخر سر از کردن فرازیها
کمال اعتبار اندر لباس بندگی باشد ‌ ‌ رخ محمود را فرش قدم سازد ایازیها
چه سنگین خاطری داری بیابان میرسی ‌ ‌ فراموشت چرا یکباره باشد دلنوازیها
ز اطوار نکو ابنای دوران عذر ها دارند ‌ ‌ دلیل زن بود در روزه خوردن نمازیها
بهار ناتوانی رنگ بوی بی امینی دارد ‌ ‌ هلاک دام صیاد است خرس کر از بیجا

چه پیمان حاجی پیمان جال و عرض مدعا گوید
که دارد او کمال از زور اوج بی نیازیها

جو شد زلب تنجاله هاییم چون لب باک را ‌ ‌ از بس شنیدم بارها بیرحمی تراک را
اندر مزاری چنان پنهان نهال دیگری ‌ ‌ زیرا نخواهد این زمین خبر رشته ای تاک را
گنجی نهان در زیر گل کردیم زدل گوهر است ‌ ‌ پیش آن بحرمت بعد از زین که بکند انجا خاک را
غرق خیسار از ستم باشند و دشمن کو هران ‌ ‌ زیر در مدبر بید چون کبر نخود خاشاک را

زاهد بگو اندر کجا دیدی که سنت باشد این | بهر فریب مردمان سر زدن مسواک را
حمکن اگر روح القدس با بخت ما یاری کند | یکسو شود از روی ما زخم نظر افلاک را

حاجی مسیحا را نفس بر مرده جان بخشید لیک
تعلیم انسانی نکرد مردمان ادراک را

تا کی دل خون گشتنی در پرده پنهانی مرا | بسملم یکباره کن ای آهی ختائی مرا
دانهٔ دل را بزنار محبت بسته ایم | حاجت دیگر نباشد سبحه گردانی مرا
شکوه از دوران ندارم گله از افلاک نی | میرسد زین پشت نکو از نقش پیشانی مرا
از مروت نیست عمری شد برین سو ره دوم | در دم پیری کنی از خویش میرانی مرا
ما اسیر از اچه باشد غیر فرمان پروری | اختیار رستنی یا که میخوانی مرا
همچو مجنون نبود اندر وادی هجران تو | شانه بر فرق سر غیر از پریشانی مرا

حاجی اندر تنگنای شهر مکان مانده ایم
سخت جانی کرد آخر مخلص زندانی مرا

قند در خون جگر چون شام بند کشته جانم را | بگیر گردن بی ناله گوش اهل دفعانم را
بداغت بعد مردن چون نیم از سوختن فارغ | کند پروانه احرام طوف خاکدانم را
زمنشور کرمنا تقدیر بالیدست فرقم | که نتواند هما عمر رسیدن استخوانم را
ازین وضع خمیده قامتم را سخت حیرانم | مگر باری فتاد از اثر قیمت بی کمانم را
برنگ نقش پا در رهگذر اینقدر خفتم | که شد از انتظار بیها سفید استخوانم را

زمین سجده کل صفت از جبین من | که بیند صد بهاران خجلت یک خرامم را
زبی مهری دوران قید زنجیر کردیدم | عرق گردد برنگ لاله در تب استخوانم را
مشو موی دماغ ناله از بیهوده پرسیدن | بگیر از داغهای لاله رنگ امتحانم را

نداشتم ایمن ز بیداد او حاجی اگر چندی
نمود اظهار بر لوح قمر خط امانم را

چرا ای دشمن آسایش از رنگین قبائیها | خزان بر گلشن آورد زبی شهرت سیهائیها
خلایق بر عبث تقلید وضع یکدگر کردند | نگردد سگ هما از استخوان سخت خائیها
چه تصویرم که طفل خانه زاد دست حیرانم | مرا آیینه کردیدم بیا و رونمائیها
کجا در خوان گردون لقمه فربه تر باشد | بافلاسی کشد خاصیت ما کیمیائیها
نمی بوید دماغی از گل کاغذ این گلشن | بغیر از بیوفائی نکهتی از بی بقائیها
جهان بهر فریب دلها جان جلوه ها دارد | زشتی سوی چون غولان اند لباس خوش نمائیها
کجا ای قیامت هیچ شور برخیزد | که منهم ناله بر آرم زین قلب شبها
گنه اندر لب ما هم زاستغفار میخندد | عرق شوی خجالت بر رخ ما پارسائیها

چه دیدم در جهان حاجی من حیرت نما آخر
شدم آیینه ام در زنگ کلفت آشنائیها

زین هستی بی مدار بر ما | آخر نکشود کار بر ما
هر چند که ما مستمندیم | یک ره نظری بدار بر ما

این رنگ جفا و ظلم کاری / تا کی کنی ای نگار بر ما
افتاده بدشت انتظارت / شاید گذری سوار بر ما
چون سنگ اگرچه تیره روئیم / بنهفته دو صد شرار بر ما
شد نوبت ما بیار ساقی / جامی شکند خمار بر ما
ما ره رو کوی امتحانیم / تا بخت کند چه کار بر ما
سر در خط بندگی تو بودن / شد مایه افتخار بر ما

جامی دل ما نگشت خرم
صد بار گذشت بهار بر ما

باز غم یکباره آمد خاطر رنجور را / وه که در انجانه برپا کرد باز این شور را
شور این وحشت بسر منزل چسان آید بکار / پنجبر ترسم که ماند نعره های صور را
امتحان عشق نبود خیر در آتش زدن / میزند چشمک شرر از هر غباری طور را
بی تمیز انرا مروت پاک گرداند آلوده است / در لب ما ان شب بسته اند کافور را
در علاج زهر عصیان توبه دارد عرض ماز / میچکد شهد از سر نیش ستم زنبور را
کاروان فتنه کی سازاثر کم کرده است / موکنی از چینی میخیزد فغان فغفور را
رمز دریا را توان فهمیدن از ترسا حلی / کاین جراحت از فرو میچکد ناصور را
در شکست بیضه فهم این معما کرده ایم / نقش عنقا میدمد از بال و پر عصفور را
حفظ اسباب عالم اسباب باشد ضرور / بعصایی سرنگون چاه آرد کور را

همه خوبند و [illegible]
[illegible] بخت [illegible]
یکی در عشق خود دیدار بازد
چو آتش خانه [illegible] یار بازد
یکی از اسکندر [illegible]
یکی از [illegible] جان [illegible]
زلیخا [illegible] یوسف [illegible]
[illegible]
بیا [illegible] حال [illegible] لیلی
[illegible] درد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بشیرین [illegible]
[illegible] دل [illegible]
دل [illegible]
[illegible]

گر نه بستی کوری غفلت نگاه عبرتت / هر تبسم خنده بودی لبان گور را

پرده های ساز ما جامی زهم خواهد گسیخت
میخراشد سخت بیجا ناخن این طنبور را

بسته رو میبری ای شاهد مستانه چرا / خاطرت رنجه شد از مردم انجانه چرا
برقی در پرده فانوس ستمکار رسید / که کند شمع جدا از پر پروانه چرا
سخن سرد رقیبان بنه گوش کنی / حرف ما را نهی تهمت افسانه چرا
عیب جوی بی سبب از رتبه کار است / ورنه مجرم بسر زلف تو شد شانه چرا
آبرو گر نبرد بر در هر خانه شدن / راه گیرد بگدایان سگ بیگانه چرا

جامی دل در شکن زلف بتان ماند اسیر
طوطی را سلسله چون مردم دیوانه چرا

گرد هر سر چون فلک گشتیم با پشت دوتا / لب بدشنامم گشود نگار کرد از مرحبا
داغ صد تدبیرم از سبحا تعلق کرده است / درد سر بس بود ما را صندل آمد جبهه سا
زینهار از انفعال عشق پیش ما مگو / تا نه پنداری عرق در جبهه اخگر مرا
وضع ما چون سایه در شیوه هموار است / صد قدم فرسود ما را جلوه آمد در بر ما
استخوانها سفید از انتظار جلوه است / ساز بدرود اعزیزا زهر ما یان مصر را
بر غبارم دامن ناز که شور افکنده است / صرفه آرام را بسته است بر دوش هوا
اینقدر بیگانه در چشم تو مان از چه چشم / در زبانی بر غلط نامم نیامد آشنا

کجا مخلوق [illegible]
چو [illegible] شیوه های [illegible]
کجا دل [illegible]
[illegible]
کجا آرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روی ورق میان قطع نزاع ما بکن
گلشن نژمرده ما هم تماشا کردنیست

زانکه کوید خنده مبر و غمزه میکوید چرا
بر بکوی دوست از ما هم بیابانی حی صحبا

کوشش ما جاجی زبس نارسا افتاده است
سعی ما مصروف شد در مرکزی چون آسیا

ماره رو عشقیم و بگو جات کجا
خود فدیه هی دشت ما ورنه محشر
از شربت تیمار تو سرمست چنانیم
یک بوسه ز نقش قدمت بلتیم هست
چون طوریکی جلوه تو داد بیادم
نتهم بغلط مهر برابنای زمانه

فرما که سراغی بکنیم مات کجا
مقتول نزاد عوی و اثبات کجا
یادم نبرد سوی خرابات کجا
لیکن نبرم پی اثربات کجا
یابد دکرم شوخی آفات کجا
زین و نرشان حسن ملاقات کجا

ریش قاضی پنبه کرد
بر پوهان شیشه مجرب
بهشند ۱۲

جاجی بحرم رفت و ندانست از آن گشت
منزل بکجا بودن و ماوات کجا

ریش قاضی از سر مینا بیا کن سا قبا
تا بر غم محتسب ما خماری شکنی
درد و غم از تو چه من کو کم ما دیده اند
ما اسیران ما بجز از خلاصی بسته ایم
دل کهن خالی نفس کور بس نوای بوانکی

تا پری پرواز گیرد زین مقام تنکنا
چهره گلگون ساز و بر کف ساغر صهبا بیا
کاینقدر از تو گریزانند و بر من آشنا
بیضه گر شکسته ام خمیازه دارد داعها
شیشه ام بر سنگ زن شاید دهد ز وصدا

در جهان ستیمد ضعیف جابجا
بلند از زیر سیاه دست عاد
سیاع و وحشیان زحمت ز رو
خم و وضع زکوعی ابر رو
شان سجده و وضع تشهد
هوا و کوه ادرد و با زرد
فلک پیری چو خمیده در ز دین
مصلا کرده زان و سجده دین
زمین نکشاده تن نشق چون
سجاده مکش ستر [illegible]
نموده جمیله
فرخ روحی کردن سر نشیده
بود بیدار ز فرض آن
بیک سبحه داران ربیع اورا
بارآسمان و [illegible]
بهر تن عجیب دست سلامی
ده غنچ لاله دل و دل [illegible]

عالمی آیینه در دستند و آن حسن غیور
گر مروت رشته ساز تغافل سلسله
بهر قتل ما اسیران خنجری در کار نیست
دامن راحت بکجا گیریم در اقلیم دهر
چون شرر در روشن شد هیچ از چراغ زندگی

تا گرا آیینه از عکسی کند روشن ضیا
ربط قانون فغان بر صورتی بند نوا
فرصت ما مر شمارد خویش را با یک دا
غنچه ما بسته است از رنگ کامی حیا
جزره صحرای عدم و ظلمات فنا

جاجی ما از کاروان بخت وا افتاده ایم
بس بود کاهی رسد بر گوشم آواز درا

ای نام تو طغرای جبین کوه من را
فخرم که قلم روز ازل کرد موشح
بازرشت نکو شیوه نعام تو عاست
با رغ دلم شیوه شوق تو چها کرد
با داغ تو مرد یم که هر صبح بر آمد
تا عهده تلخی الم هات بر آید
چون صبح نخستین نفسی تا که کشیدیم

از لطف تو هر قطره کهر بحر عدن را
از نام تو سرنامه بد نامی من را
گل تاج سر خار کند سبزه چمن را
بر زد بهوی تو و بکذاشت وطن را
از تربت ما لاله بخون کرد کفن را
پستان مروت ملبان تلخ لبن را
از دو جهت ایام دریدیم جکمن را

جاجی نکند جز عرق از شرم معاصی
یکتوبه لب بست چون این توبه شکن را

مقیم خانه راحت سید مرد تشنن را
رسد در کلبه ما صحبت توبه دو دیده نهما

بهاران انقاس گل افشا
مخنن تیسم بلبل نغمه
نغرد زره رو دیگر بانج
زیاران ده و نیکو ابر
باری غنچه و گل فتنه لاله
دوباران نسیم و اهلان لالا
ز نشو نما در سیاه و زوم
کمر که و جیم ایلان اداوه
بد با دهنار ان صبح جامه
بچو بنا بند ز تاج جمه
لوونیع مر ز ابرلز تو
ز اجه حمه واد ناه ج
شب بغرض بنا بیلی کرد در
چراغان کرده و بیدار لود
کسا دو جنیه زدوان لیمن
نید و نیص سید و ادیمن

زبی مغزی حباب آسا درینجا خودنماییها	بزیر گنبد دستارها پیداست کبرها
بدان از اختلاط نیکوان شیرین نما باشند	شود دوغ ترش چون شیر تنها شد بروغنها
بچشم تنگ مردم از ضعیفی میتوان رفتن	که غیر رشتهٔ زر نیست در سوراخ سوزنها
تماشای جهان نو بهار آمد که دیدن	نمی ارزد بیکدم از خزان فصل مردنها
غرور اینجا چو خاک رهرو آخر زمین گیر گشت	ادب فرما که بشکستند فرق شیر افکنها
امان آه ده دامان دشت بیکسی باشد	بتنها گر بزی تن ازین بستان تنها
تک و تاز جهان تمهید عرض صد زیان دارد	زکشت زرد و سطح خوشه نتوان برد دردنها
علایق هر قدر تشویش و کلفت انجمن باشند	فراغت کم کند مر ریشه و کثرت زنها

جدا از کاروان حج چون دانه اشکم زان حاجی
ز سعی نارسا بر خاک افکندم چکیدنها

درین گلشن گلی از رنگ شادیها نشد پیدا	تهی جیب بهاری از خزان اصلا نشد پیدا
ز ابر دیده خاک این بیابان گرچه گل کردم	ز شوری ریشه سبزی درین صحرا نشد پیدا
ز شوق آرزو در پرده دل هر لحظه ناخن‌ست	فراهم بر لب این زخم ما پیدا نشد پیدا
بعبرت بیضه‌ها از آشیان یکباره بشکستم	نشان طایری غیر از پر عنقا نشد پیدا
چو پیران سالکی خجلت کش ما دست بشکستم	که هیچم حاصل آن روز ازین فردا نشد پیدا

بگردون گر رسد حاجی هلال آسا ز تسلیم
چو ناخن غیر وارونه ازین بالا نشد پیدا

مثنوی

بیان آنکه جوش گل نوبهار
اداکردن کرسی عارض جبین

وی واند بنعوت کبریا
متن در بشنو بهای کارسای
وی واند بکمال اعجاز بیان
متن بین نعمت سخنهای بجا
وی واند بهره در حسن ابد
متن زیر چرخ مینا چیز رود
وی بکیفیت الفاظ و معنی
متن و در معرض سخن بنیاد
بنقش عقل و دانا بدو ره
بی جز نقش ز سر اندیشه
شعر از قصد دور از تصور
مبرا از نتایج و دور تغیر
ز قصد نقش قصر از نگار
بعلت نقش قصر از بوی جان

دمید لاله هر سحر بطرف کوهسارها	برو فکنده سنبله ز زلف خویش تارها
بسیر تا روان نگر بسمت جویبارها	بهر چه کر نظر فتد گلست در کنارها

چه خوش که عمر بگذرد بیار گلعذارها

درین بهار عالمی سری بباغ دارد	جماعتی بطبع خویشتن گل سراغ دارد
بسیر باغ هر کسی بکف ایاغ دارد	من دلی فرو بخون چو لاله داغ دارد

همین بس است حاصلم بموسم بهارها

بهار را چه میکنم بنا توئی بهار من	به لاله کی نظر کنم رخ تو لاله زار من
کناره کردم از میان که آئی در کنار من	به بر کشم یکی بگو کجاست دلفکار من

که داده سر براه من گذشته ز اعتبارها

نگار شوخ شنگ من ز من چرا رمیده	ز صدق خطا مگو ز من خطا چه دیده
رقیب تیره چشم را همینه نو رسیده	مکان صبر برده دکان کینه ...

بچشم من بنه قدم بس است انتظارها

به یا دمی بمن نشین غضب ز خو و کناره کن	دلت رضا نمی دهد بیا استخاره کن
تصور رفته ز من بلطف وا گذاره کن	به فکر آشتی گر عزیمت دوباره کن

بجان طلب مدار من بس است گیرودارها

یقینم آنکه در ازل بنور گشت من تو	برون ز خاطرم نه که در سرشت من تو
سحاب بر فشان من بباغ کشت من تو	بهشت تو کی روم چو هست بهشت من تو

ز اوج افلاک کرسی درنشست کرد
بیوتش بیکم صمیم او زیر بالا
بانشستن از ربح جرم در مقل
کرد دوشش بنیغ جرم در وبل
ز دریا بیستن رود و تیغ
ز دریا بیاز رود و دود غم
بیاد درین بازش منع
زانجلیست ز بانش منجنیق
ز اوج غزاره و کهکشان
دیاجی افزوده دو بحرین نجیح
از انجمن بی‌سیع و بنجوع
ز درد ان ز درون بحر عجبان
دریغا یای ما بی ازین منع
کرده بابی سر و ثبت بیابان
کند سعی از بار رسانی
بهمند چه دراستی و بانی
قیاس از یجا یکی کردن
دلا بجای جه روان تیر

بهشت بی تو ام بود چو دشت خار زار ها

چو کشته ام که ز لب تو شهد مزار من — زیارتی نما بوبین شهید انتظار من
که دل هنوز میطپد بداغ در کنار من — هزار ناله میرسد ز تربهٔ غبار من

چو در صباح نوبهار ز غلغل هزار ها

چه دلبری که هیچ که بما ت التفات نی — چه خوبیی که ذرهٔ رخت بغیر ما ثبات نی
بحال بیکسان خود ذرهٔ جرات نی — مگر که رحم و دولت نصیبه از قضات نی

جیوه اگر وفا کند کنی بما چه کار ها

بحال ما چرا که تو نمی نمائی پرسش و جو — فتاده ام میان خلق ز عشق تو بکف کو
ز غلغل فغان من گرفته شش جهت غلو — بغل کشا بغل فلک غلام خود ز کو بکو

که فائض کشتهٔ عشق تو بجد اشتها ها

بشکر لبان تو شکر چه و نبات چه — به قند التفات تو مذاق حلویات چه
امید عاشقان تو به شیوه حیوة چه — به مبتلای وی تو خلاص چه نجات چه

بجاز رقیب چون تو نی رهد ز کر شکار ها

ز لعل آبدار تو عقیق در یمن بخون — ز روی غازه کار تو شقیق ز ردن جگر بخون
ز چشم پرخمار تو حقیق زیر دل بخون — ز زلف مشکبار تو غزاله در ختن بخون

که هر سحر بچین رسد ز بوی تو تتار ها

خزد و هفت سالهام بد شوی خانه کم — قیامتی عجایب جوی ز زمانه از شور و شر

ز خود بگذشته بنمودی زبان
چه آب لعل او خون کی جاری
...
چو جان پیش روی لالهٔ خام

کرامت است طاقتی که بیند کجی نظر — نظر ز تاب روی تو شود خاک عین البصر

بود شعاع عارضت چو مهر زر نثار ها

چه میشود که حاجی انجو نشستن انجمن کنی — بر غم غیر ساغری جلیس هم نشین کنی
نگر بلا و بخند تو بد و ختن آفرین کنی — ز هجو تو مجال نی بجوانی و چنین کنی

ز حسن التفات به بعاشقان نظر ها

گر از جمال وا کند ماهم نقاب را — ریزد عرق ز جبهه تا به آفتاب را
ای آفتاب عارض کرم تو داغ کرد — در برگ لاله شبنم و در گل گلاب را
یارب چه کوکبی که ز نور تو می برد — هر شب فلک بجز من خجل دو ماهتاب را
از شام قم شمال بچین تا نسیم برد — در نافه بست خطا خطا مشک ناب را
داغم ز غم که کاکلی هنگام منزلت — دشنام هم بوعدهٔ کفتی جواب را
ای حاجب لف ما کنیم بیاب مسکنی — بیچی ز تاب عارض آن روی تاب را
باد صبا به گلشن آن گل بدن بوی — گو عرض حال خستهٔ چشم پر آب را
وقت بهار شیر و ساقی غنیمت است — بیش از پیاله گیر تو پیما شراب را

حاجی چه سان بدر رفته کو تو ره برد
گردون کجا و بر زدن مشت تراب را

چه سود هست بر ستانهٔ ما — خرد یکباره شد بیگانهٔ ما
شراب از لعل ساغر می تراود — ز شرم مشرب جانانهٔ ما

زبان لعل گلگون ...
...
زبان از لعل آن بعد ...

طرب گل میکند از پیکر شمع / برقص آید اگر پروانهٔ ما
ز سعی وحشت اغلال و سلاسل / ندارد جز حکم بر دیوانهٔ ما
شبستان جهان تا صبح محشر / کند کوتاهی بر افسانهٔ ما
بهار آخر شد و خرم نگردید / ز لب پت افتاده کیها دانهٔ ما
نماید شمع میل سرمه آلود / چو آید شام در کاشانهٔ ما
ز زلف چو ربان پرهیز گیرد / رسد بر فرق او گر شانهٔ ما
بیا حاجی ز نقش بوریا بین / متاع کلبهٔ ویرانهٔ ما

بسکه دل افسرده شد از خاطر ناشاد ما / جز زبان سرمه لیسی نیست در فریاد ما
از سموم آه ما گردون سمندر خانه است / اینقدر آتش که افکندست در بنیاد ما
صحبت ما بیدلان هم خالی از تاثیر نیست / بیستون از نقش شیرین ست در فرهاد ما
ناتوانی آنقدر ما را ز پا افکنده است / میکند دستت دیر نیز امداد ما
وضع طفلی تا حیل از خاطر ما برگذشت / میرود این کودک خرم تا هفتاد ما
بسکه ما از نشان پا رهبری است / هست ویرانی عمارت در خراب آباد ما
دست پا بستیم نقد مدعا حاصل نشد / دام را بی دانه بر پا کرده است صیاد ما
حاجی ما را عشق جز تعلیم رسوائی نکرد / قضیه گشته منعکس زاهد مبادا ما

تا اثبات سانی ذو الجلال
کسب کنند انبیه فیض کمال
بخود قدرت چو کرده قلم
زد رقم نسخ سواد عدم
پرده امکان به پهلو آورد
نقش نگین ز امکان ساز کرد
[illegible]

اینقدر با ما و منی گشته هویدا اینجا / دم ز رعی است ز خلق ترشد بالا اینجا
نعمت مائدهٔ چرخ ندارد نمکی / لقمهٔ چرب و شیرین بادهٔ صفرا اینجا
اعتباریست جهان در من و ما محو شد / جز زبان نیست نشان از پر عنقا اینجا
دم از گلشن قدس است ولی غنچه صفت / حکمتی بود و دمید از کف غبرا اینجا
ز گران گوشی جهال حسد بشنید / سخن حق چو گهر ریخت به دریا اینجا
چشم دارم که شود منکر ارباب کمال / بقیامت نرسید دور رسوا اینجا
خاطر صاف ضمیران بدم سرد مگیر / که کند تیره نفس جرم مصفا اینجا
همچون انگشت شهادت بکف اهل فرنگ / حاجی بیقدر شد از کینه تنها اینجا

نباشد پاس ناموس وفا قلب تهائی را / بهار رنگ و بو بود گل صورت نمائی را
زمین مشتاق مشت استخوان است الغافل / گشاده چون هما منقار چنگ سخت خلیدی را
مشو بیهوده در بند قبای قیصر شاهی / ز بر بیبار او تا تشنگی و شن گدائی را
دل اهل صفا گر خسته شد اصلاح نپذیرد / شکست شیشه کی گیرد علاج مومیائی را
تو زاهد زهد کن مر گنه عفوی که دادم / نه بخشد نور جز در شام ظلمت روشنائی را
ز سوز دل اگر سازی بقانون ظهور آید / ز حیرت میکند سوراخ انگشت نی نائی را
مجو آثار نیکان از سرشت بد اصلان / که هر نافه نبخشد نکهت ناف خطائی را
ندامت فطرتم ز آغاز طفلی این عمل دارم / که خوردم خون کردم شیوه انگشت خائی را

[illegible]

جهان صنعتم در بحر معنی گوهر ایجادم
ولی همچون صدف جامی بدامن خود نشستادم

از حیا گل رویت گر کند عرق پیدا
در قدح شراب از شرم میکند شفق پیدا

کم فتد نگاه حسن جانب تهی دستان
از چه رو سرشت او کرد این نسق پیدا

گلشن فلک عمریست ماه و مهر میآرد
اما چون گل رویت ناید زین طبق پیدا

آرزو تلاشم من منصب بلندی نیست
از حباب جسمانی نابود در عمق پیدا

پرده غبار تن نقد مگذر بهستیست
چون سحر دل صافم میشود در شفق پیدا

بهرام سپهر از کین نقد رخنه میکردی
چله کمان ابرو با تیر درق پیدا

زاب دیده خونین عذار زرد من
میکند زجا دل طوفان حرق پیدا

تکرار شبانروز طومار نفس بحثیست
غیر ازین سود نیست دیده وین ورق پیدا

از طور زمان و ان رهرو کسان او
میکند دل از تنگی در نفس قلق پیدا

عاقبت کجا وارد زاهد از چنین دستان
عاقبت گران باری می کند فسق پیدا

عمر شد بسر جامی سعی ما همان باقیست
در صفا دریا زم میکند علق پیدا

ای غافل از فراغت بالای بوریا
مخمل فروش و کبر ز دیبای بوریا

بستم گزین رشته گردن کشی کشید
بالای نی بدامن صحرای بوریا

خواهیکه فیض مشرب افتاده کان کنی
چندی نشین بگوشه تنهای بوریا

زینت مظهر لطف الهی
زد و رخ مهبط فر کماهی

بشنو کرامت پیر ترمیم
همرو وردی ابطال نقش عالم

چنین سر بسته بنشین بدو
زنبانه از نشیب و شیب بده

در نشیمن ابرو قوس گرفتند
سنبل بلی خال انشتند

زان مژگان بان دیگر حرف
زان خط باغ حسن بدو

دل بند و بیچ کاکل
نازو غمزه و غمزه و تغافل

جالی کمال خال ازعیب
نقد بود اند پرده غیب

بجود داده کمال اینسانه
بوجد آمد بر دی قضا

بندی شنو که لذت دنیا شکستن است
بی کام لب ز طوطی گویای بوریا

اندر کمین بیکسی فیض سعادت است
کن امتحان به سجده در پای بوریا

بی ناله خفته ایم بالام چرخ کین
آواز نی کجاست بهاوای بوریا

خوش وقت آنکه پهلو خوابش گرفته است
چون فرش خاک صوت زیبای بوریا

ای بی ادب بگوشه افتاده کان مرو
خنجر گرفته است همه جای بوریا

جامی کسی جواهر فضلت نمی خرد
همچون سفال و پاره کهنای بوریا

عیش این محفل همه تیمار میدانیم ما
تحفه محمل خواب بیمار میدانیم ما

مرد کاران جهان بیکار میدانیم ما
باجنون خو کرده را هشیار میدانیم ما

رنگ رخون رفته را گلزار میدانیم ما

بیش نبود چند روزی این بهار رنگ و بو
تا نکه روشن کنی کرد خزان اندر غلو

این ترقی را از سیاهیست فرق زشت رو
بر عبث باشد دماغ انبساط آرزو

فرصت بس اندکست بسیار میدانیم ما

شنجمت جز لشت و غبار پیش نیست
چرخ زاهد اگر جز بیقراری پیش نیست

سبحه تار نفس یکدو شماری پیش نیست
نسخه ایجاد جز مجو انتظاری پیش نیست

از ثبات عالم اینقدر میدانیم ما

تا کشد بر لوح امکان خامه هستی رقم
بدنشانه جلوه ساز جلوه هایل عدم

در آن وهم سکی محرم بود
از آن رو دیا خود بنود

چو بانش بند من حجر و
بر دوش بر چرا

بخت گرند و دیار حسن منظور
در ره آرزو ناکرد

جان در جهان ند
گرچه حسن ابد ندیده کم

بخت بگیر سود و کله ابست
بر آمد ز حال از دیده

زده و خیب بجهیا و بخود
سخن برپای خیره نرود

بموج موسوار بر وبر آورد
بحر سخن بندی عام و داد

ز حضرت ز برنا
خبر زمین

سخن سیکی بیوران لعین
محبت خوان نما بکلک طراز

سرمه می بخشد نفس پرده های زیر و بم	آمدن دارد سراغ از پیکر نقش قدم

رفته کان را اینقدر آثار میدانیم ما

نوبهار می رمیان پرده نسق گل کرده است	پیره زالی خویشتن را زیر تجمل کرده است
ساده لوح جان را بهر سودا بغل کرده است	چشم عبرت بین دیدارش تغافل کرده

این عروس از شوی خود بیزار میدانیم ما

هر نفس دارد بگوشم این پیغام غم	کاین قرارست و قرار آرم به یاد همدم
شربت این سم کشته در بهان سام سم	عکس نی زر اسکندر جز نامم از جام جم

زین حکایت ها بسی بسیار میدانیم ما

شورها در وین عبرت بس فهمیده ایم	مبتلای چند دردم بلا فهمیده ایم
موی کرند به نوحه صاحب عزا فهمیده ایم	تشنهٔ وحشت کمین کربلا فهمیده ایم

زنده گی را ناخوش و ناچار میدانیم ما

زعفران تا شگفد از ارغوان زار باغ	تا نکرده پر زهر سیاه قرد وران ایاغ
خود بچشم تا گلی آرد زهیچ زاغ	شیشه بند اندر نظر کن سوی دست سراغ

نزهت این لاله زین کوهسار میدانیم ما

حیف آن عمری که رایگان از کف رفته است	خود شمار رشته دین قدرها هفت هشت
مانده عریان دست خالی ره دور زمین درشت	ای خجالت پیش او این نمانده روی کشت

خویش را حسرت کش این کار میدانیم ما

فکر شو شد نسخهٔ حکمت وجود
زا بدع فلک این شخص سجود
دیده از کار سه صنع عجیب
بدایع صنعی از وی سپهر برین
عاصر یافت با ضمیر ابتدای
بعلوی خلط ربط از وی
مهمان از باد سر گشتند
دراز نهاد زاده اولاد
شگفت از نوبهار راه نقصد
سکل سیر کسب مان بوالعجب
چو بر نقص عدم سبز
سرج باز زیبان یکیاره
درین باز ارجاتی ره داده اند
بود بی رهنما اشتیر دو سیر
شده به هم فنا آغوش
چه بیکباره چو ما زد دلها

موالید ثلاثه: حیوان، نبات، معادن

نیک و بد بر لوح پیشانی خط دست قضاست	کفر و ایمان یک سبق از مکتب لا و بلاست
محو اثبات از نسیم گلشن لطف عطاست	بر تضرع عجز ما را دست بر دو من دعاست

وانداو رحمت اگر اقرار میدانیم ما

تا بکی حاجی ترا در سر هوس از غافلست	آرزو ها رهزن طول امل لاطائلست
خویشتن بفکن که در راه وصالت حایلست	سعی اگر داری صفا بر کعبهٔ دل داخلست

این مقاله مذهب مختار میدانیم ما

ز دست نارسا هرگز نسودم دامن مطلب	مگر از ناامیدی بهله در پنجه یارب
ندارد صرفه غیر از طپیدن مرغ آرام	چو بسمل نبض تا بیست هر مو ند بیز قالب
ز کرمهای حسن حجاب ها باب من	در آغوش مسیحا آفتاب از تاب در تب
کرد اردیل این کاشانه کر ذوق تماشایش	منور چون گل شمع ست ظلمت را بخون شب
بسوی برون از عالم سوز زبان در قسم	که صد مجنون نباشد همچو من لیلی مشرب
حیا کرد در ره این ادب کیشی نیاموزد	بغیر از حرف شرم نخواند طفل این مکتب
بغفلت هم ز بیم دشمنان این نشاید خفت	ز وهم سگ نخوابد دیده را در وقت خواب ارب

نصیحت حاجی برابای وران در بیجای است
چو زخم از سوزش دل می کشایم ناگهان لب

مه ما بخرمن حسن تو خوشه چین مهتاب	که نور میدمد از چرخ تا زمین مهتاب
بدور حسن تو خوبان توان که لاف زنند	چو شد زصاف رو تو شرمگین مهتاب

وجودی با نفسانی اسیر ابد
زبان از سخن بس طالب
همه فنا عالم ایکو بس
زبان القاس بخبر وی
بپرورده همه ودر بان
نهاده نام عشق اسم
سبحی دردی بنای ارباب
بسخی معشوق دل ار ایاب
نگارکند جان اید
زنجان ابهر و داغ ناسف
سلطان ربیع پرازدر
کم هیچ را بخص نیکی بختی
کند پرده کاهی رو
سوزان بدیع غیا بحور
کم ز دید منصور آید
اما عشق نفس سر آید

عاشق عرفی

اگر شبی بدر آیی ز تاب چهر رخت
چو آفتاب شود قرص آتشین مهتاب

نداده یاد زمان و ندیده چشم زمین
مهی بروی چنین به از این مهتاب

به صد زبان تو ناهید میکند تحسین
هزار بار بروی تو آفرین مهتاب

کند ز حسن تو دریوزه در سر هر ماه
هلال کرده چو کچکول سائلین مهتاب

ز خود چه دیده نکو آفتاب که او
بتاب میرود از شرم آنچنین مهتاب

که میرسد ز فلک تا زمین بیندازد
بزیر پیش ره انداز زعفرین مهتاب

امید صحبت تو بس چگونه خیال کنم
که کس ندیده بکس یار و همنشین مهتاب

همیشه سالم ز آفات کاستن می‌بود
دمی بمهر تو میرفت در کمین مهتاب

کمان مبر که عبث حاجی چون اسیر شده
به پیش آینه گیرد درو ببین مهتاب

چه مشکل است درین عرصه فقیر ازین مطلب
که آبرو برود از کسی بترک ادب

زمانه چون که به نیرنگ و حیله آباد است
کجا که خر نکند پیشه کاری ثعلب

ز بخت ما چه قدر طالع نکو دور است
هلال عید بو بینیم همیشه در عقرب

بجلوه اصنام تا بود صفا گیرد
ز عکس چهره ماهت سواد شهر حلب

مدام باده بخور چهره ارغوانی کن
غنیمت است دو روز بهار عیش طرب

بدی بجامه بسر نکو نکو نشود
عدو بتی ندهد آب تلخ را طحلب

خموش ماندن اهل خرد روا نبود
که مغز پسته عیان میکند گشادن لب

خوش آن گدا ز قناعت بمرد سر نکشید
به پیش باب کریمان صاحب منصب

ز خاک زاهد دوران چرا بو پرهیزد
که کرده معبد خود را سغانه ز خشب

چو اشک مشرب ما حاجی رفتن از خود
برای خاک نشینان نکوست این مشرب

میرسد آن جنگجو پای ستم در رکیب
جبر و جفا پیش رو ظلم غضب از عقب

تیره مژگان نکه به چه تیغ سپه
نقطه خال سیه دانه دام فریب

ماه ز رویش خجل زهره بکلی منفعل
زو شده ترک چگل بیخرد و بی شکیب

ترک سیه مست کین خنجر کین که ابرو نشین
از پی تاراج دین یاد فراز و نشیب

پیش قدش سجده زد دال طوبی زد کج خیال
چو بهشت و لال دلبر فردوس زیب

باغ و دمن لاله پوش باغ چمن گلفروش
زاغ و زغن در سر خروش خصمت بدین فریب

مهر رخش در عرق داده بخوبی سبق
کرده ز عکسش شفق گنبد خضرا عجیب

خون دلم جو بجو رفته ز بیداد او
چاره چه سازد نکو حاجی بهجران نصیب

صباح هاتف غیبم چنین نمود خطاب
که باب توبه گشاده مفتح الابواب

بغفلتی تو چرا عمر را بسر میداری
که عذر جرم کنی با مسبب الاسباب

دم مسیح شمیم صبا صباح دهد
رواج روح صبوح است

چه خوش دمی و نکو فرصتی درو باشد
ولی فتاده بخون دیده یار ز خواب

(حاشیه، صفحه ۲۶)

ما چو بینی اندر چمن بلبل
ز رنگ نو بهار غنچه و گل
ز رنگ بیش
بهر رنگ نکو گر بنگری [illegible]
جهان رنگ [illegible]
جهان یکسر [illegible]
بود آئینه [illegible]
هلالی [illegible]
اشاره میکند [illegible]
یکی کلها [illegible]
[illegible]
چو زلفی حلقهای [illegible]
[illegible]
بهار [illegible]
[illegible]
قصوری [illegible]
جهان [illegible]

(حاشیه، صفحه ۲۷)

کنون آن یار و ثنا و جلال
کنون این جامع وصف کمال
بدان او کمالی [illegible]
ورا حاجت [illegible]
ولیکن [illegible]
شود معروف [illegible]
کمالات [illegible]
کند دریوزه [illegible]
ز عرفانش کمالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگیر شیوهٔ مجنون که هر طرف دارد
جمال شاهد لیلی گشاده بند نقاب

ز دست ساقی گلرخ مدام گیر مدام
غنیمت است مدام هم مدام یا احباب

ثبات عمر توانی اگر معاینه دید
بدیده عینکی نه ز آبگینه‌های حباب

بذوق تشنه لبی بر کنار دریا میر
نمی‌توان ز شراب سراب شد سیراب

چه انتخاب کنی از جهان ننگ نمود
گلی بسر نتوان زد ز گلشن مهتاب

بسعی هرچه تمام جامی همرهان رفتند
نمیکنی تو چرا هیچ تهیهٔ اسباب

کدامین شمع در کاشانهٔ فکر من امشب
که شامم چون صباح طور و صبح ایمن امشب

بمیری‌ها در گیتی که ما را دختر طالع
در آغوش است بخت از طفل وصل آبستن امشب

بخون است دختر رز از حیای گل عذار من
صراحی عرق همچون قدح با گردن امشب

ز شوق محمل لیلی دماغ پر جنون دارم
درا بر گوش مجنونم صدای شیون امشب

ز ریزد لخت دل چون از سر مژگان بجو خونم
نفس در سینه‌ام همچون سنان نیزهٔ من امشب

چو آن یار آفرین از لطف خصمت گر بود کام
رقیبان را پیام مرگ وقت مردن امشب

ز گرمیهای شمع حسن تو ما را ای بت محفل
پر پروانه ما را بستر با گلخن است امشب

خمار نخوت ادانی ای ساقی پیمان شکن
شکن بشکن شکن بشکن شکن بشکن امشب

گل اندامی برقص آمد که از رقص تماشایش
دو عالم چون پر طاوس گل در دامن امشب

شکستم در تماشایش طلسم خویشتن داری
چو شمع از مغز خود جامی جز غم دشمن امشب

شوم هر شب از در سر مدعی عاجز
کمینم حلقهٔ باب مناجات
من که همی در دو ازین گفت و
زین نجات بر حمد جوان
خود را و نیست کنون ملتجا
بکند هر که ز کف دست و دعا
نفس عجز نیاز آزادم
غدر کند بر لب ازو ادم
خدایا بحق دل او ...
...
دل او ...
... و گناه او ...
با غفلت ...
... زوی

تا ز چشم آن پری چهره پنهان کرد شب
روز ما را پیکان از درد هجران کرد شب

روزها از مژده‌های وصل ما ارشاد کرد
وعدهٔ بر ما بود با خیل رقیبان کرد شب

نوبهار فیض هم در تیره بختی مضمر است
صبح را در زیر دامن همچو پنهان کرد شب

همچو گل گر خنده کردیم هنگام سحر
کلفت ایام ما را دیده گریان کرد شب

پرده پوشی از سرشت تیره رویان آمده
مرد و زن را از لباس خویش عریان کرد شب

خصلت هر کس بقدر دستگاه همت است
روز نور آورد و ظلمت را پریشان کرد شب

قرب بد اصلان کند مردان اصلح را تباه
صبح را ظلمت کش شام غریبان کرد شب

ناتوانان را بخلوت دستگاه دیگر است
چهرهٔ سیارگان از تیره تابان کرد شب

سینه بکشاده از کرد کدورت فارغ است
آسمان را مهر روز و ماه تابان کرد شب

جامی گرچه دامنش از دست ما پرهیز کرد
پنجهٔ ما را بر میانش سخت پیچان کرد شب

گر زرخ بر افکنی ای مه نقاب
چون چراغ صبح میرد آفتاب

نسخه‌ها دیدیم اما روی تو
نسخه باشد که نبود در کتاب

غیر حرفی از لب لعل تو نیست
حکمت داودی و فصل الخطاب

اندکی از رمز معمای لبت
حل نگشته در هزاران فصل باب

چون شمیم شام زلفت در مشام
کی دمد از عنبر و مشک و گلاب

یک اشارت از سر انگشت کشید
ترک‌ها در چهار ترک ماهتاب

که دو زبان بس ز صفا دو
کجا ز در دو زبان در زفته
همه طلعت با سحار کرد
زحمت مرکب ز دل و دیدار کرد
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

شهرت یوسف بعالم رفت کو / زافتابت لمعه کرد انتخاب

از برایت دل ز دنیا برده ام / در گرو داده‌ام ایام شباب

حاجی در هجرت ... بس خویش ست / تا بو پرسی حال و یوم الحساب

از بعد وفاتم چو نمایی خم گیسوت / تابوت بیایم شکنم تخته تابوت

چون یا صبا باد صبا بر در کویم / از چین مگر آورده ز مشک ختن بوت

بر خاک مزارم گذری ... زارم / هر ذره کند عینک خود تا نگرد سوت

مشتاق بلاتم نفریبند نذرم / غولان فریبنده بلاتم نه بطاغوت

مرجان قمع بر مرده جان جان حیوانست / یاقوت تو قوت ده جانست چو یاقوت

گلگونه رخسار تو بنشاند چو لعل / دندان و لبت کرده خجل گوهر یاقوت

آن کیست که در پیش تو از حسن بلافد / نشنیده که گشته بت آذر ز تو مبهوت

ماروت صفت گشته زندان بلاتم / ماروت خلاصم نماید نه هاروت

جویان و خاتم بو فاتم نشنیند / بالم بالم نالد و بالد تکاپوت

بر بال صبا بال نهادن چه غبارم / شاید که کند محمل او رهبر کوت

خاک ره تو بر سر من افسر شاهیست / حاشا که ورت خوشترم از محمل ماروت

تعریف جمالت نه باولاد زمین ست / ذکر تو شماره همه ورد سبحه ملکوت

قدرت چه فرود بد قدرت که رسیده / سیرت ز نکو سیرتی تا عالم لاهوت

[illegible]

طیار و نی طایر عرش قدسی / شاهنشه املاک ملک الک ماسوت

حاجی چو کنی سعی صفا و مدینه / شو خاک در شاه که بگوید صفا جوت

بهار بی تو ز گلشن چو داغ لاله گذشت / صبا ببوی تو از نافه غزاله گذشت

چو آفتاب رخت عکس در شراب افکند / ز شرم چون عرق از دامن پیاله گذشت

حدیث موسم گل خوشترست ایام فی / در آن صباح که با شربت غساله گذشت

همیشه بوسه ز لعلت رقیب میگیرد / مدام نوبت ما بر سر حواله گذشت

بغیر دامن تر نیست در لباس عفاف / بکوچه که در و قحبه دلاله گذشت

عبث چه میبری ز خود بگلشنیکه درو / خراب گلشنش از برق ناله گذشت

مخور فریب ازین تازه رو عروس که او / طلاق داده ز صد شوهی حلاله گذشت

وفا مجو تو ازین چرخ مدتیست مدید / که مهر مادری رو التفات خاله گذشت

بحیرتم که چه سازم باین فغان حاجی / نفس چو نی ز گلویم بدوش ناله گذشت

گشتم بره غبار پی دوست / یا بر سر من گذار ای دوست

هر چند حقیر و ناتوانم / از من نکنی کنار ای دوست

تو تکیه زن چهار بالشت / من دیده بره چهار ای دوست

از حسرت چهار ابروی تو / اشکم شده شش قطار ای دوست

[illegible]

بی تابم از آن دو زلف پر تاب | بیمارم از آن دو مار ای دوست
صد غنچه و دلال از تو هر دم | من خجلت صد هزار ای دوست
تا کی تو و حال ما ندیدن | تا کی من و انتظار ای دوست
چون زلف و خطت مشوشم کرد | کامد مکه ز کفار ای دوست

یکبار نگفتی جامی آخر
غم با تو چه شد دو چار ای دوست

صباح موسم نوبهار از آن خوبست | که وقت می خوری جلوه گاه محبوبست
ز رفته دامن صبر از کفم ز خسته دلی | اثر بکوشش من از ز روزگار ایوبست
ثبات عمر خودم صرف بیقراری شد | سپهر کوکب بختم چو چرخ مقلوبست
به خنده لب نگشودم که کلفتی نرسید | خوشی ز خاطر ما انقدر چه مسلوبست
درین بهار که غلغل ز هر طرف جاریست | صدای دل شکنی از وداع مطلوبست
بهر صباح دمد این نوا ز پرده غیب | سر بلند ز نخوت چو سایه منکوبست
ز فرض و سنت قطعی بخجلتم واعظ | چه جای گفت شنیدن بانبد و منسوبست

بهرزه سعی مکن جامی جز صفا کاری
که کار زشت نکو گر نمائی محجوبست

زند و کاله امدار از پهلوی خود جو رو بهشت | شمع روشن ز استخوان ساق مغز کردم است
داغها اندر غبار سینه پنهان کرده ام | همچو خاکستر چراغ اخگرم در دامنست

بانگ زد کای [illegible] زده
وزین رو عجز [illegible] زده
گر امتناب شد و بار دیدن [illegible]
ز جور او وصل [illegible] ردن
[illegible]
[illegible] با خود [illegible]
[illegible] دل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا بود در ربط نفس فکر رهائی مشکلست | رشته تا کوته نگردد در شکنج سوزنست
ایمنی از سرکشان دهر تا تو بیخطاست | برق هم گر یک شرر باشد بلای خرمنست
خاطر اهل صفا از تیره روزی بیغبارست | تا کواکب از فلک کم گشت صبح روشنست
تا کجا اندیشه تمهید مال و جاه کرد | دیده وا کرده خود در انتظار رفتنست
در شهادتگاه عشق از اشتیاق تیغ او | همچو شمعم یک سر و چندین هزار گردنست

جامی اهل فضل را دوران بافلاسی کشند
کاسه مه چون گدا خالی ز نور افشاندنست

آتش شوقی که در سینه من پنهانست | چون سمندر نفس اندر لب من سوزانست
گوشه تنگ وطن حصن حصین خطرست | شرر از سنگ جهد مردن او بهانست
منت از دوست بکش پیش عدو سر مفکن | گرچه جانم طی با به بستانست
آفتابی برخ ذره من جلوه نمود | که چو شبنم همه آفت کده سامانست
بچه امید توان طرح بنا افکندن | به سوادی که در و قصر همه ویرانست
گنهم پاکتر از طاعت زاهد باشد | که بجود در فته مرا دل که گنه ترسانست

جامی یاران زمان جز بحد دم نکشند
زین سبب صحبت این دشت مرا زندانست

چو چرخ خم قامتم از ز نخستین شکسته ترست | ز شست این کمان تیرم بسنگ اندر شکستست
غبارم از فسردن سرمه چندانکه از خاکش | نیستان گرد مدد هر گره او از شکستست

[illegible] غرقه جور و قصور
[illegible] غرقه جور و قصور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خضر ره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی دیوانه [illegible]
بهر سو [illegible]
بهر سوی [illegible] طفلان [illegible]
[illegible] عالم
دل و دین [illegible]
[illegible]
[illegible]

چه حسن است آنکه از نیرنگ شوخ جهان اعجاز هم
بتان آذری را شهرت اعجاز شکسته است

توان دو پیش آن نقش سیمین ساز آید
به هر یک تار مو چندین هزاران دل شکسته است

نمی آید برون از پرده ما هیچ آوازی
خراش سینه عمرم رشته این ساز شکسته است

سپهر از ما نو انگشت حیرت به لب دارد
که این ناخن چرا بر عینک معنی نظر شکسته است

چو چینی ترنم هر مو خط شکسته آورد
کله چون بیدم آن باک عالم باز شکسته است

چرا باشد خطا از بوسه لعلت تمنایم
که زین با رشارت ترک غماز شکسته است

اگر حاجی رسی در کعبه اش از ما دعایی گو
که بال سعی این افتاده از پرواز شکسته است

بهار آمد هنوزم خاطر ناشاد جسته است
مبادا هیچ شکسته چو این مینا شکسته است

شکایت از زمان کو تو نیم از کر دوران کرد
که هر چه میرسد بر ناخن شکسته جبهه بسته است

ز دل سودای زلف دلفریب چین بر آن آرم
که این دیوانه مدتها با این غوغا نشسته است

خجل از قامت شمشاد شاد آب و در خجلت
چو این بازو کجا در گلشن ایام رسته است

خدا را واعظ اهر کز مدتشوش این زنده مر
هنوزم گوش آن آواز فریاد آشنا بسته است

بهار از ناز آمد که فرو آورده رو گلشن
که دامن ناکمر گلزار چون طاووس مست است

مگر از آستین سر پنجه نازکی برو ردی
که باد از حنا یکبار ز بار رنگ نشسته است

مکن طعنم نخود بینی که فکر بیخودی ها را
شکسته شکسته شکسته است

کجا حاجی توان تمهید عرض مطلب کردن
به بیباکی که تیغ جفا خاکی بدسته است

یکی در دود آه و فرقت زنیج / دوم با بیدرد از رخ بی هیچ
یکی در بند زلف و خال بیچ / یکی از سیمبری چون بال بیچ
یکی با شمع آن عشق مجازی / فرو رفته [illegible] بازی
گدایی از کرامت های پیرم / روانی از [illegible] نصیبم
کمن چون بیدل [illegible] حبیبم / علاج درد دل از آن طبیبم
بدارد [illegible] خاطر با گل و باغ / کمی [illegible] من بیدل و داغ
زد و با خاطر از زده [illegible] / بحظش وضع [illegible] خورده [illegible]
عصا [illegible] شیفته از سر راه / [illegible] زینت با [illegible] خرگاه

کشته تیغ دو ابرو غنیمت
بسته نرگس جادو غنیمت

آنکه نقد دل و جان برد تو بی
دل و جان داد بهر مو غنیمت

بیقراری ز غمت هست منم
کرده با جور و جفا خو غنیمت

نیست قمری که سحر میگوید
بسر کوی تو کوکو غنیمت

مصر فهم گر بکنی حسن زکوة
ور به مسکین دهی او غنیمت

شاد شمشاد چو گل شاداب
قمری قامت نازو غنیمت

همچو کاکل گرهم در کار است
سر فرو رفته چو گیسو غنیمت

بدوام شرف بزم وصالش
حاجی بی سر دعا گو غنیمت

چون پری ای مه چرا دور از خیالی غنیمت
با تغافل خو گرو بی مرحبایی غنیمت

روز و شب مستاد بزم رقیبان جا کنی
بر سر خود شوخ و شنگ بیحیایی غنیمت

الفتی نادیده صد بار منت میزنی
صحبتی نا کرده نا آشنایی غنیمت

با تغافل چند بر ما هم یکی نظاره
این چنین تا کی نظر در پشت پایی غنیمت

گرمی بازار خوبی چند روز بیش نیست
عاقبت چون نقش نقش و رنگ حنایی غنیمت

درد ما را از تو نبود هیچ سامان علاج
در جمیع رنج‌ها نفع و شفایی غنیمت

کلفت دوران حاجی جهان در خاطرست
هر قدر بهر صفا سعی آزمایی غنیمت

[illegible] اندر دو بازار [illegible] / [illegible] ربود بازار [illegible]
زمون دیده کین از با حبیبم / تو دوران از [illegible] رقیبم
زهجر از رفته خود وعده بر خواهم / و هم با پرده از لطف [illegible]
دمید از تاج [illegible] بیدر / امید دوم [illegible] این بیدر
[illegible] لبهای [illegible] / [illegible] کشته و هم [illegible]
[illegible] ره [illegible] / [illegible] بند در [illegible]
[illegible] علای از [illegible] / خیال [illegible] دل از [illegible]
چو دادم [illegible] از علای [illegible] / [illegible] خطبه [illegible] جان

رویت مه و آفتاب شکست | مویت شب مشک ناب شکست

پیغام رخ و شمیم زلفت | بازار گل و گلاب شکست

بدمستی چشم پرخمارت | صد شیشهٔ پر شراب شکست

آشوب ز جای جستن تو | بر عینک فتنه خواب شکست

گفتا که چه شکست رنگت | گفتم که رخت نقاب شکست

گفتا که ز هم چرا نخیزی | گفتم کرم عتاب شکست

یک نالهٔ خاطر حزینم | صد زیر و بم رباب شکست

جامی دل ما صحیح تر شد
چون زلف ز پیچ و تاب شکست

تا مرا شست قضا در پی اقضا افکنده است | بی نوای راحتم کلفت نوا افکنده است

محو من خجلت کشی در عالم اظهار نیست | از تسلی بر کف صفرم جفا افکنده است

کشتی اشکستهٔ ما تا بساحل چون رسد | در محیط بی کنار ترما خدا افکنده است

از لب هر ذره شور صد قیامت میدمد | در بیابانیکه مجنونم صدا افکنده است

ای فلک دست تطاول از ره ما تا بگیر | غیر دلقی نیست آنچه این گدا افکنده است

جز شکستن بنیاد درینه مالش پدید | دانه دهقان میان آسیا افکنده است

از مزاج زاهد ما مزهٔ تلخی نرفت | چون نبات مصر هم کر چوب جا افکنده است

شهرت فضلست رشک تمیز ان حسود | بین که نور ماه سگ را در عوا افکنده است

بیا ساقی می در جام بیمره (?)
کمان نعت را تابش زه (?)
[illegible]
[illegible]

شاه یمن بر بر رحمت بیان (?)
خطبهٔ نعت نبی آن روح جان (?)

نظم نموده بنظامی چنین
عقد لالی بهم در ثمین

[illegible]

جامی زین تهمت سر آخر نام بدنام می برد | گرچه ز لبیک غنچه یاد صفا افکنده است

عمری شد خاطر سیهم چون پر زاغ | خالی سرم از سیر بهار سر باغ است

نا دیدن گلزار سراغ بر باغ است | از شوق گلم دل لبریز جگر داغ است

چون لاله پر از خون جگر خسته ایاغ است

زین باغ مجو بهره که طرز ثمر او | پرورده بزهر ستم است ریشه گر او

افکنده بچشم بلند نظر او | دیوار و در و بام بهوت دور او

اندوده بخون جگر و مغز دماغ است

آخر که خرابست جهان و کشتی عمر | شاهنشهیش هیچ نیرزد بیکی دم

عبرت چو بود توده خاکیست ز جام جم | قصری که در او بوم نشین بود کی و جم

امروز نشیمن کده جغد و کلاغ است

حاصل چه کنی از کله و قصر مقرنس | از جامهٔ دیباچه بندی ز اطلس

شهرت طلبی نیست بجز آفت و آسیب | در دهر زبون شو که درین که هر کس

چون گشت مبارز هدف تیر سراغ است

ای مرغ نفس محمل آسایش ما رفت | تیز است روان قافله با دسوار است

در منزل وحشت نتوان داد قرار است | منه سر و میر و زخود ابی بکنار است

تمثال ترا آینه شمع چراغ است

[illegible]

انها که متاع هنر و فضل کشودند / خود را چو گهر شهرت بازار نمودند

از کینه کشان تهمت آزار شنودند / زیرا که درین خانه خسیسان حسودند

رخ را لگد فیل نرسیدن چه مساغست

بندند همه از اثر ساز تساهل / در مجلس آفتکده دور تسلسل

این شیوه نکو هست یکی نیست تغافل / حاجی نکشی سر ز گریبان تأمل

یکسوز خودی شو که در آنجات فراغست

دل یکی بین کر شو و خیز گرد رکار نیست / صورت کثرت درین آئینه جز زنگار نیست

نیستی خاصیتی دارد که پیش همتش / هر دو عالم را بیک جو قیمت مقدار نیست

ما ضعیفان چون سرشک از پهلوی فقر غنی / جلوه ما لغزشی دارد که ناهموار نیست

کس نمیدانند که ما عنقبازانرا چرا / کین جنایت شیوه تقلید مستکبار نیست

سینه را روشن کنی ظلمت برآر از تن بهل / نور ننماید درون خانه‌ها بی دیوار نیست

غیر حرف غیبت درس مکتب بیدلان / سبحه‌ها فرسود اما جز یکی تکرار نیست

خود نمایان سعی منات از خویش پیدا کرده اند / سجده این قوم کم از هیبت زنار نیست

بی صلاح دل نباشد نور طاعت را فروغ / کم دهد حاصل زراعت گر زمین شد کار نیست

از سیه کاران نیاید صنعت آئینه / تیغ را کج بیکری جز عیب آهنگار نیست

حاجی ما از گفتگوی این و آن لب بسته‌ایم / رمزها داریم اما محرم اسرار نیست

مثنوی (margin): [illegible]

شوخی غمزه خاطرم بیمار کرد و رفت / رخ را نمود و مشکلم دشوار کرد و رفت

جانم ز تاب عارض گرمش بتپید / تا آن پری که از منش بیزار کرد و رفت

بهر سوال محنت بیمار پرسیم / آمد ولی مرا ز غم اخبار کرد و رفت

روزم بشب رسید سید آن پری بناز / شادم بهجر بوعده دیدار کرد و رفت

پنهان غمت بسینه مجروح جان کنم / اشک غماز بر زخم اظهار کرد و رفت

ما را خیال کاکل و سودای زلف تو / رسوای شهر شهرت بازار کرد و رفت

حاجی برای دیدن وی به بهار را / عمری نشست دیده خود چار کرد و رفت

نموده رخ ز نقاب تمام عالم سوخت / ز نور عارض گرمش نیر اعظم سوخت

چو دیده چهره گلگون او بهار برفت / صبا و غنچه و گل جمع کرد با هم سوخت

به گلشنی که درو رو نقاب رخ انداخت / چو داغ لاله بگل قطره‌های شبنم سوخت

شرار حسن کی یا رب کشید برق فروغ / که خلد را چو گلستان لاله عالم سوخت

بیا که جلوه چون دستگاه وادی طور / هزار شعله بکف آمده مراهم سوخت

بروی سینه من زخم‌ها که ناصورست / فراهمی که ندارد علاج مرهم سوخت

که زد بآتش من دامن کرشمه بناز / قماش هجر و صبور که بود دیکم سوخت

ز کار عشق خو گشتم و لیک ازین خوشتر / همه بسوخت بیکدم مرا دمادم سوخت

با آب چاه خضر خجلت طمع نبرم / چو حاجی سینه من برازم زمزم سوخت

مثنوی (margin): [illegible]

بر گرد رخت آن خط مشکین که دمیدست
ماریست که بر خرمن گل حلقه کشیدست

ما را چه سبب وصل تو بار نباشد
با برگ و نوایی همه زین باب سپیدست

فریاد که رفتیم و رخت هیچ ندیدیم
چون من بجهان هیچ کسی غم نه دیدست

فردا که خلایق بصف حشر درآیند
صحرای قیامت ز تو لبریز شهیدست

قفل در تو بر کف هر کس نگشاید
یارب در این بسته کرا گنجه کلیدست

در بند قبای تو چسان پنجه رسانم
کز پنجه من دست رسی دور شدیدست

حاجی چو شب از قسمت ایام بدردم
ظلمت کش هجران من از اغیار مفیدست

داغ غم خو کند شاد ضمیر کار اوست
مهر و وفا پرورد در دلم یار اوست

زخمی تنها منم از اثر آن دو مار
هر سو نظر میکنم زخمی و بیمار اوست

از در یزدان طلب غم کن از راحت مخواه
گر به نعیم دل خوشی شود در بار اوست

بر سر خوان فلک هر که نفس میکشید
خضر اگر هم بود زهر فنا خوار اوست

مفت فقیری بود سهل مدار خواجگی
کین بزمین میرود بام فلک دار اوست

دختر رز زده طلاق ام خبائث بگیر
خون حرام ریختن گرمی بازار اوست

مرده صفت خواجه چند خیر خر و شر مکن
شیشه مکدر منه غافلی زنگار اوست

بار گران جهان خواجه چه از بدوش
خر که نبود تن و گر زیر دوش بار اوست

کلبه حاجی بیا بر در زاهد مرو
مذهب این عاق و عوق طلبی کار اوست

[illegible]

از آتش شوق جگر خسته کباب است
کاشانه چشمم چو قدح در ته آب است

از شرم دیدار تو مژگان سفیدم
روشن‌تر از آینه خور زیر سحاب است

تا ماه تو کرده بزمین نور فشانی
در پرده گردون رخ خور به نقاب است

از نعمت الوان نشود سیر تنک ظرف
در بحر تهی کاسه و اثر ون حباب است

زین دانه بجز رنج و تعب هیچ ندیدیم
دوزخ مگر این است که طوفان عذاب است

هشدار درین بادیه گر راه نکردی
غولان بفریبند نمودار سراب است

در بحر کدام کشته فکنند که امروز
چون جوهر شمشیر ز ره در تن آب است

از قامت خم گشته دگر هیچ مپرسید
نعلی به ره از قافله تیز شباب است

عرض دل خود حاجی چه تقریر توانم
کاین مسئله بحثی است که خالی ز جواب است

لاله روی تو تا در عرق است
چون گل سرخ دلم صد ورق است

یاد وصلت نرود از یاد دم
تا که باقی ز روان یک رمق است

طفل ما مکتب غم می خواند
گر به پیری برسد این سبق است

گلشن عمر خزان گشت هوس
چه بهاریست که بر یک نسق است

خامه هرگز خط آزادی ما
ننوشته مگرش تنگ شق است

دخت عالم نشود جفت مگر
بکسی خیر و باد فتق است

حاجی از بخت سیاهم دامن
چون تو می شام لبالب شفق است

[illegible]

بهار خط بسر قد نازنینش آمده است | بگرد چشمهٔ حیوان چمن دمیدنش آمده است
ز چشم بد نگهبان حسن تا امان گیرد | چو کعبه چادر شبگون بسر کشیدنش آمده است
ز جوش لشکر سودان خط بر فم و ذقن | چو گرد قلعهٔ خور تیره خفت کشیدنش آمده است
سحر چو شیر لبانها لبان می آلود | مدد رسید سعادت دم مکیدنش آمده است
نهال قامت آن گلعذار سیمین تن | دو هفت ساله برآمد بر کشیدنش آمده است
عیان دو نار شد از تازه باغ پیکر حسن | کشا بغل ز امید آرزو که چیدنش آمده است
غزال من ز خطا بیقرار خوش است | چه سان بسایهٔ من نقد رمیدنش آمده است

گذشت وقت شباب حاجی پیکر پیری
بره چو حلقهٔ خاتم خمیدنش آمده است

این چمن ها هر که آمد یکزمان ها دیده رفت | گل اگر بشکفت آنها غنچه سان ها دیده رفت
وحشت امکان تها چشم ما پوشیده کرد | میوهٔ این باغ را پیر جوان ها دیده رفت
بر عبث ای بار غم بر خاطر ما جا مگیر | جنس کلفت هر چه بد غیر از آن ها دیده رفت
میتوان سیر شکافت از عینک لوح حباب | کین محیط از یک نمود از نشان ها دیده رفت
تیره بخت از فیض عالی فطرتان بهره است | شمع روشن تا شود ظلمت جهان ها دیده رفت
شیشه ها را صفا اندر کدورت مضمر است | مهر را شب سر بر گرچه بر آن ها دیده رفت
مفت آن آزاده سر گر قناعت مشربها | منت ها از خوان منعمان ها دیده رفت
از برای پرسشم آمد طبیب مهربان | درد ما بسیار بود هیچ از آن ها دیده رفت

حاجیا نیکوترین مردمان دانی که کیست | آنکه عیب خویشتن دید از کسان نادیده رفت

ای ز زلفت صد دل وابسته در عقده هاست | بس درین دام بلا افتاده را مخلص خطاست
چشم مخمورت که پیمان تغافل بسته است | از چنین بی مهر چشم چشم مهر از که راست
یاد گلزاری که پیش دیده ام گل کرده است | مردم چشمم چو طفل اشک من گلگون قباست
خاک ها بر باد رفت یاد تو از ما نرفت | محو دیدار ترا آیین حیرت ها کجاست
بال سعی زندگانی نارسا افتاده است | تا بود این رشته بر پا منع جولان ها کجاست
آفت این بوم در چشم کسان پوشیده نیست | صبح شامی هست اینجا نقش چشم اژدهاست
عمر ها کیسه بدرد و داغ ناکامی گذشت | تا کجا دستم ز دامان فراغت نارساست
مژه ها را از تاثیرات طوفان کم مگیر | هر کجا ابر سخا هست سیلی در قفاست
کی بما شد جمع دنیا تا ازو بگذشته ایم | غنچه ها بسته را از رنگ وا کردن حناست

انقلاب دهر را حاجی از آن فهمیده ایم
گنبدی بالای سر داریم کآخر زیر پاست

چه سبب که ترک ستم بر ماندیده گذشت | نه شکست ناله ما دمی شنیده گذشت
زبیام وعده او که چو شب بیاید آیم | نه غنودم آنکه شب هم بدم سپیده گذشت
چو هلال پیکر من ز تواضع در او | با امید جبهه سایی بقد خمیده گذشت
به چمن بصبح گاهی چو غزال وحشی آمد | ز سواد دیده من چه قدر رمیده گذشت

چه ز دوست شکوه سازم که ز بخت نامساعد | برسید دامن نازم ز کفم کشید بگذشت

ز غم جدائی حاجی به فغان چرا ننالم
که چو نی ز نیستانم همه کس بریده بگذشت

شش جهت گر بنگری فانوس عبرت در رهست | گوش باید کند فهم کاین غلغل چراست
زیر دامان تغافل جمله سر پیچیده ایم | ورنه خواب بیخبرت کشتی ره فناست
صورت مژگان کشائی مرتعش بیخته | جنبش یا نفس بر نفخهٔ محشر گواست
خواب غفلت اعتبار دیدها کور کرد | ورنه هر شخص عالم درسها جا بجاست
پردهٔ ساز ظهور ما فنا آوازه است | نیست از خود دلیل از رفتن صوت و صداست
خاک چندانیکه اندر زیر پا مر کفته است | ساز تسلیمیکه دارد صاحب نقش و نماست
حیف عمر را امتحان جمعیت ها کرده ایم | از قصور خود نفهمیدیم جمعیت کجاست

حاجی چون با خود بنالم با همه افتادگی
یک دم آهی را مدد دل من بر نخواست

چه خوش است دلربا که چه نو رسید بگذشت | به پرسش غریبان شب آمده رسید بگذشت
دل جان و دین ربوده رخ شکرین نموده | گره جبین گشوده بمیان رسید بگذشت
بکمال شیخ کمانم بدم سمند رانی | همه سبک واچه عنان کشید بگذشت
چه شوی و امتحانم که مباد زنده مانم | شده آب دیده کامم ز ربت چکید بگذشت
بهزار خون طپیدم نفسی آرمیدم | چو به مطلبی رسیدم چو شرر رمید بگذشت

دری و در دریا در ناب [illegible] نهفت
سنگ [illegible] زنگوله گوش [illegible] گفت
چنین [illegible] پیکار [illegible] رسن
شفیق و [illegible] سلیم و [illegible]
صدق [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] عبادت [illegible]
[illegible] چون مرحبی
[illegible] میکند [illegible]
چو ایران [illegible]
[illegible] مهتاب و [illegible]
[illegible] بی [illegible]
گو درین [illegible] طوطی [illegible]
زبان [illegible]
منقبت آل رسول امین
[illegible]

به مدار این جهانی چه بفکر عیش مانی | که تمام زندگانم چو حباب دید بگذشت

همه حاجی اعتذارم که ز شرم تو بآرم
بچه سان کنه شمارم ز دو صد جریده بگذشت

بودم دلکی ز بر من سوی تو رفته است | این طایر وحشی بجرا گیر تو رفته است
با دیده روشن چه نگاه بزمین خور | آیا خبری بر فلک از روی تو رفته است
صد رشته مرا از جگر ریش بر آمد | چون شانه بحل گره موی تو رفته است
اکنون که کرم بر سر این خسته نیابی | اینک رمقی بنده بتکاپوی تو رفته است
خون شد ز حسد مشک گره خورد و بنافه | تا در ختن از نکهت گیسوی تو رفته است
امید سلامت بخود آنکو چه پسندد | چون جام فلک زخم ابروی تو رفته است

هر گوش تو هر شب که رسد ناله و شیون
حاجی چو مجنون بهیاهوی تو رفته است

پوشیده نماند که شاعر درینجا صنعتی بکار برده که حرفهای منفصله در غزل آورده است

من شیفته مه جبینت | کلفت کش طینت حشینت
حسن صنم ختن بت چین | یک بی نمکی که کمینت
مشک است خجل بفسحت چین | گل منفعل شمیم چینت
بی حلم بقلب شفقت هیچ | بی لطف بچشم مست کینت
بس من چه کنم نشستم من | نیم کشته تیغ سهم کینت
کن لطف بمن بت ستم کش | هستم به محبت کهینت

از آن شیون بیابان در هم
[illegible] عیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عیبست به چشم بی نگه خفت — ظلمست بجز هیچ نبینست
بس محتسبست مثل مفتی — مستی چشم نیم بینست

نه سقف فلک شکست حاجی
یک شعلهٔ سینهٔ غمینست

صحرای نو بهاران با یار خوبست — داغ دلی نباشد کی لاله زار خوبست
در راه قدر دانی ضد او نباشد — گل انچنان که گفتی بی رنج خار خوبست
غوغای عاشقانه بنفشه کی شنید — هر جا که تا بحق آید تمهید دار خوبست
در موسم جوانی یکبار لب بدندان — از توبه‌های پیری چندین هزار خوبست
زین فیلکان بگرو چون رخ بگوشه هم — امین نمیتوان شد هر چه کنار خوبست
بر گرد عارض ما زر چون خط دمید گفتم — خوبی چو پادشاهست خیر حصار خوبست
در خوان شهد جانم گر بوی تلخی هست — نامردمی برنجد خود را ز ار خوبست

حاجی نصیحتم داد از روی پارسائی
کانجا شکایتی هست سعی فرار خوبست

غبار مادمی ز طپیدن چرا نشست — بدامنی نرسید و بزیر پا نه نشست
به تخت سینه ز رشکم هزار ناصور است — فراهمی چو ندارد بر و دو دانه نشست
زمانه چون بکفم میدهد زمام مراد — که بر جریدهٔ ما جز خط عنانه نشست
هوای جاه چنانم ز استخوان رفته — که شد سفید بر دیگری همانه نشست

برنج کینه کشان حاجی عاجزان شنید — سنگ از غم نشنید گر گدا نشست

بیا که فصل گل و وقت اعتدال گذشت — زمان می خوری موسم وصال گذشت
سواره بر سر بیمار غم کی بگذر — ببین که بر من بیدل چگونه حال گذشت
ز رنج نالهٔ من همرهان کنون رستید — که ختم شد نفس و آه انفعال گذشت
بقای اهل وفا در جهان برابر نیست — که عمر هر شب او چون هزار سال گذشت
بدیده گرند رانی ز زحمت مردم — بیا بدل که از و نشوه و جلال گذشت
بهفته هر سحری از کنار جو خیزد — صبا ببوی تو با همرهٔ تمال گذشت
هزار گونه سخن زیر لب نهان کردم — چو وقت عرض مطالب دم سوال گذشت

بسست حاجی از این تیه بی سر و سامان
هزار قافله چون مردم خیال گذشت

بردم فراق از خویشتن شوق بهار دیدست — یا هم مگر چو بوی گل ز دارهٔ کمهات
از خاک ما سر بر زند خرز رشته فتاده کی — کاین نه بپست فتادست از دو نازفکند
با اینهمه شکستگی یکبار دم در هم شکست — ساز تغافل کردت ادا ز شکستن
پیش از نیاز دیر کوع از جبهه ما میشد — صد صورت محرابها شوق سجود آورد
چون شمع کردن می کشند با نقد زر فردهٔ — خاکستر پروانه ام پیش چراغ رو نشست
تمهید صد گلزار از رنگ نو بهار قدرتست — یک غنچه سر بر زد از صد هزاران خر عنت

نه طاق چرخ نیلگون نه محیط کف نم
کمتر حباب از کون آورده پیدا کرده است

در چارسوی عالم نیرنگ عمید قصه ملل
حرفی ز اسرار ازل آورده رمز حقیقت است

شور حدوث و کیف و کم در کشور یکتا ثبوت
یک سوزنی سر بر نکرد از تنگی پیراهن است

چندانکه گردیدی بدان تسبیح در رگ غیوب
طور از تجلی و سکون محو چراغ ایمنی است

هر چند دارم جستجو آیینه دارد در وجود
حاجی چه دارد از وجود دریافتن ها جستن است

کنم تا کی تسلی خاطر ناشاد از دستت
که یک ناخن گره در کار ما نگشاد از دستت

چو ساغر بر تنم هر مو خط اشکستگی دارد
همه این سینه بر سنگی طاق افتاد از دستت

رسانم تا بگویت ناله با امید تأثیری
غبارم سر بر شد در ره و فریاد از دستت

ز دیوان قضا جز فرد بیداری ندیدم
گرفت این نامه روز ازل انشاد از دستت

ندادم دست اما گرد از زرد آورد خوبیها
اگرچه ناله ها کردم بصد بیداد از دستت

بساط ناز کم چیدی که ای ایمان تغافل کن
که شد صد خانه ویران آه آباد از دستت

چه سان مرغ دل حاجی خلاصی آرزو دارد
که نتواند بمردن هم شدن آزاد از دستت

فلک گر باشد رسا هر موی در عضا عبرت است
از لب عاجز بیانی این من ما عبرت است

زیر دامان تغافل عالمی خوابیده اند
کیست چشم پر واکند بیند که دنیا عبرت است

معنی امروز فردا بر کسی روشن نشد
ز فردا امان اسرار با این معما عبرت است

نجات و عزت از کفار رحیم
دم از بوجنید و در روز بدر بود
دم از آل ابی طالب
نجات علی فتی آل ابی طالب
بیخ آل علی و وجود وی ابد
دولف مصطفی و دروازه علیم
جهان بینید دروازه علیم
چنین ورثت آل الله آن سبحان جل
بداد این تخم ز روح بتول
عدو وارد بر ترکار زین
کمی بودی و شر ز دو انتصار
چو بردو تن رسول الله است
نبی از ره حبیبت اجتناب است
کامیر حج و فتح خیبر
دو کوثر ز بیلاو شیر و شبر
اما مانکه ره روضه صفا
حوار دو تن بر آل مصطفی اند

ما قیامت را دلیل از پیش پیدا کرده ایم
هر سحر که محشری از که تنها عبرت است

یک نفس زیر گردون صرف فرصت کجاست
غیر از زینت نیست عبرت که چه هر جا عبرت است

خاطر روشن ضمیران که دورنگی نیافت
از گرفت ماه خورشید دیده را عبرت است

حاجی زین مزرع کسی بار اقامت بر نبست
کشت این شطرنج را بی حاصلیها عبرت است

بیا که سبزه دمیده بر چهار انگشت
چمن ز غنچه برون کرده صد هزار انگشت

چگونه خاطر ما بشکفد که چون شمشور
شکسته بر دل ریشم هزار خار انگشت

چو تار زلف تو ام دل ز تاب میلرزد
بهر دمی که زند تار گیج و تار انگشت

چو شانه ز بخیه هر انگو کشد به زلف نجحت
دمد ز فرق هر انگشت او قطار انگشت

مده رضا که زند بوسه بر بنات رقیب
که کس چگونه نهد بر دهان مار انگشت

زکوة حسن ده حاجی منقطع حاجت است
همان قدر که بجیب تو آن شمار انگشت

در سخاوت کریم مجبور است
مسلک بیشش از ادب دور است

منعمم دار کاسهٔ چوبین
جام چینی اندر دیار فغفور است

بر هوا گر نرفت طائر ما
زین عمل عمرها است معذور است

هیچو ما صد هزار منزل هم
سر براهند ره بسی دور است

سعی ما حاجی نارسا افتاد
چون که مطلب ورای مقدور است

ولی در آن و روح با ایشان بود
دو جزء این پیش نور ز روی رخ بود
همی از زیر این و آن فارغ بود
دگر از سر تا بیش بی بدن بود
و لاکن و سلام مصطفی بود
چه بیان آن بی نیاز است
دو عبدی پیغمبر آن بی نیاز
عباس دو جزء از بیان ز مهر
که بود از دختران بی ز نسب
چو فضل در بهار از صبح و شب
رضا او در یکی از مرحبا برد
براه او دو کرد جان قربان برد
ز داغ آن ز مصطفی شهید شد
که چون مصطفی را بیان شد
دو دولت داد و در هر جا بیان
که گشت سر و کرد با جهان

بزیر طاق نیلی صورت ما تا نشان بسته است — قبای تعزیت بر قامت ما آسمان بسته است
نمیدانم چه کردم اندرین ویرانه می بینم — بکینم مرد و زن یکباره خنجر بر میان بسته است
ندارد بیضهٔ تمهید استعداد عصفوری — در آن وادی که عنقا شش جهت آشیان بسته است
نگاهم فرصت مژگان بهم کردن نمی یابد — گل ما را بتحریر آب چشم ماهیان بسته است
ندارد اهل دنیا بر فقیران حاجی مددی — بجای شنده کی چرخ گردون ریسمان بسته است

ترسم ای منعم نقاب از دیدهٔ پنهان غنیمت — از حجاب باز بیرون شو که آسان غنیمت
نور چشم نیست تا از دور شایان غنیمت — چون نگه بنشین که در آغوش مژگان غنیمت
بی خفا و ظلمت ای خورشید تابان غنیمت
یاد ایامی که جان مست وصالت داشتم — مدتی شوق تماشای جمالت داشتم
زندگانی صرف وفای خیالت داشتم — همچو مجنون روز و شب سودای حالت داشتم
بس چو لیلی خانهٔ دل دشت جولان غنیمت
ما ز طفلی درس عشقت چون ابجد خوانده ایم — ور کتاب هوشمندی خط قلم بسیار زده ایم
دیدهٔ حیران بکویت مدتی گریانده ایم — در طواف کعبهٔ تست روح را از گنج زنده ایم
تا بود زین سعی ها در کار جانان غنیمت
از تغافل تا بکی ما را نمی بخشی رواج — این قدر نبود مناسب با فقیران چشم کج
خسته کان تیر مژگانیم و نسیان علاج — رنج ما را بر تو باشد ای مسیحا احتیاج

پر ز هم همزبانان زن بیانی
گرو بند فقیر محمود جابی
همه پروردهٔ خوان تو بودند
همه یکسر چو بر زبان تو بودند
همه روشن ز بال انبساط تو
همه نو از ز بهای سر او
همه نو بادهٔ باغ شفاعت
همه یکسر گل غنچهٔ باغ قناعت
همه در دین و ملت راهنمونند
بدین بر انتظار ابد وفنت
سرو آزاده و مال گاه داده
گرو در وصف صاحبان داده
بسی حاجات ما را تمام
حصار حجت اند خیر سلام
سخن کین چون حجت یار است
نمود در سینه بر جان حصار

چشم آن دارم به درد خویش درمان غنیمت
چون بهاران در تمنایت فرح آورده ام — پیکر سازد رکوعی چمن فرح آورده ام
دل بزنگ لاله داغ و منشرح آورده ام — دیده چون برنیسان ها شرح آورده ام
چون گلستان سبز و خرم گل بدامان غنیمت
شمع رویت تا بساط ما زخرمن میکند — چون پر پروانه شوقم داغ گلشن میکند
کی سراغ سرمه چشم تیره من میکند — چون غبار جلوه گاهت دیده روشن میکند
آرزو دارم که تا بینم بجولان غنیمت
ای تسلی مست گشته تا که زیر پهای خلق — بر تبسم تا شاه ساز ز اسیر پهای خلق
چون جوانی در سراغ رفت پیر پهای خلق — کی بود پرهیز خیالت از حضر پهای خلق
تا جهان باشد در امداد فقیران غنیمت
عرض شمع خیمهای خوبی مغرب چندین عنایت — دیدهٔ شوق تماشا منت کمین جلوه هاست
بیش و کم در منصب خصمت نگاهها خطاست — هر چه میآید ز سوی دوست عین حیات
لیک هر که غنیمت یار رب فرا وان غنیمت
در شهیدانت چو من ناحق کسی بسمل مباد — تیغ نازت کرد نذر آتش ما قاتل مباد
آنقدر رها کوشش ما رنج بیحاصل مباد — خاطرت از سعی حاجی بندگی غافل مباد
چون پری باشد شبی سرمست ما زان غنیمت
داری زنجیر ای عنبر سرشتی فغان بحث — با صاف لان از نفس تیر نشان بحث

بجانان شنا ز درد و درد ...
چمن در ریحان و ریحان ...
بیشتر دلها یاران دوران
سی یاران بود و جهان
عدوی یاران بار بار بود
زیاد در چمن و در یار بود
نبرد انجم ... دار ... بهم
گرفته در چمن لعل ... بهم
بجان ... عجب ... بهار هم
شفاعت از ... ...
همه اصحاب و ... اعلام
و ... همه ... زبان ...
خدا با یاری آل اصحاب
مرا ... از ...
ببار ره و ... بدرد ... ماند
چو ... بیچاره ماند

تنگ است بسان ذره گلشن امکان	جز صورت رفتن نبود هیچ در آن بحث
از ما چه زند سر بجز از شیوه لغزش	اشکیم گرفته به عصای مژه کان بحث
افسوس که یک نکته ز لعلت نشنیدیم	این بحر ندارد دگر از موج یکان بحث
در خاک نشینی همه گر بال و پر آیی	چون تیر کنی یکدمی همراه کجان بحث
از صحبت ظالم بفغان فتنه بر آید	آتش چه زند ز تیغ چو گیرد بفسان بحث
با مولوی نتوان شدن امروز مقابل	جز هرزه ندارد که گر آن سفسطه خوان بحث
داری چه هوس ضابطه پرده درانی	در مدرسه شو بین همه اندر آن بحث
خلقی به عبث مانده چو فرهاد تلاشند	با کوه چه دارند چنین کوهکنان بحث

با صاحب غرضی دب کبیر چو حاجی
دیدم بجز از نکند بوسه زنان بحث

کمند زلف تو گشتم به بند جان باعث	خیال روی تو هم شد به این فغان باعث
چه آفتی که تماشای شهرت انگیزت	برای فتنه عالم بود همان باعث
صبا ز گل چه خبر داشت اگر نمی گشتی	برای شهرت و شور بلبلان باعث
قرین کج منشان آفت عناد آرد	به خون فتادن پیکان بود کمان باعث
جمال شاهد معنی نقاب نگشاید	نباشد ار نه که جرم عاصیان باعث
همای عالم قدسم ولی ز بر فکند	نصیب شربت آبی نیم نان باعث
چو غنچه سینه من بسته پر ز خون است	مشو دگر بجز آتش نوای فغان باعث

تلاش بحر و بر آسان شدم که حاجی بود	طواف روضه آن نیاده اش جان باعث

من هیچ بدین هیچ ز این هیچ جهان هیچ	دائم بجه هیچی شده در بند چنان هیچ
طا جونه روش صرفه اوقات ندیدیم	جز دامن پر از کف دانه فشان هیچ
آیا چه اثر آه دل کوه کن انگیخت	کاین غلغله هرگز نشد از گوش زمان هیچ
خوبان همگی شیوه خوش غنچه دلانند	از رسم وفا نیست بد این سنگدلان هیچ
در خرمن گردون چه قدر تجربه کردیم	یک دانه نشد حاصل این کاهکشان هیچ
فرق زن و مردی همه یکرنگی و برو تست	جرأت شده در دغدغه طوق زمان هیچ
در وعده که جلوه دیدار غباریم	تا مژه گشاید شده چون طمع زمان هیچ
یارب بچه سان دامن وصلش بکف آرم	او چرخ برین پایه من زار توان هیچ

حاجی همه دانیم باندازه شهرت
دانیم ندانیم چو شهر همه دان هیچ

چون لفظ یار خورده ام گره تاب هیچ	دود دلم چو نافه دمد مشک ناب هیچ
تار امل چو رشته طومار عنکبوت	در ره رو خیال چه قدر انتخاب هیچ
بهر وقوف ناله پست و بلند من	یک لحظه چو گوش بیار رباب هیچ
تا فتنه محشر کبری نیاوری	با چشم مست عارض کس مت نقاب هیچ
در تنگنای عالم اوهام چون شرر	در انتظار چشمکی گشتیم خوب هیچ

اهل زمان ز شیوهٔ پندار میخورند
کم ره صفت ز شهرهٔ فضل بخطاب هیچ

سخت آفت است دشمنی از زمرهٔ سیرتان
کوه از میان بیفکند گیر جواب هیچ

همچون کلاوه در روش عجب چاپ چرخ
موی تفس کشیده‌ام در اضطراب هیچ

خاکی ز راه دوست کند حاجی ار عبیر
شد گرد باد و خود به مشت تراب هیچ

رحمی نبود بر دلت ای یار مکر هیچ
بر خسته دلان نیست ترا میل نظر هیچ

حرفی ز لب لعل تو هرگز نشنیدیم
بیرون نچکد آب ز دریای گهر هیچ

عمری همه شب نعره بر افلاک کشیدیم
معلوم نشد زین یارب لا اثر هیچ

درگاه که قالب ما نیست متاعی
شایسته‌تر از داغ دل سوخته جگر هیچ

در لاله ستان تربت ما باد که باشد
تا یاد دهد کین دل داغی است دگر هیچ

در کعبه اگر حاجی دگر بار بیاید
چون حلقه مشو از در آنخانه بدر هیچ

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ای ز خوبان همچو عارض ماهت اصبح
زنخدان لب حسن نکویان املح

جبهت تو سین و ابروی تو محراب سجود
مه عید است که خم گشته یا قوس قزح

مصحف روی تو از سر خط اعجاز صحیح
صفحهٔ سینه‌ات از شرح آیات اصح

دل بیمار شدی از خیال تو سرور
دم ما تم زده را یاد وصال تو فرح

[illegible]

به مجامع همه خلق جمیلت مذکور
عدد خلق تو در حلقهٔ ملکوت تسبیح

یم علمت که محیطیست سراسر امواج
بلب تشنه لبان قطره از آن کرد ترشیح

نبود وصف محشر چو نکیری ما را
دگری همچو من اندر عمل و چهره قبیح

پدر و مادر و عقل و جد و روح روان
به فدای قدمت باد سوار ابطح

سینهٔ حاجی که بربسته چو قفلی است متین
شارح صدر تویی قل بنبی صدر اشرح

ظلمت عصیان نیاید شورش طبع فاتح صبح
گو نخواهد هیچ کس اندر رم سیلان صبح

سر بزانوی خیال مه نباتی مانده‌ایم
چشم ما هم در نبیند رست چون کان صبح

هیچکس در وحشت آباد جهان آسوده نیست
شرح حسبت رد قبای چاک دامان صبح

طبع دون از کسب فیض همرهان بهره ور است
زینت شب روشن از نور چهر تابان صبح

خواب غفلت تا بکی محمل کش مستی شناخت
یکدم سیری نکردی همره جولان صبح

زین گلستان حاجی رنگی دل نشین یا نشد
جز قبای چاک و اشک بی گریبان صبح

ای گلعذار مهوشان افکن نقاب رخ
ما را مسوز هر دم و کن حجاب رخ

بیتاب آن دو کاکل بر تاب گشته‌ام
دیگر متابم از غم و مگذر بتاب رخ

اندر سواد سایهٔ زلفم پناه ده
چون شمع بس که خجلم ای آفتاب رخ

مشک خطا ز نکهت زلفت بوم رفت
در کیسهٔ صبا شده از شرم سوخ رخ

[illegible]

یا رب چه لعبتی که ز شرم تو آفتاب / از تیره‌های خود کند اندر نقاب رخ

بهم گداخت پیکر و این چه سان شوم / بهم همی نه ز آتش کینش بتاب رخ

وصلت نه ممکن است طلب زاختیار نیست / ناچار تشنه میکند اندر سراب رخ

رفت آبروی من ز عشقت ز سر برفت / از جوی دیده میکنم گرچه پر آب رخ

دستم نداد دیدنت ای جلوه زار گر / باری نما بدیده زارم بخواب رخ

حاجی چو شبنمم که وصال است آفتم / رفتم ز خود به طلوع آن آفتاب رخ

ز نجابت زیستن بنک حیاست سرخ / از خون تیغ بسمل اهل وفاست سرخ

در محفلیکه چهره گلنار برفروخت / اندر پیاله دختر رز از حیاست سرخ

هر جا اثر ز قطره خون شهید نیست / شبنم بهار قطره مردم گیاست سرخ

کاشانه ام ز مقدم آن نو بهار ناز / چون برگ لاله ظلمت آن تیره جاست سرخ

بی محنتی نتیجه فیض ازل کجاست / رخسار گل ز خوردن دل دشتهاست سرخ

رخسار کرم فطرت اهل کرم مدام / از انفعال ذلت تخمص کده است سرخ

اندر حریم وصل تو حاجی ز انفعال / با داغ دل چو لاله خونین قباست سرخ

دی شد نهان موسم فصل بهار شد / اندر زمان بخشش و رحمت نثار شد

اندر مزاج نامیه روح قوی دمید / ز آغوش خاک توسن هستی سوار شد

اندر وصد ده غرفه و خانه [illegible]
[illegible]

رسول وحی [illegible] ملک ملک
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
این [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
چه بام [illegible]

از جوش سبزه کوه چو پیران سبز پوش / صحرا چو دشت کربلا پر خون کنار شد

شد تیغ کوه سیمگون از تیغ بهمنان / پیکان غنچه خنجر اسفندیار شد

بلبل بناله غنچه را امید داد این پیام / بکشا بغل که فرصت بوس و کنار شد

نرگس کشاد دیده بشکفته سنبلید / پر خون چراغ لاله دل داغدار شد

بکشاده قمریان بر شاخسار سرو / کوکو کنان چو عاشق دل بیقرار شد

سوسن زبان کشید خنده داد چون / نیلی نهفته نیلوفر هر سو قطار شد

منکر کجاست تا دید عبرت که است باز / تا بنگرد که ساعت حشر آشکار شد

حاجی بهار بنگر و فصل خزان ببین / کاینها دلیل روشن مرگ و شمار شد

شام غفلت گشت آخر صبح هشیاری رسید / از برای سجده شکرانه هم قامت خمید

فرصتی ما را کجا تا عید فرما جلوه / وعده دیدار تو با عید میباشد بعید

خضر چون دید خط سبز تو میگفت عجب / چه نبات است که در خرمن کشت پدید

جامی ز دست تو کی تخص شقی برباید / مگر آن مرد شقی گشته و آن توفق سعید

دیده بد نرسد تا برخت موج این / فاتحه خواند ز اخلاص معوذ بدمید

داغ گشتم چو دل از آتش غم سوختگان / که اشک خون سر نیزه مژگان بچکید

چه خوشا آن خبر از کعبه کویت آید / که همان حاجی بی توشه بمطلوب رسید

نقش چین [illegible] طاووس
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

با انواع [illegible]
[illegible]

چون کف پای ترا از صفحهٔ گل بسته اند | گرد باد انجمن از چشم بلبل بسته اند
تا نگردد از نگاهت خیل مشتاقان هلاک | شیوهٔ چشم سیاهت از تغافل بسته اند
دست نه در مشاطه اندر طرهٔ شبرنگ تو | پنجه او را مگر از نبض سنبل بسته اند
پیش چشم جادویت که لاف استادی زنند | آن معلم ها در زندان بابل بسته اند
ای منجم پیش ما از نیکی طالع مگو | بخت ما را در سواد دستان کاکل بسته اند
می تراود شور بلبل از صریر خامه ام | تارهای مسطر ما از رگ گل بسته اند
با همه بار ملامت پیکر ما خم نشد | چون زمین اندازهٔ ما از تحمل بسته اند

سعی ما هم نارسائی نیست از بی توشه گی
محمل حاجی از زاد توکل بسته اند

داغ غلامی از رخ انسان چه سان رود | گر اوج رتبه اش به لامکان رود
از مهر که مهر بر دل آتش او فتاد | هر شب شرار خرمنش تا کهکشان رود
از شاخسار هر رگ گل نیشکر دمد | زان غنچه گر حکایتی از بوستان رود
ای خاک آستان تو کحل بجواهر ست | کاش هم بدیده ذره زان آستان رود
تنگ از میانه کم شد و رسم داد رفت | مهری بروز میرود و ترسم همان رود
تا هم چنان ز خاطر احباب فتنه نیست | حرفم بگوش هر کسی با ترجمان رود
ساقی اجل که شربت او را علاج نیست | کان نوبتی ست بر لب پیر و جوان رود
زین کهنه باغ غنچه و اوراق فصل گل | تا و کند به پنجهٔ ترک خزان رود

مثنوی (حاشیه):
از ... عیب
... جلوه ات ... غریب
چو دار انتظارت خلق بالا
... فراک ... کف پا
چنان خوشتر ...
گرد آغوش ...
چو بوی گل ...
دل ما گلبنه ...
دوباره ...
چو ... بود ...
فراغت ...
برای آن ...
...

حاجی بطوف کوی تو احرام بست لیک | آن ره کهی ست میتوان این توان رود

اگر بر گردنت دستم رسا می شد چها می شد | گریبانت بر آغوشم وا می شد چها می شد
همه شب صحبت اغیار دیدی یکشبی با ما | اگر بودی دل ما هم رضا می شد چها می شد
بیکدیدن متاع صبر کردی جمله تاراجم | نقابت گر ز رخ یکباره وا می شد چها می شد
شهید دشت امیدم ندارم هیچ ما دادم | اگر این کشته را هم خونبها می شد چها می شد
بر یک بوسه از کنج لبت صد وعده فرمودی | اگر این قرض ما زودی ادا می شد چها می شد
غبار دامنت از چشم ما پرهیز میگیرد | سواد مردمک را روشنا می شد چها می شد
بجای سبزه از خاک مزارم لاله پر خون شد | چراغانه اگر آن لاله ها می شد چها می شد

غبارت یکنفس حاجی ندارد صرفه آرام
اگر سعیت چنین بهر صفا می شد چها می شد

بعالمیکه در رو آفتاب می بافند | قماش نو رخ و ظلمت حجاب می بافند
درین بهار که ترک خزان کمین گیرست | ز جیب غنچه دریدن نقاب می بافند
بپای عمر چو بوی بیست با بدوش صبا | متاع هستی ما در شتاب می بافند
توان چه ساخت بجز پیچ و تاب سیمایی | بد که که بهر اضطراب می بافند
به تار سست امل از نفس دراز بها | چو کرم پیله بخود از لعاب می بافند
بوادی که نفس داغ نارسائیهاست | ز موج تشنه لبی ها سراب می بافند

مثنوی (حاشیه):
... جلوه ... باقی
... صبح پدید
... چون ...
...
...
...
...
...
...
...
فلک ...
... خانه ... بالای خانه

چه ممکن است نهان عیب با خوخواجی
چو شیشه کسوت با حجاب می‌بافند

تا ز ناب عاب رخصت بر بست لب تبخاله شد
نه ز بیم آب گشتن در محیط هاله شد

دل ز غیبت کی زند آن لعل مسلسل سر کرده‌ام
غمزه مردم فریبت در میان لاله شد

شاه حسنت جلوه بر هند و آن پهله کرد
لشکر شکم بر روم از روی آدینگاله شد

ز جوانان نقد دل را در کفت بنهاده‌اند
محو رفتار تو چندین پیر صد صد ساله شد

داغ دل را این چه آرم سرخ رومی پرورد
وضع ما هم صنعتی دارد که گویا لاله شد

بسکه جسم تنها بخاک نامرادی برده‌ام
بر مزارم ذره‌ها یکسر زبان ناله شد

جسم را زیور فزا ما عاشقان کشته‌ایم
خون‌ها بر گردنش مرجان اشک کمانه شد

الغرض افسرده‌ام خواجی که چون رنگ حنا
اشک را بید از پریدم فرون از ژاله شد

صد جهان عیش ز بیدلی اند ز سرما بخشید
تا ز ران گل نشان بر لوح دنیا بخشید

فتنه‌ها برپا و آشوب قیامت رستخیز
از نگاه شور انگیز تو هر جا بخشید

رفتی ای بی‌رحم چون یعقوب چشم در ربیت
ز انتظاری رسول دشمن رنگ بیضا بخشید

قامتت در بوستان هر جو را چو بر ترکی
سرو را خار حسد چون پیچ در اعضا بخشید

لاف شیرینی عالم زان نبات آورده است
در فراخش زان لب نوشین تمنا بخشید

یک نگاه چشم مستت در چمن افتاده است
کز طرب گل را چو ساغر غنچه مینا بخشید

[illegible]

ز انجم دانه‌های خوانش
فلک بر کرده از بهر نیازش
بپا آمد از ان رستم سهیانی
بدوران کرده بیدار گرانی
بلاکش تن ز جسم بالای او
بپاه آن زنخ ل رانداو
چو سلا دیده سبزه کرد دون بند
سر خود زان شنید از زمین لاله دمید
برایش چنگ دلخسته بر ترسی
زنیل چرخ گردی ... ...
عو ابر ساکنان عرش اعظم
صدای ... ...
ز با ما ز بان آن دوقت زاند
بجه و عود و چنگ اند بد جان
بفصل از نثار و ما آستانه
ساجش چون ز ... ...

جان باید نثار مقدمت دارم بکف
زین خیال پوچ در مغزم سبوها دار بخشید

از هجوم اشک چون گردد آب شد کلبه‌ام
گویا در دیده‌ام امواج دریا بخشید

خواجی باشد باغ دنیای جمال دلبران
گوشه تنگی که در روی زنخ عقبی بخشید

نوید ای دل که بهر پرسشت شهسوار آمد
بیا بالش جان فشانی کن که هنگام نثار آمد

ازان رخسار آتشناک میباید حذر کردن
برای بستن دلها کمندش تا بدار آمد

زخش گل زلف سنبل غنچه لب نرگس دو بادامش
ازان و آتش حسرت بجان صد بهار آمد

چه ممکن با امید زندگی پیشش ابودن
که مژگان مستیش تقلیم نیزه دار آمد

ازان پای حنا بین آن قدر معلوم میگردد
که هر جائی قدم زد بر شهید انتظار آمد

ندارد گر بهاران داغ از گلگون قبا بردن
چرا پیش اعتبار از لاله‌های داغدار آمد

نخواهد فتنه تا روز قیامت ازین جهان رفتن
زخش از زلف مشکین کج کج دنباله دار آمد

نه من خواجی بدام افتاده‌ام آن هر دو بادامم
بهر یک تار مویش بسته چون من هزار آمد

ز شوخی قامت آن گل کج آداب میلرزد
دل از وحشت چشم چون لعل سیماب میلرزد

مقابل گر شود هر کس برابر ی غضبناکش
اگر رستم بود چون خنجر سهراب میلرزد

نگردد حلقه چون مار زلف گیسو بر روی
که مور از آتش افتد با هزاران تاب میلرزد

موذن گر قیاس آید قد قامت بر آغاز
سرش از ذوق سجده در محراب میلرزد

نغمه باد و باران چون زخی
غرانش شوق فضست بال ز جنح
سیل آب و لاله و سیلاب بر جا
بیش قلب غم ز بسیار دوم
صبح غنچ زده بالای آرد
بهایش نور در رونق آرد
عطارد بر سر ... ...
سخن ده دفتر اوصاف او
نشند ... ...
... ...
بجز نور دو ... ...
بر سر ... ...
بنجون بخوان ... ...
قلاع ... ...
ببین ... ...

ندانند هیچکس تعبیر خواب غفلت ما را / که فهم خواب ما نان بین شان چون حباب میلرزد

خیال کجروی راستقامت غنچه اندازد / دل دریا ز بیم جنبش گرداب میلرزد

دل صافی غبار زندگی را سهل نشمارد / در ابر کمتر اکثر پیکر مهتاب میلرزد

کرم را دست کاز مفلسی نقصان بر افتد / ز آب کم ترا و تن سر میزاب میلرزد

ز خبث طینت تردامنان همنشین حاجی
در آغوش هوا دود سیه سیماب میلرزد

جستنها بی فتادن نیست چون قفس سپند / عاجزان را غیر زین فتادن باشد تا سپند

قصر هستی ز اندر رفت نفس بر باد شد / جنبش این پا و شد بر قلعه عضا کلند

از طپشهای دل افسرده ام تا رقص / می کشد چون شیشه نیم ناله بیست بلند

رنج کوششهای افزون بهر تحصیل کمال / تا نباشد فیض استعداد نبود بهره مند

از برای صید طبعم افلاک جهت مکش / همچو عنقا این شکاری نیست تا افتد به بند

آن کف نازک نداز حاجت برنگ حنا / گر ضرور افتد حنا بندی وی به بند

خاطر ما را چو چینی یار بیک مو شکند / در شکست شیشه نبود حاجتی هم بلند

از هجوم رفته کاندم خواب استشید حرام / بر سر رز خفته را آواز پا دارد گزند

چون کمانها از تواضع سرکشند و من ملال / خود کم را از زلف زیبا بت لبش دارد کمند

همچو اشک آخر بخاک بیکسی افتاده ایم
حاجی ما را از نظر انداخت طبع ارجمند

بخوست ازین جان فتاده بیکی / چو سعد اکبر نیک و بد بیار
نشیمن
چراغان زیر ایوان ... / نقانوس ...
محیط ... / ... فیض ...
... بیست ...
... بجز ...

خیال عارضت هر که بمرآت ضمیر افتد / ز عکس دلبران باغ رضوان دلپذیر افتد

میالا حرف شیرین با پیام تلخ دشنام / ستم باشد مرا فیون بیک مینا خمیر افتد

نه در شامم نوید و در صباحم نیست آسایش / که در چشم سفیدم گرد راه از ابر افتد

نگردد صبح پیری پرده روز سیاه کس / فراید تیره کی هور را گر در جام شیر افتد

کواکب را بود تا دیده روشن ز رحمت / ز زخم چشم افعی زهر محنت گر افتد

نخوانده طفل ما پست بلند مکتب هستی / اگر این فرش کاف فلاطونم خطر افتد

مرا گردن بلند در جهان رتبه نزدیک است / نخیزد بر هوا گردی که در زیر حصیر افتد

نگردد کوه گردون سد راه همت مردان / مگر هنگام پیری قامت خم راهگیر افتد

فریب دیده شد حاجی جمالش در بهار خط
چو آید در سواد شب ماه تابان منیر افتد

خانه سیه مردم جادوت کرد / روز مرا شب چو شب موت کرد

شهرت آوازه مرد افکنی / زخم خدنگ خم ابروت کرد

آنچه به ماروت نکرد از حزن / کلفت زندان نه بهاروت کرد

روی تو بر عالمی آمد بهار / بر رخ من مدمه چوت کرد

شور جنون از لب مردم بلند / سلسله حلقه گیسوت کرد

کاسه غم زیر سپهر کبود / حکم قضا قسمت ناسوت کرد

لاله صفت داغ بود کوهسار / برق شرر بر دل یاقوت کرد

بود ... پرده جانان ... / ... زبان
... بر ... / ... زین
... / ... ده
بجا ... / ... بر ...
... / ... صورت
گذشت ... / ... بود
... / ...
لبان ... / ...
... / ...
چراغی ... / ...

جاجی چه سازم به جهان ای اخی · هم نقصان بسته تابوت کرد

بلوح خاطرم تا صورت نامش مصور شد · دل از حیرت کده اخت آینه شد یا رجوهر شد
غبار تیره ام از زمین پابوس کف پایش · چمن شد بوستان شد سبز شد فردوس اخضر شد
نمیدانم که شهید ستم زین رنگ آمیزی · که خون غم لاله شد مرجان شد یاقوت احمر شد
ز رشک آنکه نعل پا شد لعل بدخشانش · گره زد در دل سنگ جگر شد گشت اخگر شد
دل اندر بوته غم بی جمالش در گداز آمد · دخان شد برق شد گرد و خون از دیده تر شد
بچشم مردم نظاره ام هنگام دیدارش · صف مژگان سنان شد تیر شد یکقبضه خنجر شد
سر و از طاق نیلی گنبد اخضر فرود آمد · که فرش کعبه شد مسجد شد محراب منبر شد

گل زنگیکه جاجی در بهار عمر پروردم
خزان شد کهربا شد زرد شد یکبید زعفر شد

باشد که دل از وسوسه خام برآید · خاطر ز غم و کلفت ایام برآید
ماهم چو مه نو ز پس شام برآید · کام من دل خسته ناکام برآید

راحت به کنار آید الام برآید

تا سایه فکن قبه این چرخ کبود است · روز سیهی بر سر ما چهره گشود است
زین پرده حوادث چقدر جلوه نمود است · ادبار و تنزل ز اقبال و صعود است

خود کیست درین بیضه کی کام برآید

دنیا که یکی مطبخ فرسوده قماش است · آماده درین بانده زهرابه لاش است
صد سر شکنی در سر او بهر معاش است · معلوم کسی نیست درین کار چه اش است

در نوبت هر یک چه ازین جام برآید

مغرور تلاشیم درین مهلکه زار · معذور معاشیم برای زن و فرزند
با آبله فرسوده و کلفت زده دل بند · حاصل همگی هیچ به هیچیم چه خورسند

زین رنج کسی بر سر آرام برآید

گشتیم چو پرکار درین دایره بیکار · بر خویش تنیدیم چو کرمان فنی هار
آینه به صیقل نکشیدیم ز زنگار · حیرت همه شد جلوه گر عیب پدیدار

دیگر چه ازین جرم سیه فام برآید

عمری بعبث از پی هر کار دویدیم · تحصیل علوم و فن بسیار گزیدیم
چون بر سر تحقیق کمالات رسیدیم · بر جمله این نسخه خط نسخ کشیدیم

سهو است یقین از خط اوهام برآید

جمعیت دل جمله بتاراج امل رفت · اندر پی یکدانه به صد فکر و دغل رفت
این کشور آباد بطوفان خلل رفت · اندیشه تمیز محالات ملل رفت

این نامه ندانم بچه اتمام برآید

ز افسون هوس در سر بازار نشستیم · از خویش فروشی چقدر بار ربستیم
نی در غم امروز زمان بیستیم · انگشت تحیر بلب و سودن دستیم

مفت است گر این شیوه بانجام برآید

آهی نکشیدیم به هنگام سحر هیچ | اشکی نفشاندیم ز خوناب جگر هیچ
هنگامهٔ رحلت شد و اسباب سفر هیچ | یاران همه رفتند و نداریم خبر هیچ

غفلت زده را حاجی کجا نام برآید

بهر جا کلفت و غم آفریدند | نصیب جان آدم آفریدند
بهار از خاک ما فیضی ببو بردار | که این تربت مکرم آفریدند
گل این گلستان رنگی ندارد | خزان است آنکه خرم آفریدند
نباشد بهتر اندر ملک امکان | از این هیکل که عالم آفریدند
عدم را با وجود اعتباری | چو نور و سایه همدم آفریدند
بود هر رنج را راحت تلافی | بداغ لاله شبنم آفریدند
نکو در پیش ما از باغ رضوان | از آن جامیم بعالم آفریدند
چه فخری با متاع دون دنیا | که او را از بدی کم آفریدند

ز شوق سجده‌اش حاجی ز جاجب
جبینم را مقدم آفریدند

تا بنای گنبد امکان پدید کرده اند | جنس کلفت جمع آورند و دنیا کرده اند
فرق سازان جمله از اصل حقیقت غافلند | ورنه زید و عمرو را در خلق همتا کرده اند
در بساط دهر هر جا فخر از غم بگذرد | بر دل افسردهٔ ما جمله املا کرده اند
صورت موهوم مانند عدم فتاده بود | در ره جولان کسی این گرد پیدا کرده اند

مرا دو چشم بسیر نماند
ز تن رفت و چشم از دل نماند
چو زان شاه دو تن [illegible] غاس
چنین سر بدیاران [illegible] پاس
در آن تنگی که کرد او بیچم
بسنجید وصف و در آن بو علم
بالفاظ تعبیر [illegible]
تمودوحون [illegible] تقریر
که زینجا ازان [illegible]
چو زان عاشق که معشوق [illegible]
ببود در جلوت و کوید باو از
شنیدم [illegible]
[illegible] باهم دعا
در آن مجلس که جز من [illegible]
بکرد از یاران [illegible]
بابشن ببین دوان [illegible]
نشد کر جان و در کرده [illegible]

اکتساب فیض ما سبق عمل و البته نیست | مهر و مه را از چه رو خاطر مصفا کرده اند
پاس ناموس ادب میدار در گلزار حسن | زین ادا این باغ را مفت تماشا کرده اند
فضل را نتوان نهفتن هر کجا گیرد کمال | سایه‌ای کی بر سر خورشید پیدا کرده اند
نیست تشویش کلفتهای زلف بی‌نمود | دل پریشان نازم از اخبار عنبر کرده اند
میشود عاشق ز کار عشق کامل نیاز | قیس را آخر خلاص از فکر لیلا کرده اند

حاجی مرغ خاطر ما را خلاصی مشکل است
چون گرفتارش بدام زلف سودا کرده اند

به جهان چه بسته دل که این فنا ندارد | همه گلشن سپهر است گلی ز وفا ندارد
به فسون سرکشیها هوس بلندی تا چند | که بغیر بوریا رهی بر سما ندارد
غم دل بحضرت تو بچه امتحان نویسم | که قلم ز حیرت من خط بی خطا ندارد
بفریب توانی ز عدو مباش ایمن | چو کمان خمیده گردد دل کسی بها ندارد
چه زمانه است دنیا بهزار فتنه برپا | که بغیر نام رسمی کرم آشنا ندارد
به هوس طرازی دل ز سر کلاه بگذر | چو نی استخوان خشک خبر هما ندارد
نبود ز تیره طبعان اثر کرم نماید | که جبین سنگ گاهی عرق حیا ندارد

من حاجی روز و شب دوام دولت تو
بجد کنم دعائی که شک و ریا ندارد

تا چشم ترم بر رخ زیباش نظر کرد | وز آتش دل شعله بفانوس قمر کرد

رسول اکرم که با شد این ارج
چه [illegible] آتش از [illegible]
غلام بر آلکی [illegible]
دو ملا زاده و مکان [illegible]
چو ملا [illegible] امارت
غلامش [illegible] بکشند از صدارت
بفرصت با [illegible]
که [illegible] بالا
منور [illegible]
که در وقت [illegible]
مرید دیهان دنیا [illegible]
بحیث [illegible] بی خانمان
برای [illegible] راه داور
نیاید [illegible] دربار داور
بسالار [illegible]
چنین [illegible] نام دارد

دیوانه شود بسر اقبال نیاید | در کوی تو هر کس که بیکبار گذر کرد
آئینه به تمثال تو چون گشت مقابل | زد طعنه بخورشید ستیابه قمر کرد
از مادر گردون بچه سان مهر بیاید | از گوشهٔ دل مهر بهر روز بدر کرد
با کوه چه بگذشت که با آن همه تمکین | در عزم سفر دامن خونین بکمر کرد

از روی تو حاجی خبری یافت چو بلبل
شب تا بنوا در سر کوی تو سحر کرد

چشمت غبار سرمه را در خودنما کرد | زین خاک تیره خانهٔ مردم سیاه کرد
باشد بحکم مذهب عشاق بدکسی | با حسن خوب سیرت تو اشتباه کرد
از بهر حق بداد دل بیدلان بس | چون که ترا به محنت دلها دادخواه کرد
از نامه سیاه چه ترسم که فضل او | باید کند سفید چو او رو سیاه کرد
با رنگ زرد زور دروم چه میکنی | مارا خیال لاله رویی چو کاه کرد
عذر گنه پذیر و ز ما آبرو مریز | بهر شهرت شهرت حاجی گناه کرد

اگر آن ترک | میل ما ندارد | خطائی بر خطا | پروا ندارد
چو مجنون تا سحر | در کوی او نیم | نظر بر جام آن | لیلا ندارد
بجز سودای عشقش | در سر ما | خیال دیگری | سودا ندارد
جمالش را عجب | نیک آفریدند | بخوبی کو نیا | همتا ندارد

مثنوی (حاشیه):
ای جناب [illegible] فوق [illegible]
[illegible] و یحیی کفتند [illegible]
[illegible] بیان سخن حکیم
سی که [illegible]
بحرف نامقبولی کی [illegible]
[illegible] از کجا و این [illegible]
نعجب [illegible]
در این میدان [illegible]
نصحت را بجز [illegible] درازی
بجز تصدیق آن کردن [illegible]
سرا پایان [illegible]
بنقصان سخن [illegible] بلندی
نشد [illegible]
شنیدستی که [illegible] از عرش بلقیس
که تا [illegible] مجلس
[illegible] جبریل [illegible]
[illegible] بخاک

به بینش هندوی | مردم فریبش | ترا کت نرگس | شهلا ندارد
چه با جبر و جفا | میل آفرین است | شناسائی بجز | اینها ندارد
چنان مستی که | دارد چشم مستش | سری در خلوت | مینا ندارد
دل ما آن قدر | زر دوستی خوبست | چرا او آزرده | دنیا ندارد
شنودم عشق | باشد از دو جانب | چرا او غم خوری | بر ما ندارد
عجم را شاعران | بذله گویند | چو حسّان عرب | اصلا ندارد
چو شبنم حاجی | بپیش آفتابش | بجز کوی عدم | ماوا ندارد

بیدلی چون بکشم روح ملالی دارد | مایهٔ صبر کم و شوق کمالی دارد
دل در آن طرهٔ شبرنک از آن گشت اسیر | که در آن دام سیه دانهٔ خالی دارد
خبر به تمکین نبود سایهٔ اقبال بلند | آفتاب از سفر خویش زوالی دارد
شیشهٔ هستی ما زین هادیه بشکستند | دامن دشت از این کوزه سفالی دارد
جرات آوازه برد از حبش خیسان شهید | شهرت شیر ز آن است شغالی دارد
آسمان را چه بود با تهکی عمر دراز | بلب انکشت تحیر ز هلالی دارد

حاجی دارد همه و در پس زانوی خیال
بس در این شیشه سودا چه مثالی دارد

مثنوی (حاشیه):
نظر با [illegible] یار کردو
[illegible] بار کردو
[illegible] و عالم
[illegible] عالم
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] حاجی [illegible]
[illegible] بگفتن
[illegible]
[illegible]
[illegible] نصیر
[illegible]
[illegible]

خوش باش بعالم که جز این کار نماند
این گنبد فیروزه دوار نماند

هرکس بجهان آمده ناچار نماند
عیش و طرب و راحت و آزار نماند

عالم چو سراب ست بتکرار نماند

هر جنس که آینده این ها دیه کرد دید
جز تهمت هستی به کفش رنگ نه بندید

نی رنگ ز تحقیق نه بو نیست ز تقلید
در جیب حباب آنهمه سامان نتوان دید

در یک نفسی آن سر و دستار نماند

تا فکر ترا رهبری از راه عمل نیست
گنجینهٔ تحقیق ترا وهم دغل نیست

تا دل بکفت هست ترا بیم خلل نیست
در خانهٔ دل راه زنی غیر امل نیست

خود کیست درین زد که گرفتار نماند

در شعله چه آرام بود قبضهٔ خس را
در قوت عنقا چه مدارست مگس را

محمل کش هستی مشمر دوش نفس را
زین باد و خزان ست عمارت همه کس را

در جنبش طوفان در و دیوار نماند

گر صبح نماید همه باد غره لست
ور شام بیاید ز مدام غره لست

عالم همه رنگی ز سواد غره لست
هستی و عدم بست گشاد غره لست

این پرده نباشد همه یکبار نماند

جمعیت اموال حباب خواجه مکن بیش
با پیکر خم بار امل پشت بصد ریش

از منزل پر دور خطرناک میندیش
تشویش دو عالم چه پسندی بسر خویش

[illegible]

بگذار متاعی بخریدار نماند

تا چند کنی جمع بخود مایهٔ دنیا
تا چند کنی زهد بر نعمت عقبی

ای موج جنون ساعتی از خویش برون آ
عبرت کده هست جهان دیده بکن وا

روزیست ترا این همه در کار نماند

اینجا که تو را هر نفست رفتن سال است
چه حاصل از بستن جمعیت مال است

آرام گرفتن بسر موج محال است
هشیار گذشتن بچنین جا پر و بال است

کین دایره را دورهٔ دیار نماند

هشدار که هستی بفنا جز خبری نیست
غیر از عدمت منزل آرام مقری نیست

بر نخل وجودت ز اقامت ثمری نیست
در باغچهٔ دهر دگر بار و بری نیست

این باغ هم آخر چو بر و بار نماند

تحصیل فنون جمله بغارتگر شک رفت
واصل نشده مطلب ما تا به فلک رفت

نقدی نشمره همه در دامن حک رفت
قارون به رگ ریشه و عیسی بفلک رفت

گر زشت و نکو یعنی درین دار نماند

وحشت کده هست جهان تنگ بطن
چون دیدهٔ آهو ست سویدا ز رمیدن

ناچار بود باید همه زین بوم پریدن
عنقای خیال است درین قاف نشیمن

از قاف چو سیمرغ هم آثار نماند

تا مرغ نفس از سبب دل بال افشان ست
تا مرکب تن محمل آسایش جان ست

[illegible]

جمعیت دل ساز که هر سو زیان ست | در رخنهٔ اگر شاخ و بر بار نهان ست

چون ریشه کشد دانه پدیدار نماند

ای ساز جنون نغمهٔ پرتار نظر زن | تعمیر هوائی نبود قابل مسکن

بنگر بکمر کوه بود بر زده دامن | سعی جهان چیست بازو زدو جهیدن

این خانه چرا بکس و بی کار بماند

تا از رو نگشته است تراکش هستی | وز جام وجودت ندمد بوی شکستی

سعیی که درین جا بر کار بسستی | نفت ست هم آه سحر شون دستی

پندار که جز نیکی کردار نماند

آن کو خبر از قاعدهٔ کون و مکان یافت | چون غنچه دل جمع ز اسباب جهان یافت

کامروز دمی هست که فردا نتوان یافت | فردا نه تو و ما و نه زید و فلان یافت

باید بدلی از کسی آزار نماند

چون شمع بداغیم درین محفل سرباز | آئینه نبودیم ز اندیشهٔ پرواز

فریاد نداریم ازین شعلهٔ آواز | دیگر چه کنم قاعدهٔ ما و منی ساز

آخر که درین پرده بم و تار نماند

ای در چمن آسایش خوی و با همه مشتاق | در موجهٔ طوفان بلا طول امل باق

عبرت نگهی جانب این عالم اطلاق | حسرت کدهٔ هست سراسر همه آفاق

هیهات جهان کم و بسیار نماند

بلند آوازه از زیر دستی
معالی و ستایش از دو دستی
طلسم حیرتی از نشهٔ خویش
دکان حیرتی واکرده در پیش
نهال سر زده عیب از ادوار
عدم را جلوهٔ او هم ز عرفان
نه از نابودن او [illegible]
نه از بیشی [illegible]
[illegible]
جا و ادبیه [illegible]
الف و دال او [illegible]
کلاو از [illegible]
میانه جانش چون دال [illegible]
وشن خصم عدم [illegible]
بود سعی چنین او را لفظ آدم
ولی این [illegible]
ز نعمی کبیر و صاحب کمالی

ما را چه رسد جز کف افسوس ندامت | زین فرشت پر آشوب علامات قیامت

گفتیم چه دیدیم جهان پر ز غرامت | بردیم بسر عمر گرامی به ملامت

زین غصه دلی نیست که افکار نماند

مرآة تماشا کدهٔ وضع هلالیم | کامل نشده در شرف نقص و زوالیم

در شکوهٔ عالم چه قدر کرده و بالیم | نالیم بجو دهتر و از چرخ ننالیم

کین زال هم آخر چو من زار نماند

ای آنکه ترا بر سر من شیوهٔ ناز ست | وی آنکه مرا بر در تو عجز و نیاز ست

جانم به تپش تن به تعب دل بگداز ست | دریاب که جادهٔ عشقم بچه ساز ست

زین بیش مرا درد دل اظهار نماند

جمعی بتلاشی بکمر بر زده دامان | خیلی بهوس در طلب و به سامان

بعضی بهوا و هوس روی نکویان | حاجی به صفا سعی کن و تلبیه گویان

مائیم و خیالی که به گفتار نماند

وران می که ز رخت بحجاب خنده زند | ز شوق خندهٔ تو آفتاب خنده زند

پیاله ساقی بکف گیر از خیال لبت | صراحی قهقهه ساز و شراب خنده زند

بعزم سیر تماشا سواره گر آئی | ز شوق بوسهٔ نعلت رکاب خنده زند

جفا و جبر تو دانده وفا و صبر مرا | فلک بگرید گر بی حباب خنده زند

به محفلیکه برقص و سماع برخیزی | ز عجز نغمهٔ مطرب رباب خنده زند

چو فاش نظر از بیکر عجایب
چو بینائی ببین از محشر غرایب
چو کشفش با کرد از اینجا عیان
دو بین برده ز بعد نهان [illegible]
عروج [illegible]
خبولنش [illegible]
بار و چون نتیش با ده او وارد
باوج عرش تشتن چون ماه دارد
ز نور [illegible]
فنا [illegible]
سر [illegible]
[illegible]
وصالش [illegible]
شناسنده خود را [illegible]
نیند خود را [illegible]
ولی خاصه [illegible]
[illegible]

مگر گل ز عرق جبهه تو بو دارد | که در طبیعت گلها گلاب خنده زند
بحرف لعل تو هر که جواب بنویسم | قلم بگریه در آید کتاب خنده زند

ندیده حاجی ز فریاد و ناله امدادی
بجای گریه گر از صواب خنده زند

هر دمی آن | نگاری خندد | گو نی گل | در بهاری خندد
نازند بوسه | بر دم تیغش | نجم من چون | فشاری خندد
آن به خشک لب | بو پرسم احوال | مرده ام زنده | واری خندد
هر کجا نقش آن | کف پای ست | بلبل انتظار | ے خندد
کبک دانی بر | اعتبار جهان | بر سر کوه | ساری خندد

حاجی بر خاکم | آن پری آید
سنگ و چوب | مزاری خندد

آن مه که جفا کرد بجا کرد بجا کرد | مقتول وفا کرد کرا کرد مرا کرد
از سعی رقیبان دل ارباب وفا را | همواره سیا کرد جدا کرد جدا کرد
دلهای گرفتار خم اندر خم گیسو | هر عقده که وا کرد دو تا کرد رها کرد
بر خون شهیدان تو دارنجه ولیکن | رنگین کف پا کرد حنا کرد ادا کرد
مردیم از آن ترک خطایی نشنیدیم | کو ترک خطا سلب خطا میل وفا کرد
یک بوسه گر آن کو بر لب ملتمس بود | این قضیه قضا کرد ادا کرد بجا کرد

نباشد سخن بازدون فن کوبن | همیسازد او عشق فاوبن
محیط کلامش نه بحر و رود | طفیل آن یار کلمش درود
شد سلطنت او انوری | شکر دی طوطی باطل شتوی
غبار وجه شیش هم اسمان جوهر یار زد | خیا جایا سماند خیث واد
بهار نپرده جنت واد | بیان طاووس نقش جیواز
برای آو دانه او چار زرع | زنیر سنت و انهار زرع
جهان زینت و زیب جهان | نمود از نقش او
از آن نمیر کبود زنجان | ...

از دود دلم خامه به هنگامه تحریر | اوراق سیا کرد صدا کرد نوا کرد
از ما چه بدی دید که هنگام تقابل | رخساره قفا کرد حیا کرد ابا کرد
از بخت سیه طالع بد هیچ نالم | چون قسمت ما کرد قضا کرد خدا کرد
سر نامه نگار قلم دفتر هستی | چون نوبت ما کرد جفا کرد بلا کرد
هر کس که بغفلت ز نکویان زمانه | امید وفا کرد خطا کرد چرا کرد

حاجی بدل خسته شبان تا بدم صبح
صد گونه دعا کرد کرا کرد ترا کرد

چون هست آن ستم ور بر حال ما نه بیند | یا از تغافل است این یا از حیا نه بیند
در منظر رقیبان مستانه می خرامد | در انتظار ما یان جز بشتپا نه بیند
از درد ما نه پرسید آن ماه گاه گاهی | دانم رضای ما را هرگز رضا نه بیند
از روی ناتوانان مردم چه رو ملالند | بام حیا نگاهی کس بر گدا نه بیند
در قتل مستمندان خنجر بکار ناید | غیر از نگاه تیزی تیر قضا نه بیند
نام وفا حرام است بر عاشقی که هر دم | در جلوه گاه دلبر خود را فدا نه بیند
جمعیت محبان موقوف آشنایی است | گر آشنا نباشد کس آشنا نه بیند

بر در که تو حاجی چون التجا نیارد
دیگر بغیر این جا او ملتجا ندارد

آن پری پیکر چرا از صحبت ما میرمد | اینقدر ز افسون وحشت بر سر ما میرمد

ز او رد بر دو جنت کلاه او | جهان در حرم و دل آرای او
زمین مزرع که مردم فشش | فلک اند مزرع آب پاش
بکی از زرع مو اندازه او | دگر بر ده به ماه کنده او
بهشت و دوزخ ... | ...
جنت بهشت ... | ...
لب حسرت ... | ...
چه بانند عشق ... | ...
بهار شنگ ... | ...

از حیای عارض گلگون آن مستانه گرد
در دل مینا چو ساغر موج صهبا میرد

در بیابان اثر از ناله مجنون نماست
بی سر پا گرد باد از دشت صحرا میرد

آنقدر وحشت درین کلفت سرا کم کرده است
کز خیالش در عدم تصویر عنقا میرد

ربط هستی یکشرره فرصت ندارد منتهاد
از شرر تا روشنائی گشت پیدا میرد

صبح صادق همدم خمیازه شام است بس
زین دم کلفت بقا شخص تمنا میرد

با بزرگان سهل نبود شیوه ترک ادب
سامری زین خصلت از هارون موسی میرد

نیک را بد می شمارد مردم بی امتیاز
ابله شیطان پرست از مرد دانا میرد

عیب نبود گر نسازد حاجی با کس اختلاط
دیده از تنهائیم زانروز تنها میرد

کیست از دیدن تو دیده منور نشود
وانکه از تاب محبت سینه پر آذر نشود

طاقتم طاق و بغم شهره آفاق شدم
این همه درد جدا ایشی تو باور نشود

به تکلف نتوان مرتبه را کرد بلند
گل زرد سحری غنچه اختر نشود

طینت زشت از آزار جهان مستغنی است
نفس سنگ سیه هیچ گهر نشود

خصلت بد نمرد تا پاک بود
مادرک غر نبود دختر او غر نشود

چشم احسان ز همه مردم دوران کم
خوشم از مهر کسی کینه کشم گر نشود

کار کاهی که در رو قد کسان می بافند
جامه هیچ کسی بر قد دیگر نشود

حاجی ما خود نتوان کعبه مقصود رسیم
تا که لطف ازلی قائد رهبر نشود

خیالی در سرش نقش نگارد
جنونی در دماغش خار کارد

هوائی می برد از خود غبارش
زمینی می کشد بالا بخارش

چنانش قطره باران ابر جوشن
سپهرش کرد گل غنچه [illegible]

بدوشان سیل سعی طلبیدن
نفس تنگ گشته در زنجیر بردن

زده نش بانغ نغمه خاندن بال
ز بیدش پیچ باد در پیچ جوال

صبا در دیده اش کندی بار سیل
دشتش کرده اندر تیغ [illegible]

جهانی خوار [illegible]
کمانی [illegible]

جهان دیگر کردن نه نگارش
عدم [illegible]

اگر آن شوخ بی پروا قدح بر دست آمد
بجام توبه تقوی ز مستیها شکست آمد

بهاران بهر استقبال هنگام تماشایش
گرفته نبض صد گلزار چون طاوس مست آمد

دو عالم از سویدای خیالم محو میگردد
اگر هرکه ببادآن صورت معنی پرست آمد

ز تیر آه من دادر دل گردون خطر نا
شکست اندر کمان اقتدار آن زبر دست آمد

همه از آب و خاکی مایه از اصل تخمیر اند
ولی با حکم خصلت هرکسی بالا و پست آمد

ز رنگ رو ما از دل شکستن احتیاط
که در ماه صفر هرچه شکست آن درشکست آمد

بنای زندگانی صرفه ناپذیر شد
بود این خاصیت در طینت هر هست آمد

نباشد جز توکل مشرب شایسته حاجی
چو سهم نیک و بد از قبضه شست الست آمد

صبح را وقت جوانی گشت موی سر سفید
وحشت این بوم گردید جغد را پر سفید

یک قلم گر از بیان حال دل املا کنم
نقطه خالی نماند از همه دفتر سفید

گرمی دل از لباس شهرت آثار نیست
برف را از شدت سرما بود چادر سفید

عالمی از درد ناکیهای دنیا پیر شد
یکسر موئی نشد آخر ازین دلبر سفید

جز بیاض گردش چرخ فهم دگر مضمون نماند
چون که نظم نماید در رگ مسطر سفید

نخل هستی در بهار نوجوانی تازه بود
وقت پیری ریشه بالا گشت پا شد سر سفید

شام ظلمت را چه سان پرنور از ماهتاب
خود مگر این شیر شد در سینه و خنجر سفید

منیر داید زنگ دل صحبت روشندلان
میشود خاکستر انگشت از آذر سفید

علومش صحیفه خوان نماس
به پیش برتر ابنا [illegible]

علوم از روی رشتش بلند از زین
جهان از التفاتش دلربائی

چو شیرین [illegible]
[illegible]

نفس تیغ [illegible]
[illegible]

چو رنگ کرده [illegible]
گرفته نبض [illegible]

خسان [illegible]
بستان [illegible]

بهار گل [illegible]
نهال گلشن [illegible]

درخت [illegible]
چراغ افتاده [illegible]

اعتبار چرخ حاجی در لباس ماتم است — کس ندارد یاد اصلا رخت این چرخ سفید

آنقدر دل شب هجر تو تب ها میکرد — که نفس شعله بگردون مسیحا میکرد

می شدم محرم خلوت کده محفل راز — اگرم دل الغم عشق شکیبا میکرد

بکمالی نرسیدن که نه بیکاری است — فلکی داشت زمین گرد چپ پیدا میکرد

گر فلک یکدمی با کار جهان میگردید — شش جهت را محمل بیضه عنقا میکرد

قیس مجنون خبر حسن تر امید است — بدر از خانه دل طره لیلا میکرد

کوکب طالع ما را شرف خاکی داد — بدمی دست قضا گنبد خضرا میکرد

چشم نیسان نسیم بر سر راهت امشب — آنقدر اشک روان داشت که دریا میکرد

جز شهادت صفتی حاصل عشاق نبود — تیغ ابروی تو گر اندکی ایما میکرد

لاله داغ سحر تازه و تر می خیزد — از نم دیده شب سینه مداوا میکرد

حاجی را دی بدر خانه زندان دیدم
خرقه را در گرو جرعه صهبا میکرد

باز یاد آن پری و خاطرم رنجور کرد — بر سر دل بود زخمی تازه ناسور کرد

هر قدر کردم تلاش وصل آن مار و زکار — لعبتی انگیخت از راهش غبارم دور کرد

بی جفای صبر نتوان سر رحجت رسید — باده را در خون خوی خفتن می پر زور کرد

بکمند از بی صرفه کو بنجا که در بزم وصال — گوشمالی خورد قانون ناله بی دستور کرد

نمرود ودی کی دلی در نام خویب — جهان کردی که ای عالم خویب
خلاف است از جلال طینت او — رسالت از کمال فطرت او
ولایت نکته سطر از وجودش — ولایت سر خط لوح شهودش
جانش عکس نور لا یزالی — کمانش در لطافت در جلالی
بموج سینه دار از یم نمانها — عیان در سر او در نهانها
دهنش غنچه انوار لاریب — خیالش عینه دار جلوه غیب
زدامنش غنچه ده ایمان بیع — زبینش صحیفه او وصاف روشن
بلبل نقش ناز کلک صنع بید — بینش نسب او وضاع عرب

رحمت وافر نصیب آن جوان مرد که — خاطر کلفت قرینی را زغم مسرور کرد

از بیاض گردن او در شبستان وصال — تجربه ما را گناه بی زری معذور کرد

هستی موهوم نبود غیر کلک از خیال — نقش ها مجو کشتن جلوه منظور کرد

با کرم گرمی توانی ساز کاینجا فرصت است — ورنه نتوان بعد ازین هستی انداز گو کرد

بی گل رخسار او حاجی سرانجام بهار
لاله را در خون کشید و غنچه را مستور کرد

ذی عجب اینها که اندر فرقه قرآنند — مضطر اندر وادی ها شبه یونانند

روز ها در گفت گو و شامها در حفظ او — از خیالات ظنون در ورطه ظلمانند

جاهل تفسیر قرآن غافل از رمز حدیث — کاهل احکام فقه فاضل بانی اند

عیب و طعن غافلی هست و ننگ عار بخردی — بی روی کردن تجمعی در سر نادانی اند

علم دین کی فلسفه است فلسفه کی اهل دین — فیلسوفان از سفاهت منکر قرآنند

واضع علمی که یونان هست کی دارد جوان — چون ارسطو با تبع مشهور بیانی اند

علم یونانی کجا و فرض دانستن چرا — ورنه اصحاب سلف زین فن چرا بیگانه اند

گر نبودی جهل فاسد پس چرا بوجهل گفت — بوالحکم را آنکه او سر قرین نهانی اند

عمرها آمد تلف اندر پی علم وبال — در حصول این مزخرف صرف کردانند

ترسم از نشت این بلا باشد الی یوم القیام — در میان امتی کو امت وجانی اند

هست مضمون بیانم شمه روح البیان — روبروم آورده بینی کانها دجیرانند

گر آن یاد و بیان بی صورتش — بطون فردوس علی اصحابش
صورت از نظاهر او جلوه فرما — ولی از نقص محجوبی نابینا
نه بر نقش ازین نبی ببیل — سواد از غرض جز جمیل
نیابد قطره ره در بحر زخار — کسی از بی نیازی جز به عجز
فنا از خود شنیده با الله بقا — بخود ببرد از جهان برابر
جمالی گر رساند جهد پرستی — حقیقت گر رسد از مطبوع و رستی
سر عرش از ویحی زخود رازی افلاک — بحالی بوده امام تا چرب خاک
نفس طینت تا زنده بعید — خداوند ظهور نکات کار

حاجی با ما حکمت منطق یونانی چکار
جمله اینها چو دانستیم نافرمانی اند

مهتاب بخت پرده کشا شد چه بجا شد
چون کوکب طالع بر ما شد چه بجا شد

در پرده کوری نگه مرد بکم بود
هنگام تماشای تو وا شد چه بجا شد

باشد همه کس طالب دیدار تو لیکن
الطاف تو با اهل وفا شد چه بجا شد

گر نخچه من باسر زلفت نرسیده
با موی میان تو رسا شد چه بجا شد

سیلاب سرشکم بسر کوی تو هر شب
طوفان فنا بر سر ما شد چه بجا شد

سرپنجه مشاطه که زد شانه بزلفت
آخر چه شد از شانه جدا شد چه بجا شد

داغی که بدل از نه خال تو نهان کرد
بر تربت من لاله نما شد چه بجا شد

شد عمر گرامی بسر قامت یکتا
در راه وصال تو دوتا شد چه بجا شد

حاجی که بدل داشت ترا فکر غلامی
محتاج شما بود ترا شد چه بجا شد

هر جا که شرح خاطر ما را نوشته اند
دود دلی بدفتر سودا نوشته اند

حاجت بناله نیست گر بلبلان باغ
افغان ما برتبه اعلی نوشته اند

خجلت نصیب گلشن رنگ بهار شد
تا رنگ ما بصفحه غبرا نوشته اند

نقش حصیر پهلوی افتادگان فقر
بهتر ز فرش اطلس و دیبا نوشته اند

هر شب ز آه سینه پر درد داغ ما
بر آسمان هزار الف با نوشته اند

زنجیر ز باده کی شد از رنج
سرکرده غزت خود از افروز
تعالی الله زهی قدرت بی
غبار دل زهی دامن کبریا
تو هم حاجی سخن دیر نمودی
بیا دارد ز فکر کار خود زبان
تو هم حاجی در فنا کن بیابان
چرا اندیشه ات در زیر بار است
بدری که دیده مینائی در پیش
سمن چمن جی دو چشم جوی خود
نفس را ز آن نوای پاس میدار
بجا از فیض جوی با نفس رکار
زمین که هم دل صلاح دارد
نگاری کاو دانه گندم بار آرد
چو احمد چشم بیاراید که تا ریش
رسالت بر بیش بیند ز کار

و انجاز و ال‌ها به عرض کمال دوست
این مدعا بشاهد بیضا نوشته اند

بر نسخه بهار خط نسخ کردن است
تا رنگی بصفحه گلها نوشته اند

حرف تمام نسخه ایام الغرض
دیباچه بدفتر غم ها نوشته اند

حاجی ز سعی دل خوشی اندر ملالتم
زین ره هزار آبله در پا نوشته اند

بجلوه آ صنما که بهار میگذرد
بنفشه میرود و لاله زار میگذرد

بغیر نقد دل نیست تا نثار کنم
در این هوس که جهان بسوار میگذرد

ز مهر روی تو ای آفتاب مهر حرم
سرشک دیده ترا از کنار میگذرد

خوشا دمی که بیائی و جان دل ای بسی
که ای فتاده بخون جان زار میگذرد

اگر ترا است چنین شیوه ستمگاری
اسیر کشته تو از شمار میگذرد

وفای حسن ندیدیم هر قدر گفتیم
مباش غره که این اعتبار میگذرد

ز سرو قامت خوبان بی نهایت دام
چو ماه نو ز غم روزگار میگذرد

بیا که بی تو درین راه مدتی حاجی
دو دیده چار بصد انتظار میگذرد

عشقم بتو اشتباه باشد
سیلاب ز چشم گواه باشد

مردیم و بدل رهی نبردیم
این راه چگونه راه باشد

کوکب تماید آشنائی
چون بخت کسی سیاه باشد

نعت حضرت نبی سلطان معراج
ز پهلوی بیان زین معراج
کلام ان سخن گو بدل دهد
ازین عبدالله بدل دهد
دراجای کون ز بیسلم
رسالت بنطق الله علم
بیا ساقی ز نعت زین
بنواز غلطه اعظم زین بیک
سخن شد درد کان نغز بخش
ز چشم زینت بر روی خوش
نفس را رام پر برز خوش
ز طلب نامی نبرد خوش
کنت خود بری بستی
سر و کند ساینه دل خوش
سخن بلاغت زو رنج
بمن جانب عذر هیچ

هرگز نکنی تجسس مروت / این شیوه مگر گناه باشد
آفت به کمین اعتبارات / چون داغ خسوف ماه باشد
آن دل که به عشق مبتلا نیست / ظلمت کده تباه باشد
جانی بتو عرض حال گویم / آن عرصه حشرگاه باشد
در کوی تو انتظار مردیم / آیا ز تو یک نگاه باشد
جاجی همه تباه کارے / بالطف تو عذرخواه باشد

نمیدانم که این ساعت از دلدار میآید / که جان خسته دیگر بر لبم صد بار میآید
حذر ای محتسب از آه تب بار مشتاقان / چه آتش بر خس و خاشاک ازینها میآید
ز تنگی گوشه دل هم ندارد جای آرامی / نفس با صد طپش میگردد و ناچار میآید
خوشست با دل تمنا آن بت پیمان شکن امشب / که دل بشکسته بهر رخصت دیدار میآید
بهار عافیت در باغ امکان نیست ناپیدا / حوادث وارد و هر شو بکه تکرار میآید
برای کنج دنیا دست پای زر و لشکر / که انگشت طمع اینجا بکام مار میآید
چه حکمت در مزاج فطرت عالی ست آدم را / که شهباز بست قدسی در پی مردار میآید
ندارد کار زنگار خالی از خلاص تاثیری / وگرنه دزد چون منصور زیر دار میآید
ز پرواز نفس هم راحتی پیدا نمی بینم / که با صد تاب و تب از قالب افکار میآید
تواضع از بدان جاجی نباشد بهر آزادی / که عقرب با کجیها در پی آزار میآید

الا ای نقش پرکار دار چونی / که زنگ عار داری ز بیرونی
چو سلطان زاده با خویش بیس / بلندی خواهی از بیعت چو تیس
ز موی پیش وا طول دار / چو کردون از زمین عار دار
کرانت کوش تیس دار نصیحت / نبودت نیک رو دار نصیحت
بیا از جهان دوزخ مزد / صیادی بجنی بابای جان بر
رو دریچی کلاه از نمد پوشی / سخن سنجی ز دو وطن فروشی
سعادت کوی حکمت نالی / بیان و بال ازجام خدا
بیم و دانه نیز بلک بازی / بهر دو مرتضیه وطن بکش

تا رقوم امکانی خامه ازل وا کرد / نقش غباری نخست عالمش معما کرد
عبرتی عیان چون شد نوبهار انشا شد / رنگ زرد و خون گشت لاله زار پیدا کرد
خیمه وجود اینجا بر زد و نمند بهاست / آبله مدار پا هر که سیر صحرا کرد
معنی ادب بر سی جانب گلستان بین / هر گلی لب را ور دندان کف پا کرد
ساغر تمنایی بر نگشته وا رونست / اشتهار این معنی کاسها دریا کرد
شش جهت عدم زارست یک نظر تامل کو / کین سواد امکانی جلوها عنقا کرد
تا کجا زبی فکری بر سر هوا گردی / ای غبار عجز آخر خاطرت چه دا کرد
در بهار این گلشن بو و یکدل جمعی / غنچه نسخه آورد باد صحبتش اجزا کرد
تا رسد ثمر کانش مردمک سیه پوشید / سر مرهم ازین مطلب اختیار سودا کرد
منزل خرابست این جاجی دل از و بردار / خویشتن بیا افکند هر که رو بدنیا کرد

رویت ز شکوفه خرم آمد / زلفت چو کمند پرخم آمد
آوازه چشم روح بخشت / چون شهرت طفل مریم آمد
حلوای لبت که نوش جانست / بی شربت و شکر سم آمد
در مجمع جمع خوش نمایان / مانند تو خوش نما کم آمد
تا سرو که به باغ قد کشیده / در پیش قدت کج و خم آمد
از رشک لب تو لعل در کان / خون گشت بروی عالم آمد

سخن ای اندر فنای باده و بیا / چو آزاده کرده جلوه را
بیاری که ازان خود بیابان / بهر آن بصد لور برابان
چو ای در نشیند ازین سخن / بدوران بازی ابری دوران
چو بندی خاطر خلق عجایب / خیار جمعی در نیم جوان
چو فراهم در کمین ز دردم / بم در دولت فارغ بنشیم
درانجام بر سیم نیز وارد / بکار خود فروغی پایدار
زوی گویند دو دو کاری / سخن انداز خود ماه جهان جنبی
ز حکمت ها بی قالی فنون فن بیک / خیابان دلی خیابانی

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد

چشم که ز خواب برخیزد / چشمت چو بخواب خشم آمد
آشفته ز طره تو سنبل / عنبر ز خطت متهم آمد
آن دم چه دم است آنها ن کی / گویند که یار همدم آمد

حاجی به طواف مقدمش خیز
چون موسم خیر مقدم آمد

تا آن بت طناز بمن در سخن آمد / صد بار روان از تن جان از بدن آمد
ما محو خیال صنم حور مثالیم / کاذر ز رخش بت شکن بت فکن آمد
کفاره من لذت شکر شکنی کرد / مضمون چو بران لب شکر شکن آمد
از جنس کدورت چه قدر بود در اینجا / در کلبه من باعث پنهان شدن آمد
ای محو تماشا چه قدر رهزن نگاهی / یکشمه تأمل که وداع وطن آمد
از دل نتوان ریشه امید بریدن / این ریشه درین باغ عجب بیخ رس آمد
بر عارض گرمش عرق شرم کباب است / شبنم نتوان رخ خود برشدن آمد
از خواب پریشان بچه تعبیر توان کرد / دنیا مگرش گفت همین ممتحن آمد

حاجی نتوان ترک من و مای خودی کرد
پرواز شرر ناشکن سنگ من آمد

میده ساز دمیده نهای صحیح این نوید / حاصل این همه مضمون نیست تو اش نشنید
مجبوری مجوانی صرفه آدم مردن است / میوه بر هم منخورد کاهر رسید نارسید

[illegible]

از ترود برنخواهی کرد کام نفس را / کاین جهنم را جوابی نیست جز هل من مزید
بال پرواز نباشد چون شرر هم جلوه را / همچو کرمان یکی گرد خود خواهی تنید
تا بزرگان با فراغت بر سریر غرتند / هیچکس بی مسند اعزاز نتوان آرمید
خودنمایان الحجه بار روزگار عشرتست / قرطه مه را هلالی می شود اسباب عید
گنبد افلاک را ناشوخی رفتار هست / بیخ دارد و آشکار و عیش باشد پدید
شیخ دنیا را بکف جز دانه زیر نگ نیست / ورنه مردم را چرا با خوی بد سازد مرید

غیر ازین امید حاجی نیست ما را خصلتی
بنده خود گفت خواهد کرد نامم را سعید

رویت به گل و بهار ماند / زلفت به خط غبار ماند
بخت بد و طالع سیاهم / با کاکل مشکبار ماند
بی روی تو دانه های اشکم / هر شب بر چشم قطار ماند
مردم بیاد خوش دلی ها / دیگر بچه اختیار ماند
گفتم که کشم بخنده گفتا / غم را به کجا قرار ماند
گفتم بنمای چهره ام گفت / مه نیست ترا دوچار ماند
داغ دل بسملم الهی / بر سینه روزگار ماند
هر جنس بدیده ندعای / من را چه در انتظار ماند
کاری ز تو حاجی در زمانه / نامد که بیادگار ماند

[illegible]

آسمان شب از وزری بی بدل کرم دارد | گر نجوم و مهر و مه کیسه پر درم دارد
برگ برگ این گلشن نقش عبرت ایجاد است | رنگ هم چو بو اینجا جلوه عدم دارد
دل بابین آن ادا آن کار بت پرستیهاست | آینه تماشائی پیش و صنم دارد
زین سواد وحشت خیز چشم ز رنگ خود | همچو دیده آهو از پلنگ رم دارد
مشرب تنگ ظرف انتظار فرصت نیست | پرده حبابی را یک نفس عدم دارد
گیرو دار اندیشی غفلت زیان کار است | عاقبت خجل گردد هر کسی حشم دارد
درد و غم کشید نهان از کجاست اگر فهم | از بلای خشن افعی بر سرش ستم دارد
قامتم ز پیری میکند وداع عمر | هر کهی بسلخ آید ماهتاب خم دارد
در بهار این گلشن هر کسی تماشا نیست | همچو گل دل پر خون دیده پر زنم دارد

حاجی مردم چشم ذره های نعل او
همچو سرمه جوهر مفت و مغتنم دارد

ترک خطائی تو خطی جلوه دلبرانه کرد | دل ز برم گرفت و رفت باز بهن روانه کرد
صبح دمانه آمد او بار رخ همچو آفتاب | شام کسان صباح کرد صبح مرا شبانه کرد
شام بیام بر شد و عده به بامداد داد | چون دم بامداد شد عده شامیانه کرد
گفت به پای او روم بر سر دار دارمت | قالب مدار دید رفت دگر بهانه کرد
دیده که زار گشته ام از غم او نشان نماند | لوح مزارم از غضب تیر زد و نشانه کرد
جان هزار پاره ام باز هزار پاره شد | عقده مشک بسته را باز نگار شانه کرد

زینت پرستند و بار نخشند
روزن ستاره زند زنهار نبخشند
بو جستگاه جست بپای کل
نو و بالای کای ای واچکل
ز آنانی نوای کای تنگ شد
بازو نعمت وا ز تنشد
سخن بنگر که بار زنجار تن
چو فرصت بپرود از قضا
جهان بنگر که از دل غضب
غنیمت ارد و بنگر تن از
سوی جنبید بار زلوبکن رو
در او درجا بت وی تن شو
همه درنده های رد و بال
بدون کرگس بسا خاندل
خلوص نیت بسعی و بکن
سبکبار پای ره چو طلب

عرضه جمال پر نسیم بر اثر حواله رفت | حیله گفت کوی من بر خط غایبانه کرد

حاجی تو حج رسید بر در رب احتیاج خود
حج بگذاشت گشت از آن تو وای یگانه کرد

سهی قدی که به یک جلوه انتظارم کرد | اسیر زلف سیه چشم سرمه دارم کرد
نداشت بر سر من شیوه وفاداری | دلم ربود و بغم گشت خاکسارم کرد
الا ستمگر رنگین قبای فرخ رخ | ترحمی که اجل با جفا دوچارم کرد
زمانه بر سر من عاقبت چه می آرد | کنون چو لاله جگر خون و داغ دارم کرد
بهر دمی که جمال تو برق ناز انگیخت | هزار رقص سپند دانه غبارم کرد
ز چشم شوخ حسود آن کجا بود پرهیزم | ستاره هست اگر چرخ اعتبارم کرد
میان آتشم از آذر جمال انداخت | سیاه طالع از آن نرگس خمارم کرد

ز رنگ زرد دل خون گرفته کی حاجی
بهار چون نکرم عشق خود بهارم کرد

بسملم را بال و پر از خون خود رنگین نشد | رنگ ها در تیغ قاتل بود اما این نشد
هر کجا چون سایه وضع سجده پیدا کرده ام | تا شود از نقش پای جبهه ام گلچین نشد
دور بینی اهل بینش را پسند افتاده است | مردمک عالم تماشائی شد خود بین نشد
بی خیال راستی رو در بساط قرب نیست | فیل کج رفتار گاهی پیش فرزین نشد
محتسب را گردن از بار خجالت بشکند | کاین فساد اندیشه هرگز در صلاح دین نشد

پشت بصر را طوس عنقبر
بنه پا که ندری از در و دل علی
سر تسلیم در راه رضا شو
سوی مطلب اصلی فرا شو
رسی انجا که جا بدر سد
یابی آنجا توان رو بر بدن
حقی در وزنه با بود عنقبر
بکلیم مصطفی رد و عنقبر
بخود اندیشه مکن از ان
طول ای یا حاجی بر بیان
گرد از فرصت انبار گفتن
باشد و بنظر خویش نخفتن
بیا مطرب بزن پرده بکجا
زو خبث خاطرم بگیر از دم
که دل از خوش کند بود و بار
چو در مردم بسنجید گفتار

بیضه هستی به زیر بال طاوس فلک / مادهٔ عنقا دمید صورت شاهین نشد

داغ غم از بی جا دمید تهاگی بی اثر / چون شرر کاین شعله را ره بر دل سنگین نشد

با سهولت می توان طرز سخن آغاز کرد / از جگر تا خون نیاید مصرعی تضمین نشد

جهدها بی بهره اینجا از حصول مدعاست / کوه کن جان داد اما محرم شیرین نشد

التجاها بسکه حاجی با غرض آلوده بود
از هزاران صد یکی منت بر آمین نشد

بحمد الله که آن دلدار گرچه فتنه زود آمد / به تعظیمش قیامی خواستم سازم سجود آمد

بجور فتنه زین چشم آنچه بودم رفت زین عالم / جوان بازآفرین آمد بعالم هرچه بود آمد

چرا گریان نباشم از وداع یار ای ناصح / که چون جان می رود هنگامه حسرت نمود آمد

برای پرسش دلدار کی آمد ندانستم / مگر چشمم در آن ساعت ز بیدار غنود آمد

چه مشرب لطفها دارد بت گلگون قبای من / قبا از تن کشید بند پیراهن گشود آمد

کدامین ساعتی سرزد مرا گرد از ناشکری / که بر خاطر مرا از جنس کلفت هرچه بود آمد

براتش دوستم جانی نیاید هیچ جلوه من / ندارم جان بخشیدن پس از مردن حسود آمد

مگر از دفتر ایام نام مهر حک گردید / که داد در چون بسیر عمر در رنج جانم حسود آمد

ز آب دیدهٔ عشاق خوبان آبرو دارند
نمایش حسن را حاجی زلیخا تا رو بود آمد

ساقی بیار باده که شام شباب شد / مطرب بخوان ناله که پیری شتاب شد

فیض سخن بخشش سبحانی است
لمع نکوتر ز بد انسانی است
مانده به تبعید صوت بلند
از لب بازی نبد بید این نوا
طفل ز نیر چون اسپند ز عیم
نغمهٔ او سازد ز دل آن بیم
صبح بیان از لب او روشن
نام معانی ز ره روشن و بیم
زینت دوران که سخن پرورانست
بلبل اعجاز روز روان زبانست
باید نشست که قانون نامه
بند و بست تیز رود از آنه
بیرون زان بود او را مفهوم
بیغی از آن چه اطاعت نیست معلوم
ربع عمر او دو دوران سالی
بود جو شید فضل اعتدالی

جور زمانه تا کی و یاران حسود چند / محشر گرانه تا کجا عالم خراب شد

داغ دلی که داشتم تا که شد آه رفت / زد بر فلک شراره گشت آفتاب شد

از یار نیست کینه و سختی ز بخت ماست / او دشمنت لطف کردن من عتاب شد

حاجی کجاست فرصت یکدم فراغتی
کشتی شکست تخته ما در سراب شد

بر سر ما سایه چرخ غمین نهاده اند / روزگار تیره بر ما از این نهاده اند

پیکر هستی ما ترکیب اضداد دست بس / باد و خاک و آب آتش را قرین نهاده اند

اهل دنیا از فلک هرگز ندارد عبرتی / گر فلوس چهره داغش بر جبین نهاده اند

یار تعویذی برای ما بر این مضمون نوشت / کای ترا بر گرده ها خجی درین نهاده اند

همچو یوسف چون کنم بر چهر اخوان اعتبار / بی پدر او را بچاه سهم کین نهاده اند

دختر دنیا به طفل خود عجایب مادرست / نرم رو تا بیا طفل خشمگین نهاده اند

آسمان را برج خاکی آن زمان پیدا نبود / با پدر ما را به صحرای زمین نهاده اند

جز ندامت غنچه از باغ هستی سر نزد / دیدهٔ گل را پر از شبنم از این نهاده اند

علم ها حاجی مرا اسباب هشیاری نشد
غفلتی دارم گران تر از زمین نهاده اند

از رقیبان ماه حسنش قابل تحسین نشد / در دم دی هیچ گلزار بهار آیین نشد

با علایق خو گرفتن خیره کاری در نداشت / زنگ آیینه تا نزدود عالم بین نشد

بهاری کان بهار فیض نو است
دمی کان اعجاز بنشست جو
دم عیسی که جان کاهش ز بود
زبان نکته فیض او دم دیده
رسید بود به آن شیوه تعلیق
یاد او هر جو بیکر ده زبان پیچ
بوزدان بلبلی بیان هفتی
سلاطین بر آن باز داد آن جهان
کرامند چنین زبان راز بیچ
ز دود و در وی ز صوت تا پیچ
دبستان وجود اعتباری
بر سر سخن او دانش بیار
روان مرکز لب او با فصاحت
رسید او نجده از روح بلاغت
خضر کیفیت بیرد ز رونی
فصیح منطق روح آن سخن نوی

کمال فطرت و کسب معلوم
ز لطف منطق و تعبیر منظوم
دیه چرلیق وزری بای آواز
جز از لطف بای پرده ساز
چو ایشیتیب آهنگ موزون
شو ودل مجود کردار افسون
[illegible]

خنجر قاتل ز استغنا بخون آلوده گشت   از خجالت رنگ خونم که اورنگین نشد
محمل ما در بیابانی که رو سر کرده است   چون صدا هم سنگ آنجا قابل تمکین نشد
ما تلاش جان کنی را زندگی فهمیده ایم   چون شرر بر جلوه ما جز عدم بالین نشد

ره نورد عمر را حاجی چه مطلب پیست
گر طلبش ما سوده رفت صاحب تمکین نشد

غبارم تا ز گرد دامن لاله ز گلچین شد   گلستان شد چمن سر سبز طاوس نگین شد
بسیر بوستان آن شوخ رعنا چون خرام آورد   نوای خیر مقدم بلبلان را لحن تلقین شد
بآن آنکس ستم خو خواستم تا راز دل گویم   زبان از بیم جان در عرضه احوال سنگین شد
بنا حصلان رواج ملک دادن ستم باشد   پیاده راه شه گیرد به هنگامیکه فرزین شد
ز دست خود نمائی عاقبت خونریز آن گردم   فروغ شمع چندانکه بالا رفت پائین شد
بمردن هم غبارم نیز دار سالیدن   اجل از دست رنج دیگر داریکه امین شد

قضا بر جبهه اقبال ما حاجی چه بنوشته
غم و هجران نصیبم ساعت ورخستین شد

ای دل بخم سلسله زلف تو در بند   بسیار از این بند با این دل شده خرسند
جز رسم جفا بر سر ما هیچ نیاورد   آئین وفا پیشه نمودیم بهر چند
ره بر دل سنگین نتوان کرد بتدبیر   فرهاد دل کوه چه مقدار فرو کند
خاصیت گردار ز گفتار نیاید   شیرین نشود کام کس از گفتن قند

دانی که ترا یکدهن و گوش دو از چیست   یعنی که دو چندان شنو و گوی تو یکچند
جز مذهب خود یک جهان هیچ نه فهمند   زالفاظ مخطی و ز زند خطا بازند
افسوس که دادیم ز کف عمر گرامی   در زن زن زندگی بی قرقرند
چون شمع نم از چشم وفائی نچکیدیم   چون صبح دمی نیز نکردیم شکر خند

یک جو نخری حاجی ازین خرمن خر خیز
خر خیز اگر گیری و خرطوم نهاوند

آن مه چو جفا کردنمی کرد نکو بود   او ترک وفا کردنمی کرد نکو بود
پیوند محبت همه اسباب معیشت   با اهل دغا کردنمی کرد نکو بود
چون قاعده چرخ ستمکار رسوم   صد حادثه ها کردنمی کرد نکو بود
تا گشته شود مرغ دلم کشته اسیرش   تا گشته رها کردنمی کرد نکو بود
چون دیده آهو ز تماشای سوادم   رم کرد چرا کردنمی کرد نکو بود

حاجی بغم و درد تو بود از همه فارغ
وردش که دوا کردنمی کرد نکو بود

گر زنده کی اعتبار دارد   یک دو نفسی شمار دارد
خاکی به هوا قرار دارد   تلخست همه خمار دارد

داغست ولی بها دارد

هستی که تمام بی حضورست   ما را چقدر راز و ضرورست

[illegible]

بیچاره دلی ست ناصبور ست — از اصل وطن فتاده دور ست

میلی به همان دیار دارد

زین جاه و غرور و اعتباری — باید دل و دیده جمع داری
هر جا نظری اگر گماری — بینی به تمام استواری

ساز عدم آشکار دارد

در عالم بی مدار اصلا — امید ثبات نیست هیهات
کاین جاست همه خیال عنقا — نیست ست بنام گشته پیدا

در جلوه رم شرار دارد

رفتی نفسی بفکر سر کن — تمیز خیال نفع و ضر کن
در ملک وجود خود سفر کن — آیینه تویی در و نظر کن

تمثال جمال یار دارد

عالم چو سراب جلوه زار ست — هم دوش صدای کوهسار ست
چون مژه سواد انتظار ست — آهسته نمای بی قرار ست

پیدایی برق وار دارد

ای خسته مال و جاه فرزند — پیچیده بدست و پای در بند
در منزل بی ثبات تا چند — با سی بدمی چو صبح خورسند

غفلت بسرت چه کار دارد

بسنجیده کلام شفقت آیین — بکرده درج در وی لعل و نسرین
[illegible]
زبان چون [illegible] نقطه گیرد — [illegible]
یقین از طبع [illegible] — حل اشکال و ادراک معانی
شناسا طبع گردد با دقایق — [illegible] حقایق
[illegible]
فصاحت [illegible] — [illegible] عراق

زین وادی روزگار سه پنج — هر گز مپسند بجان خود رنج
آسان نبود گشاد این گنج — طوفان بلاست اندرو سنج

هر گنج طلسم و مار دارد

اطوار زمانه بی نظام ست — او پخته نما و مغز خام ست
خاتمه صبح چون بشام ست — دانی همه کار نا تمام ست

آدم بچه اختیار دارد

بیهوده به قیل و قال تا کی — هر لحظه صد انفعال تا کی
در سر هوس کمال تا کی — اندیشه در س حال تا کی

گم گشتنت اشتهار دارد

هر چند قوی و پهلوانی — رستم صفت و شه کیانی
تسخیر دلی نمیتوانی — فهمی که صدا ز ناتوانی

ره بر دل کوهسار دارد

یاران همه زین دیار رفتند — از منزل بی مدار رفتند
حسرت کش انتظار رفتند — با خاطر پر غبار رفتند

دیدند نفس اختصار دارد

تا شهرت آن نگار باقی ست — آیینه دل با و ملاقی ست
دور از غم وصل اتفاقی ست — جامی می عشق یاد ساقی ست

[illegible]
نوا گر بلبلان باغ تحقیق
[illegible]
ز [illegible] ریاض نظم و باغ نثر [illegible]
زبان [illegible] منور قلب [illegible]
سخن [illegible]
سخن [illegible]
بیان [illegible]

قال النبی علیه السلام [illegible]
قال النبی علیه السلام [illegible]

دیگر به جهان چه بار دارد	
توصیف خطت نا شده در گلشن کاغذ	چون نافه دمد مشک ز واکردن کاغذ
شاید که پیام تو بر ما برساند	محکم بگرفتیم چو خط دامن کاغذ
ز احوال دل داغ چه تحریر توانم	سوزد ز شرر خامهٔ من خرمن کاغذ
چون غنچه قبا چاک کند آن بت نازک	ترسم شود آزرده ز پیراهن کاغذ
گردیدن ورق شیم آورد بسر عمر	دفتر شود آخر ز شمار من کاغذ
با ساده دلان نکبت ایام نباشد	هرگز ندمد موی سیه بر تن کاغذ
با خون جگر نامه بر یار نوشتم	پا آبله شد نامه بر از بردن کاغذ
گر بنگرد او شوخی اظهار نمایید	جوهر شود از حیرت او روغن کاغذ
دیدن مدد از نحس و رو مرهم جاست	نتوان سپر تیغ شدن جوشن کاغذ
حاجی چو قلم چند بحرف گران عمر کوته کنی از مشق سیه کردن کاغذ	
بکوی یار نوشتم دم سحر کاغذ	چو شمع گریه نمودم که گشت تر کاغذ
مگر ز دود دل داغ کرده اند مداد	که خامه ز اثر حرف میدهد شرر کاغذ
ز آب جوهر تیغ آن نگار خط بنوشت	که دهشت موج طپش میتپد همه بر کاغذ
درین بهار همه در نقاب تقلیدند	گلی ز گلشن تحقیق نیست بر کاغذ
مشو ز کینهٔ بی مغز مردمان غافل	چو تیغ حکم سیاست برد بسر کاغذ

سخن گر از لب جانان [illegible]
شکر اندر [illegible] جان برید
سفال ار به جوهری رو نیارد
کند شاید [illegible] چشم خود را
زبانی [illegible]
ز قرآن [illegible] ستایش نموده
که [illegible]
[illegible]
چو بگذشته ارباب معانی
چو بگذشته ارباب [illegible]
بدون [illegible]
نخواهد [illegible]
[illegible]
چو گوهر [illegible]
فراغت [illegible]
فراغت [illegible]

قلم بدست من زار گریه تحریر است	ز قطره خون فکند تا کند نظر کاغذ
بسی بحر و بر آواره گشته ام حاجی مگر برد بحریمش ز من خبر کاغذ	
چه سان کنم بر آن دوست نامه تحریر	که آب دیده روان ست کاغذم تحریر
نماند در جگرم خون و آن ستم اندیش	هنوز می کند این زخم را نشانهٔ تیر
کجا رسد بقبولی دعای بی اخلاص	کجاست منت لبیک در رصد اصغر
ز ظلم چهره دولت سیاه میگردد	چو شام پرده کشاید جهان شود چو قیر
فریب خاطر خورسند بر همت مجبور	دو صبح در پی هم نیست بی شب دلگیر
نه بست کثرت اسباب راه رفتن عمر	خرام آب نگردید بسته زنجیر
حذر ز آه ضعیفان دل شکسته کنید	شراره کم نبود ز آتش بلا تاثیر
زبان خامهٔ تدبیر سخت کوتاه ست	بسر خطیکه نوشته ست کاتب تقدیر
میان نازک و در خیال کر آید	بغیر صورت مویی نمی شود تصویر
بهر چه حاجی ازین کوهسار مینگرم در آتشند چو سنگ از دل شرر تخمیر	
می کشانیم در رهش دیده بیدار در	تا زندگاهی نگران طفل کار خسار سر
لطف هر شی شیوهٔ ز خور در استعداد اوست	از لبان زبیده تکلم از سر منقار قمر
کم نمائی چون هلال عید با عزت ست	قدر خواهی شکنی چون مهت هر بار

گلستان [illegible]
[illegible]
بجز [illegible]
که گفت [illegible]
[illegible]
که ای [illegible]
[illegible]
غفلت [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
نعمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
با [illegible]

دل کنی گر زنده از شهد خموشی بهره گیر / هرزه تا کی ریش سازی ز تف گفتار تر

از نصیحت بی تمیزان را نمی آید صلاح / از سماع خیره دارد همچو شر انکار کر

صورت اعمال بی اصلاح دل کم بهره است / حاصل کشت است افزون زمین شد کار گر

کی شناسد لذت قند است قیمت آنکه کام / نی شکر را طوطیان دانند مذاق خار خر

جیفهٔ دنیا برای اهل خود آماده است / میکشد کرکس برای لاشه ز کهسار سر

کیسهٔ خالی گر بود غیر خجالت بار نیست / جز فلوسی مفلسان را نیست بازار زر

رتبهٔ هر کس بقدر دستگاه همت است
حاجی را منزل حرم باشد بکنج غار غر

اگر ز داغ دل دردمند کنم تحریر / دهان خامه بر اخگر شود چو آتشگیر

چو صبح دیده کشودم بسینه صافی / برنگ زرد گذشتیم همچو مهر منیر

گذشت عمر و ندیدیم راحتی اصلا / مگر بخاک رسد بی قرار ما چون تیر

ز جنس علم و عمل جمله را قضا کردم / هر آنچه جرم و گنه بد نکرده مش تقصیر

ز خویش تا گذرم سعی نارسائی کرد / رگ از ناله گرفتم چو شیون زنجیر

درین ادب کده هرگز بخویشتن مغرور / قصور پیشه کن و عبرتی ز شیطان گیر

عبث بمستی من ای عزیز رنجه مشو / بیا و قسمت ما گیر از کف تقدیر

ز طبع طفل فراهم چو دامن مادر / نبرد تلخی خون خواره کی مکیدن شیر

عصا خجل بود از فکر کار ما مادام / نداشت حرکتی عضوم چو پیکر تصویر

نظام نظم سخن را [illegible]
نیاز نیز فروغ ما در بلا نفس
دلی ز دامان [illegible]
پدید [illegible] شیراز نو
چنین [illegible] جام جم
کلان [illegible] خورد منم
بهمن با کلاه کل [illegible]
[illegible]
[illegible]
قلم [illegible]
مدوح [illegible] از رواج نظام
اعانت از روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگرچه دختر دنیا چو سایه تسخیر است / کنار کس نکند گرم چون عجوزه پیر

بخویش گریه نما حاجی حکمت و اشعار
بکار کس نگشاید بدانه ز شعیر

تا کجا یارب تقاضای سفر دارد بجا / همچو برق از تیز رفتن یکنظر دارد بجا

رنگ ها ز اوراق برد و بوی ها بر باد داد / نسخهٔ اجزای خود را مختصر دارد بجا

غنچه لب بر هم گزید و گل ز حیرت خنده کرد / گرچه سودا اینقدر ها زیب و فر دارد بجا

همچو عمر ما ازین سر منزل بی اعتبار / یک نفس تا سوده تمهید گذر دارد بجا

امتیاز خلق اندر چهره بگشاده است / ورنه همچون وی همان شام و سحر دارد بجا

زندگانی کو وگرنه جملهٔ اسباب عیش / هر سر سالی مهیا بیشتر دارد بجا

از گریبان چاکی گل تا نوای عندلیب / روشن است این فرد غم بر جگر دارد بجا

رخصت نظاره در داغ عشقبازان تازه کرد / بر دماغ شخص مجنون پر ضرر دارد بجا

راحت دنیا به تشویش دگر آلوده است / گرچه دارد صوت بلبل تا نگه خر دارد بجا

[illegible]
از سنان غنچه شمشیر خون آلود گل
حاجی زخم سینه تا بیشتر دارد بجا
[illegible]

گیسو فکند ز عارض گر مش نقاب گر / خورشید آب میشود و نبود سحاب گر

از یاد وصل و لذت دیدار تا نغم / کاهی شود نظاره روشن حجاب گر

جرم قمر چو قرطهٔ خور بی کلف شود / بیند صفای چهرهٔ آن آفتاب گر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا ساقی [illegible]
[illegible]

جوهر در آب میشود قلاب ما بیان / از تاب لف افکند عکسی در آب گر

در پرده های زیر و بم خاموش میشود / گوش افکند بناله زارم رباب گر

راز درون سینه ما حل نمی شود / صد فصل و باب سازم چندین کتاب گر

باید کشیم خجلت اظهار مدعا / هر چند نگشت دعوت ما مستجاب گر

گیرد صفای جوهر بی غبار ما / بیند چو شبنم آن رخ عالیجناب گر

جاجی تمام حاصل ما ندامت است / گیرد شمار هر کسی روز حساب گر

بی مهر شک دیده ز غیرت طراوت اعتبار / تا نگرید ابر نیسان تازه نبود لاله زار

بیش مردم از اعتبار خود خجالت مایه ام / گرچه خصلت کردمی تشهیر خود در اختیار

مجلس ابجا ندارد در نه خود در قبول / فکر سبقت میکند بر اسب تازی خر سوار

التفات تحص ظالم نیست تمهید ظلم / پیچ و خم نقش محبت نیست تصویر مار

صورت رنجور ما از طرز استغنا دمید / گرچه در راهش ز آب دیده کردم جویبار

با تحمل پیشه از سعی غضب تاثیر نیست / سنگ را بی جا لنا زد آتش تیز شرار

تا کمی اندر گزند خلق داری غرض ما ز / همت آن نیست چو گل بر خود کشیدن نیش خار

تحص ما از خطاب و سستی دادن خطاست / تا دهد عرض تمنا خجلت آرد نیشکار

چون ننازد فکر امروز بپیری مرشدم / قامت خم گشته دارم ندارد هیچ بار

جاجی ما را راحت دنیا چو مرگ افسرده کرد / بسته دارد بهر که خواب هنگام بهار

ذوق آن ناشنوم از زنان او
دیگری کبر سر کز باشد در سنت بیع
وز سخن را بیم برازی
وز خود را نغز بود ری
از صفت خوان معموره
وز کهن را حرمت ...
وز سخن را بسته جلال او
حرف و عمل را نکوشند امانت او
خدا چون از وضع ز ریب سیر او
بر نامه از نشر عشوه سیر او
گر از سخاوت کرد بیجاج
بجای کار استقامت از نیش داج
بنشستن ترو بازنش داج
جهان را ابرار و دین بن ابن
و در آن مجلس از ویس بر نشین
زمین از زمین باهی کان مبارک
با ادای کار و در بجای ابرار

صبرم نماند ز غفلت آن چشم خواب گیر / ای دل بیا و رخصت ما از جواب گیر

این مصلحت چگونه این تندخو چرا / الطاف کن رقیب و مراد عتاب گیر

ما هم غبار بر زن مصر محبتیم / در پی تو عنایت ای آفتاب گیر

یار خناب حسن را این خوب پسند حصت / ز اهل نیاز شمه رخ در حجاب گیر

تا امتیاز روی تو بر مهر و مه کنند / اندر گرفت هر کی ز رخ نقاب گیر

از صحبتی که گفت کو بهار امر دم است / با حکم احتیاط کمی اجتناب گیر

چون بی نصیب راحت پیدا مرده ایم / ز اخلاص بخش فاتحه باری ثواب گیر

بهر خدا که هستی ما در لفاف توست / یکدم خبر ز حالت این دل کباب گیر

ز تبسم زرد در پیچد و بن قالب صبور / کردم کمی بجانب و بیت خطاب گیر

زین پس علاج کار خود یارب چنان کنیم / سهو شباب فتنه پیری شتاب گیر

جاجی بسعی نارسا تا چند بسته / روز طواف کعبه در فتح باب گیر

نداشت طاقت صبری که دل مهجور / بناله صرف نفس میکند کنون معذور

چو نقش پا بزمین محو حیرت افتادم / ز پای محمل لیلی و کاروانم دور

بساط محفل امکان چه تنگ افتاده است / فکنده طرح اقامت بدشت کامرود

هلا که مجمع یاران مضرت انگیز است / بغیر نیش نخوشند ز خانه زنبور

غبار عالم ما هم قیامتی دارد / برای فرصت وی کشند دمیدن صور

بیا ... سنبل برآید
نقش های پای او
بلاد و قریه یا کرده سعود
چو کار دوران بجا نشر الذ
دولت چون بیشتر از دیگرانند
خود کار بری بود بری
از درون شب بر آید ازی
جهان کی با بیاغ و بهاری
این چو تن فلک با بدیع اندام
گر خلاق عشق کرد او داد او
بو خلاق خط نکسر برآید
که از دوری العبا برآید
چو ببینید دیده از عین النعیم
ریاض ما ضر ره دار از الیقین
سنبر نقش بر فانیش ... برید
عبارت رنج بخیر ... سکوت رسید

کنون که همت عشاق شهوت اندیش است / که می کشند ز سر دار نعرهٔ منصور
درین الم کده هوشی کمار و عبرت گیر / تنین کاسهٔ چینی ست بر سر فغفور
غبار را بهوا تاختن پریشانی ست / ز جاه سفله بیفتد بدامگاه غرور
باه نیم شبی رفع زخم سودا کن / که میدمد ز دم صبح مرهم کافور

بیا و حاجی همی سعی خاک ساری کن
که غیر ازین نبود شیوهٔ دگر منظور

یک نفس ست زندگی رحمت این آدمی / مژه فراز تا کنی سیر روی عالم دگر
یاد بهار طفلگی دم بدم فزود غم / لاله ز داغ غنچگی کرده کلاه خون جگر
زافت قیل و قال چند جوهر دل کنیم / آینه را نفس کند تیره ز زنگ و نظر
آخر شب قیام کن فیض سعادت آفرین / مه ز محاق ازین سفر رفت بعالم قمر
خاطر بی غبار من مظهر انفعال شد / بر سر هر که غم رسید از دل من کشید سر
بود هزار امتحان بر لبم خموش ماند / بحر نمیدهد برون از کف خویشتن گهر
زیور دست مرد زن بهتر ازین و خنجر ست / از یک آن نخاذ زر بر دگری سعی از زر
دفتر راز سینه ام همچو کتاب مجلدم / واقعه طوال داشت قصه نمود مختصر
جوهر دل فدا شد تا حضور آمد / شیشهٔ عشق امتحان سعی نمود شیشه گر

حاجی بگوی دوستان عجز نیاز رسان / کشتی ما شکسته شد باد مراد بی اثر

[illegible]

بیا که بی تو دل از گشته است بجور / ز غمزه گر فکنم اشک می چکد ناسور
مگیر عیب کسان تا بخود نه اندیشی / گناه تهمت بی حد عداوت موفور
اگر که آتش دل شعله بر انگیزد / سپند مجمر او می شود شرار ظهور
عدم غبار مرا تا به عجز خود بیند / فکنده طرح اقامت بجلوه گاه ظهور
بنای ناله و دل پر ز خار میکردم / همین حکایت من بر لب ز لب مستور
رباط منزل نشئه و فراغتم کم داشت / که راه باز نمودند بخانقاه قبور
اگر چو مه بجهان هرمی جوان کردی / بغیر سکر خم نیست جلوه ات منظور
بلا که خوی ملایم دو چار آفت هست / ب آیه حکم ندارد سیاست ساطور
چرا کریم و برخود ندا تمنی نکنم / که عمر میرود و کف تهی دل مغدور

زمانه حاجی چو من نیز مبتلایی هست
مباد کله ازین بی ثبات نامقدور

چه خوش ساعت فرخنده که آن غیرت حور / همچو خور چهره نماید ز سراپرده نور
عالم از جلوه کند خانه مرآت ظهور / جبهه یکسان بنماید بچه نزدیک چه دور
کند از رخصت نظاره همه مست حضور

هر کجا آه فغان شغل غضب ناکی اوست / عیش و شادی اثر لطف طرب ناکی اوست
هر زمان غلغله چستی چالاکی اوست / هر طرف زمزمه مستی و بی باکی اوست
همه را واقعه لعل لب اوست ضرور

[illegible]

انس و جانی که درین معرکه دنیا بند
هر سحر ناله کنان بر در او می آیند

لب پر از آه جگر سوخته و شیدا اند
همه سودا زده و دل شده رسوا اند

جمله از فتنهٔ آن شیوه قانون شعور

کار عاشق گرهی نیست که سر بگشاید
مگر از جانب معشوق فتوحی آید

هر قدر عارض خورشید شب تماید
چه عجب کلبهٔ ما را لشبی آراید

که سلیمان نکند عار ز مهمانی مور

چکنم دل گرو نرگس مستش دادم
همه سر رشتهٔ تدبیر بدستش دادم

زهد و تقوی بلب باده پرستش دادم
شرمم از توبه که صد بار شکستش دادم

عذرم از کرده که بی او نتوان بود صبور

کیست آن کس که تو واله و شیدا نبود
وانکه از عشق تو دیوانهٔ بی جا نبود

خاطر جمع ازین واقعه اصلا نبود
یک دلی نیست درو فکر تمنا نبود

برده از یاد همه شوق وصال تو سرور

تا نماید رهٔ وصلی بطواف مقصود
برده یکباره از آن چهرهٔ زیبا جشنود

ریخت آذر بدل سخت رقیبان حسود
برقی از گرمی رخسارهٔ او شعله نمود

شرر افکند بجان همه چون خرمن طور

منه چالاک من آن شاه سوار عجبی ست
که ز شرم رخ او پارهٔ مه نیم شبی ست

عشق او باختن از مقبلی حق طلبی ست
یک دمی بی غم او زیستن از بی ادبی ست

که بود فخر جهان و بملاحت مشهور

حلقهٔ زلف تو دل را بجنون کرد اسیر
دانهٔ خال تو این مرغ زبون کرد اسیر

نه مرا چشم سیاه بفسون کرد اسیر
جا جی را با همه ادراک و فنون کرد اسیر

وه چه رنگ ست که بسته همه را بی زر زور

می برد هوش از سرم آن چهرهٔ روشن هنوز
چون پر پروانه دو غم بیش آن گلشن هنوز

عاشقان از حسرت دیدار او خود مرده اند
آن ستمگر نیست سیر از شیوهٔ کشتن هنوز

در کف خاکم همان خاصیت رنگ و فا ست
لاله میروید برون از استخوان من هنوز

هر قدر زین ماتمستان خلق بر هم میخورند
نیست طبعی منفعل از وحشت مردن هنوز

تا کجا بی امتیازی در جهان گیرد رواج
زشت را فرقی نباشد پیش مرد و زن هنوز

خود فروشی بین آن نرگس بکرباد دم کرد
میزند بر عینک و نشتر سوزن هنوز

خامه یکدم سواد سینه‌ام تحریر کرد
میخورد خون سینه هنگام نوشتن هنوز

جاجی ما از زخمها بر روی دل ما سوز ماند
خاطر او را نباشد ترک آزردن هنوز

بیا که کلس عمر ست دشت آفت خیز
سموم حادثه دارد ز هر طرف مهمیز

مباش غره این روزگار رنج و پنج
که هست منزل حرمان و محفل پرهیز

مخور فریب جمال و مبین بجاه جلال
که هست این همه مالی که میدهد رستخیز

مبین بخال و خط دلبران این بازار
مگیج در پی این لولیان شورانگیز

ز بار میوه شاخ چمن باریک
چو پیران خم شده با عجز ...
سخاوت مشتری گشته ...
جم پیچیده نعمتهای الوان
...
زبان کاسه ...
...
...
روانی ...
بعفت چون ...
زبان ...
...
...
...
...
...
تا چه بستان ...

از آن شاخ ... بیرون جوش
...
هوا ...
...
بچه بخت روکش و فال فیروز
مثل عید صیام از روز نوروز
فرح معموره ...
...
گلستان ...
...
بهشتی ...
لطافت ...
زمانش ...
...
ودیعت ...
زینت ...

زراد پهلوی خود صرفه نهاری کن
بداغ تشنه لبی اشک صبحگاهی ریز

چسود ازانکه خوری مرغ و بره ز آنکه بری
چو هست روز شمار و حساب رستخیز

بپیش باب توقع شاها گدا چه می آرد
مگر که لطف تو گیرد برای دست آویز

اگر بلطف نخوانی ز در کهت رانی
کجاست باب امید و کدام راه گریز

کنون که حاجی شدی پیر برده او میر
که نیست مرتبه بر غلام خواجه گریز

اینقدر آمد بلندی شهرت اندر نام ناز
سبزه خط میدهد از لعل و پیغام ناز

نرگس از نظر نگاه او خجل افتاده است
ار که این شاخ باشد رطب این دام ناز

تا رمق باقی ست خاطر مائل جولان و است
محشر ما تیر باشد بی اعلام ناز

در گریبان خیالم نرگستان خفته است
عمرها از جلوه او کردم استفهام ناز

رتبه اعجاز حسنش را کجا سر کرده است
کاسمان چون ماه نو دارد خم اکرام ناز

بی تغافل یک نگاه کردم و نرگس ندید
حسن او ز آغاز طفلی بسته احرام ناز

گوش گردون از اثرها نیاز ما پر است
هیچ تاثیری نشد او را در استعلام ناز

حاجی در یاد وصال او بی پروای خود
حالتی دارم که تو هم نشنید ابرام ناز

چیست هستی جان کنی چیست این شخص مجاز
نسخه محو انتظاری عمر چیست دراز

چیست گردون دام مکار چیست دنیا خانه
آدمی چه مرغکی دو دولو دام باز

عروسی کند داده از زر تنخ
ز بند آورده از زرانه بخور

زماد ز داده از ز ...ن
ز دنیا و صفت و سب بیرون

ز دنیا و صفت و سب بیرون
بدانا نشی با اهل بجفت کرده

خن برابر جوان و چراکاه
خطا بر کوبا آتش و خرگاه

بدخشان نعل زن رنگ چون ماس
بدان لعل خوبن بنستان و ارس

بدعوی یک بکر زد و دابب
بنکستان آتش ستوده در آب

ز روشن و وار سبز و سیب
گسنه بارانی ز بالان ورادب

بکرد و روشن زنکان سیاه
گسنه سپر بر دو جنبر صفاه

بجا بانش تکرمن نسبت کبختی
بجان عوضان اوز رحمی

عیش چه وهم خیالی از خوشی سعی و بال
چیست راحت همچنان فکر عشرتها جواز

گنج چه بعدت سبیل مال چه یعنی محل
بر که بر شوی آن دیگر که بر دامها باز

چیست اخوان خیل دشمن کیست دزد و ابنا الفقین
چیست دشمن جان بها و فتنه و جب احتراز

امنی چه در کنج عزلت جمعیت چه ترک خلق
حلقه مارست صحبت همنشینان را باز

نوبهاران چیست سعد اباغ چه و راغ چه
بارگاه ناله و آرامگاه چغند زاغ

جاهل و دانا چه حرمان باقی اشیا چه هیچ
ای تمنا شو چه آب جبهه از خجلت ساز

هست چه شاهی لشد شاه زر بخش جم
زه چه سلطانیکه سازد زر بسیار فراز

نیستم که همنشین چه سر کنم تیمار دل
خود بخود حاجی پسان او ز خویش دام راز

عمریست که از داغ تو هستم تب تیز
کاتش شود از شعله آهم عرق آمیز

مهتاب رخت شب فلک را دمشالی
هر شب کند آینه ز انوار تو لبریز

در جوهر نیکان اثر ظلم و ضرر نیست
از شعله یاقوت نخیزد شرر تیز

ذرات دو عالم اثر جلوه گری هست
ای دیده غفلت زده بابا نظر خیز

مردیم و به تمهید مرادی نرسیدیم
این بخت سیه کرد ز خویشم گله آمیز

بر صورت خود هم نظر هست ضرورت
گر عیب تو اظهار شود ز آینه مستیز

سامان کدام تو ان آه که چون شمع
در آتش دل داغم و از مغز شرر تیز

بر طبع تو گر شیوه آداب پسند است
هر چه که فروتر بود از بیش بود تیز

بپیرادوان ز ناز و فرید
ز شوخی های ابجای زاویه

بارزنفشان زنهاران خانه
رسید دل می کرد بدرد زد

بدو کان سبزه و از ناز کرده
بزاینده در لباس ارغوانی

بالا از زمین تا آسمان نیک
فرح از نشی جب ساز و بیاض

سکان فیض در ابر نبرا و
فانش علم ابجد و ترتیب

بجا بریکان عالی و فالق
زبان آتش سپید چون نابرایر

بهشت سان آتش زبانه
باحسان اثر دو کرده عاد

بدو کار و دیار آتش بلکه
بدو زمین گردون را زنده زد

چو ربط سبحه سر رشته حقی تن
خدا گو باد دل سوز و نغمه زن
سپید عمر کی از ساز فنا تن
چو کرد و دن ز بلندی قدر تن
کسی سیمانه عشق آسم
تعین جمع خانه ذوق کمای
دو کار نکو مردان اسرار
جود شهر عرفان اعلم دار
ز دود شنیع عیب جاده دوش
بهشت خلد نشست ز تقابوش
چو جغد شنع در دوا ز بام ...
چو ادب ز رزم خو ...
ز اولادی با فخر و علم
سلم و ... ز آن علم
بجا کار آن بین خلد ...
ز بر کان ... ...

جاجی ز دل خسته بجز آه ندارد	از چاک جگر ناله و سوز دگر انگیز

بلبل شوریده ام از ناله زارم مپرس	رنگ رخون رفته ام بگذر ز گلزارم مپرس
دل ز رنج بی قراریها بخون غلطیده است	بعد ازین بیکسی اگر از حال بیمارم مپرس
بی ثباتیهای من از غازه ضعفم روشن است	چون نفس با دمی آیم ز تکرارم مپرس
الفت ما با تماشای جهان بسیار نیست	همچو برق از تیز رفتن یکنظر دارم مپرس
اندرین محفل کسی از کار من آگاه نیست	همچو شمع از زندگی غم زکفتارم مپرس
ما و شهک ز منزل جرم زفتن بسته ایم	لغزشی دارم دگر تشویش رفتارم مپرس
از بهار حسن ما را بی شکیبی بهره است	پرده دار ناله ام محروم دیدارم مپرس
عمرها آیینه دل را مقابل کشته ام	حیرت افزودم چو طوطی فهم اسرارم مپرس
در سر بازار حسنت همچو یوسف مطلبان	گرچه بی سرمایه ام اما خریدارم مپرس

فکر شعر تو خطی جاجی خیالم برده است
زان بلند اندیشه ام مضمون اشعارم مپرس

سحر گهان که بهم میرسد نوای خروس	برای غفلتیان میزند کف افسوس
هنوز مرتبه ات ای همای علوی هست	چو جغد بر سر این بوم گشته محبوس
مدار عمر گذاری قریب مرکم برد	بساط عمر نوردیدم از شمار نفوس
ز وضع پیکر نرگس تأملی دارم	نشسته با کف پر سیم زر چرا مایوس

به پای جهتر خود هر که پا دراز کرد	بخاک راه مذلت چو سایه شد منکوس
رموز فهمی دل کار ترجمانی نیست	مخواه معنی عشق از عبارت قاموس
اگر که آتش کین در دماغ افسرده	بغیر کعبه دگر نیست قبله گاه مجوس
سواد دفتر ایام بر فسانه بود	که داد باد تهمتن که دید شوکت طوس

ز سهل گیری ایام غم مخور جاجی
مباد از دم سردی جهان کنی مایوس

ماه دو هفت ساله ام خوب همه ز سر بسر	در همه جمع خوش قدان قد تو خوش نماست بس
خواهش ماست سیر حسن جلوه بی نقابیت	میل دل خراب هم یکنظر تماشاست بس
زینت قدرشان تو بخشش مفلسان تو	از من ناتوان تو رابطه دعاست بس
بی اثر جمال تو هستی ما وبال داشت	ذره ما ز مهر تو همچو مه دکاست بس
مدتی شد چو نقش پا بر سر ره نشسته ام	مطلب انتظار من بوس کف و پاست بس
بر در تو چه سان روم رحلت زاد شد	لخت دلی ست رهگرای جگر عصاست بس
نسبت افتخار تو از دو جهان فزونتر است	مرتبه غبار من سوده نقش پاست بس
پایه قدر بنده کی بعروج میرود	جبهه سجده آفرین بهره التجاست بس

جاجی بسعی کوه و دشت بر همه بحر بر گذشت
روی ترا ندید گشت چونکه در صفاست بس

خوش آن دمی که نماید مرا انیس جلیس	بیاض گردن چون رخ را ز قبای نفیس

کسی از جمله نعمات دانی
علی نانی ابر سبحه دانی
خسان ما را ضعیف
... ز برادر ...
علم بر دار ...
کسی دیگر بنیاد ...
نصیب ... کرده
نهال میوه دار ...
لطافت ...
...
کسی جد ...
...
بانی ...
...
ولی ...
...

بخلوتی که نباشد کدورت اغیار / قران سعد نمائیم چو زهره و برجیس
علاج درد گران ست صحبت احباب / بلای خاطر جمع ست در فراق انیس
دگر بدور زمان رسم آشنائی نیست / که گشته عکس سعادت نتیجه تسدیس
دو چار ظلم جهان جمله ناتوانانند / بوقت پرتو خور سایه میشود تنکیس
بسنگ خاره چو فرهاد رخنه آسان ست / از انکه منت کاهی بری ز طبع خسیس
بنای خاطر افتاده کار دل لها را / بغیر شخص مروت که میکند تاسیس

هر انچه جاجی درین محفل امتحان کردی
برای عبرت یاران بآب زر بنویس

غمت را دل من مکان ست بس / بجانم مصاحب همان ست بس
ترا با همه شوخی و تیغ کمانی / هدف سینه ام بی کمان ست بس
بسا عمرها بود مجنون بخاری / از و درد و رنجم گران ست بس
ز شور و فغانم کسی نیست واقف / هم آواز من بلبلان ست بس
ز دود دل و آه پر سوز من / مطلع بر و آسمان ست بس
خروش هزاران فصل حمل / ز سوز دلم یک فغان ست بس
ترا توسن ناز چابک سواری / درین عرصه در زیر ران ست بس
ترا گر نباشد بمن میل یاری / خیالت مرا یار جان ست بس
شب و روز جاجی و درگاه تو / بنام تو اوراد خوان ست بس

ولی فیروز از این هنگامه [illegible]
که تا جنبش زنی از جنبانان
ولی فیروز نعل کوه بهارند
درین ناقه سبزه زار
دریغ و درد و داد و [illegible]
دریای اجل [illegible] بنویس
که اینجا فرصتی کی کار [illegible]
نباشد یک نفس [illegible]
بهار و غنچه و بلبل [illegible]
[illegible] دیاری [illegible]
گلی را گلشن او جلوه گر کرد
[illegible]
که این بازار [illegible]
جدا از روی [illegible]
نه بیرون [illegible]
چو در [illegible]

بیا و یک نفسی از لبم خبر بنویس / ز آه و ناله من اندکی اثر بنویس
ز طرز مشرب عشاق اگر خبر داری / حدیث مذهب ایشان ز چشم تر بنویس
یقینم آنکه تو مشهور خوشنویسانی / ولی بنامه من حرف خوبتر بنویس
حدیث خال لب او و لعل شیرینش / ز مشک سوده بر اوراق نیشکر بنویس
کتاب واقعه عمر چون مطول نیست / تو فصل و باب مل نیز مختصر بنویس
هر انچه بر سرت از گنبد دو نیا آمد / حساب کرده خود کیر و بیشتر بنویس
گرت امید خلاصی از جهان باشد / برای اهل زمان حرف مضر بنویس
کنون که نسخه ایام قابل محو ست / ز موی فره خط نسخ بر نظر بنویس

اگر بمغز سخن خاطر رسا داری
هر انچه جاجی بگوید بآب زر بنویس

مردم ز غمت نگار می پرس / رفتم ز کف اختیار می پرس
احوال دل فکار می پرس / این کشته صد هزار می پرس
ای شاهد گلعذار می پرس
عمری شده در رهت نشستم / تا دامن تو رسد بدستم
رفتی تو و من امید بستم / آئی تو اگر بعهد هستم
دیدم بسی انتظار می پرس
تا کی منم از خیال رویت / آشفته و تیره دل چو مویت

[illegible]

[illegible]
[illegible]
چو قند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا کی بسراغ و جستجویت — بر سر فکنم غبار کویت

ای صاحب افتخاری برس

از صورت تو خجل پریزاد — از قامت تو شکسته شمشاد
چون تو نبود باصل و اجداد — کو مادری مثل تو پسر زاد

با این همه اعتباری برس

چون عارض تست آفتابی — باید همه دم به بی نقابی
بر ذره خود اگر بتابی — مشهور شود به ماه تابی

ای مهر فلک مداری برس

من زار و ترا و مستمندم — بی یار و دیار و دردمندم
در دور زمانه ناپسندم — دل را بکی و کجا ببندم

شاها تو غریب زاری برس

روزی که رسید در میانه — خوبان همه رفته اند کرانه
صیت تو بهر طرف روانه — در شکل و شمایلی یگانه

تسلیم تو اشتهاری برس

تو صاحب تخت و چار بالشت — من خفته بخاک و تخته خشت
روز ازلم قلم چنین نبشت — دیوانه تو و بی کس و کشت

من خار و تو گل زخاری برس

چو عزلت ست بود از بندها در
با این نظرت بود از بنده جز [illegible]
چو جاجی آمده [illegible]
[illegible]
که باشند [illegible]
نصیب [illegible]
بیا ساقی [illegible]
[illegible]
که چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون سلطان [illegible]
راحت جامی [illegible]
[illegible] اسلامیان
[illegible]

مشهور تویی بنامداری — معروف منم به خاکساری
هر چند باوج افتخاری — یادی زغریب خویش آری

دادم بتو اختیاری برس

شاها تویی میر هر دو عالم — باید که رسی بعرض حالم
بر در که تو همیشه نالم — شاید که دهی بجو وصالم

این سایل سهل کاری برس

هستم زفعال خود هراسان — ترسا صفتم زخویش ترسان
با نام تو چون شدم شناسان — کارم بعنایتیست آسان

دارم بتو اعتذاری برس

در عشق تو مبتلاست جامی — با نام تو جان فداست جامی
محتاج در شماست جامی — فرما که گدای ماست جامی

در باب صفا بیاروی برس

آن زهره جبینی که چو شعری بدنش — پیچیده بهم سنبله یاسمنش
خورشید نما جبهه او شعشعه نور — مهتاب وشش نجم شبی بر سندنشش
با تیغ حمایل بدم صبح چو جوزا — بهرام صفت جامه خونین تنتش
چون نافه اتت عطارد کف و مایه جهان — مانند زبان شکر اندر سخنش
در گرمی بازار تمناش چو برجیس — بیدل شده کان مشتری مرد زنش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سهم مژه کان راج کاکل چو جنبیست
قوسین دو ابرو و خم ناوک فکنتش

آن عقرب زلف که خم در خم و پیچست
مراه مسلسل که بهر دل رسنتش

آن خال که واقع به لبش گشته چو غراب
اولاد زناکش چو سهیل یمنیتش

چون عقد ثریا دل حاجی ست مشبک
زیرا چو زحل مهر بعید از وطنتش

بسا عمریست در خاک سکر دم زد بنالش
که گوش خویش را زیور کنم زاد از خلخالش

به جسم ناتوان خود چنین هر بار گویم
بیا بر ساز بالیدن که خواهر گشت پامالش

زبون در تسلسل عقد ها از نقش سهم بسته
نشد چون شانه حل خنده که کردم فصل احوالش

دم عمری بسر کرد شو با یاد وصل او
برابر کی توان کردن در عالم زوالش

ز عکس چهره اش آیینه کی از غبار من
بود از خاک من سازد حلب آیینه تمثالش

شکست آماده است انکو دماغ کسر دارد
سلامت بر کند دنیست شد بر با صلصالش

فراغت حاجی خواهی ز جهان فال تغافل زن
که نبود شیوه بهبودی ز تدقیق احوالش

آن مه که بسحر جلوه بطرف چمنیتش
خورشید اسیر نگه پر فتنتش

نی من بهمان طره طرار اسیرم
در هر شکنش بسته ولی بی رسنتش

در هر قدمی کشته شهیدیست بخون غرق
با هر طرفی کشته اسیر دو فنتش

آن کاکل پرچین که رسیده بر جبین
هر عقده او نافه چین و ختنتش

ز عالم مرده دار و طلوعی بهر
بود با غروره اکسیر ابر
بود با بر بود و پیچ
دان شکرانه با بر بوده دار
که زینت و نقش با جلوه
نوران که بدیر ابلهان راوی
دوام ساینه تن از دون
چو چلان از ین بعیش بخشند
که سلطان بجان سلطان بخانه
سخنه بر حکم سر بخشش
بود ربیاکه بیست بار بخشش
فکنده سایه بر او چتر بخشش
زینت و لنش سوده خاطر
نصیر خانه دوستی ساز
بود رسا بر آن سمان صبح
چو طفلی نخته در دامان مادر
نازد از جانب نقاش
که بدوست بر کمان زلال

نگشوده به پرسش لبم و جان بلب آمد
طفلیست مگر بوی لبان در دهنتش

در حضرت او داغم و دامن به تب آب
حادثه من قصه شمع و لگنتش

ز انفاس سحر غنچه لبان کرد بخنده
باد لیست مگر مرده ده پیرهنتش

هر کس که ترا دید و نشد مرده یقینیست
رو کرده مزار و لب گور کفنتش

آن بلبل نالان که همه شب بفغانست
حاجیست که یاد از لب آن گل بدنتش

مبادا بهر دنیا خاطری افسرده احوالش
که روزی بیش نبود عمر نوح رستم زالش

نخستین خون دل باشد شراب زندگی کردن
توان فهمید زینجا اوسط او با اطفالش

نکردن ناکس از اسباب مردان قابل کاری
چه حاصل مور اگر یابد شاهین بال آن چنگالش

بافسون از ال عالم ساحر ابدال مینازد
که این خرسی مردم دارد او سنگ کو سالش

زحسرت خانه هکان خراب این حرم فهم شد حالش
که نشست نا امیدی میبیند از کشت صد سالش

چرا کردون بی هم صبحگاه شام میارد
که هر شادی ولی در کمین دارد ز دنبالش

بگوید حاجی هر که بگذرد بر خاکم از حسرت
بدشت نا امیدی خاک شد از نخل اقبالش

شفق بر آسمان مالد ز عکس جگر تیغش
مگر از خون جگر خالبست کف روشنگر تیغش

مرا دل می طپد در خون نمیدانم شهید کیست
بخنجر نیک دارد اضطراب جوهر تیغش

رقیب روسیه دارد جهان طغیان کین من
که نگذارد ز خونم سیر گردد آبدار تیغش

لب خنجا لند و در کمین
که چشم ابیب و در بن
ز نجا بدیسی جای سی
که نقش رسانست بر
سنان پیکوشش او که فراز
دل رعنا بخشند نظر
ز هیبت که کفش حیران از تیغ
فلک از رنگ داغ و بدانگاه
امیر عبد الاحد خان بهادر
بتاج شهر یار کی اب بقا
نسب عالی نسب فخر زمین
سلطان و آن با تیغ سرین
زنشاهان سرای خاص دارد
نباه نقشبند اخلاص دارد
ز دان و چهره زبان تیغ
که هست کار نباتی نقشبند

چنان بگداختم چون شمع پیش آب گردیدم
که جای خون چکد اعضای تن از بستر تغش

چه تاثیرست در اعضای چپا خراب من
نشد فربه خوشم هیچ جسم لاغر تغش

ز استغنا نشد بر تارکم یکدست آبدی
نهادم عمرها گردن بجای بستر تغش

به خونریزی تیغ مژگان بید مشق باک می‌آید
بود باید الحذر حاجی ز بیم نشتر تغش ✿

پری وی که دل ستم کمیسو گره گیرش
گذارد جوهر آیینه ز تمثال تصویرش

توان جان داد از آن تیغ نگاه شوخ شکوه‌ها
که بسته رشته رگهای جان اندر زنجیرش

صنوبر هیچ بید از قامتش تسلیم میساید
بگردون آب باشد ز عکس لف تحریرش

اگرچه سرمه در وضع سیاه شهره دارد
بمژگان قطاره‌ا و توان فهمود تحقیرش

درازی میکند از صبح محشر اعتبار او
بزرگی میکند بر ملک جنت قدر توقیرش

دهد هر رو بخودی در مجلس ز گردیدن حالی
کجا دستی که گیرد نوبتی دست قدح گیرش

بود هر نقطه دیوان حاجی عالم حیرت
که کرده از بیاض دیدهٔ بیدار تحریرش

شهیدی کیا هم گردنادم بر سر تغش
ز تحریر آنقدر جلاصی ادرحمت بر سر تغش

بود جان دادن آب حیات خضر بخشیدن
ز کلک صنع مضمونی به نقش مسطر تغش

برای رشته طومار عمر ما وفادار آن
اجل نیست مقراض بغیر از خنجر تغش

براه جلوه آن خوابید مشتاق شوا بدل
مشو غافل که تا که میرسد فرمان تغش

سینه زنگی دارد در نظر چشم سیاه‌ها
چو مردم سر نهد باید بزیر پیکر تغش

شهید مبتلای عشق او را چون نمی باشد
که بازنگی نیاید بر صفای جوهر تغش

بصلح و آشتی حاجی ز بیم او خلاصی نیست
که خونریزی جلال آمد بحکم محضر تغش

بود تا ساز عالم فتنه آواز ست تاثیرش
صدای صور محشر می تراود از بم زیرش

متاع سیم و زر سرمایهٔ دنیا نمی باشد
همان ساعت بغفلت میرود دنیا ز تعمیرش

ز طفل حرف ابجد خوان فلاطون سیر بالاالله
بفهم نقطه از سر خط دیوان تقدیرش

خیال بنده کی است باعزت بر میدارد
بغیر عاجزی هرچه بود میدار تاخیرش

ازین شوخ تر بود که با حرف حرمت بندی
شود ابله نوای نکته فرما و غلط گیرش

عجب نبود ز اوج جاه افتادن زمین افتد
بت از کوه صفا رفتن کند تیجاد تکبیرش

بنامردان نباشد خجلت از عیب و بنه کاری
زن غیرت بتر غوغا کند هنگام تقصیرش

چونی حاجی لب ز ناله چند انگه پیچیدم
گره در کار پیدا آمد کم گشت تاثیرش

که باشد نباشد اسیر نگاهش
که نبود جگر خسته از تیر آهش

کجا بر سر ما گذاری نماید
چو باشد کواکب غباری ز راهش

غمش را نهانی بدل داشتم
دو مژگان خونین برآمد گواهش

رهایی نیابند دیگر اسیران
چو پیچیده هم دو زلف سیاهش

کشیده حصاری ز هاله بر خود / نشیند پس پرده از شرم ماهش

هر آن کس بروی تو انگار دارد / تحمل نسازد ز تیر از دو کناهش

بشیرینی جست امروز شیرین / شده شکرین لعل چون زهر در کامش

ز شرم نگاهش بخجلت نشسته / گل نرگس شوخ زرین کلاهش

بود حاجی مست کس این عاشق
که الطاف یزدان ببخشد گناهش

نویدای دل فردوس وصالش / پیام وصل می آرد شمالش

شود گل آب چون شبنم بر آید / بریزد تا به گل زار جمالش

سحر خورشید از آن رو بر آید / ز داغ کوکب فرخنده خالش

نه من با خوی خود هستم گرفتار / اشاره می کند بر من هلالش

چنان سرگرم جنگ است آن جفاجو / گریبان میدرد بر من خیالش

ز غیرت دیدن آن هم ندارم / که در آیینه بنماید مثالش

خس و خاشاک زرین تا بگردند / ز نور چهره خورشید مثالش

تمنایت بهر خاطر بریزد / دمد گل از گریبان خیالش

دگر حاجی تمنایی ندارد
بغیر از آنکه دارد ذوق وصالش

دلم وابسته دارم که نتوان کرد آزادش / مگر از دست پاکیزه کمند خویش صیادش

بود بر کرسی ما جای حیرانی
چو خضر این باده و عمر جاودانی
…

چه سود و دشت مجنون در دماغ از فرقت لیلی / که خاکش سر بسر گشت اکنون بلا است فرهادش

نمی‌آرد عمارت غیر ویرانی غبار من / ز آب خضر اگر باشد گل تعمیر بنیادش

بیا ای دل الحیرت با عشق با هم نوا گردیم / که نقد اعتبار خویش را کردیم بر بادش

چه منزل الغفلت کاروان عمر طی شد / که میسازد کنون با منزل هفتاد و هشتادش

کنی تا زنده نام خویش را شایسته کار کن / بلند آوازه است از جوی شیرین نام فرهادش

نماید آیت تسلیم پیش گل عذار من / مقابل گر شود یوسف با آن حسن خدادادش

بداغ از زندگانی مجو شمع آخر خود رفتم / تعین شیوه دارد که معذب بیجادش

چه ممکن نا امید از الفت آن دلربا بودن / که جیب صبح را خورشید عالم هست نمرادش

کجا حاجی بدامان طلب دست سادادش
که حرف نامرادی بر سبق ادب استادش

این زیر و بم که بر رگ قانون نوشتنش / یک شعبه ایست از دل محزون نوشتنش

از حرف عشق صفحه خاطر به تنگ شد / با آب دیده یک قلم بیرون نوشتنش

در عرض گاه نامه‌ام قاصد بهوش باش / کو را جواب تلخ تر از افیون نوشتنش

از تشنگی بخاطر عشاق رنج نیست / سیل سرشک چون شط جیحون نوشتنش

در روزگار دیده مردم فریب تو / بخت مرا چو طالع مجنون نوشتنش

دیدار تو تلافی عمر گذشته است / ز آب خضر بر لب مضمون نوشتنش

نام بد از صحیفه دوران نمیرود / با هر لبی حکایت قارون نوشتنش

حکایت …

برطعن و عیب نیکوان نیهادم فرزن | ابلیس ازین گنه ملعون نوشتنش

حاجی بخاک ساری خود ناز میکند
مشت گلی ست کین همه موزون نوشتنش

شوخی که بود فتنه در آغوش نقابش | مشکل که رسد دست تمنا برکابش
بی عارض او لاله چرا داغ نباشد | خون جگر آمیخته در کاسهٔ آبش
تا نکهت زلف تو به گلزار رسیده | سنبل ز مدار رشته به پر کرده شرابش
باعشق زلیخا بره طعن براید | آن کو که چو یوسف نگری دیده بخوابش
از خجلت رخسار عرقناک تو مینا | دم تازه ده ریزد بزمین خون شرابش
تو ان قمر آمد به جمال تو مقابل | تبخاله دهد بر لب خوبی زشوخی تابش

حاجی چو قلم بسته کمر بهر غلامی
در جرم و گنه گیر بیاد آتش ثوابش

هرکجا دیده ایست بیدارش | هر طرف ناله زبیمارش
غلغله در جهان زگفتارش | هرکه بینی بسیر بازارش

نقد جان در کف خریدارش

آن که مهری بان نمی آرد | یاد آن مهربان نمی آرد
رو بدیر مغان نمی آرد | نام می بر زبان نمی آرد

هرکه دید ست چشم خمارش

مجلس [illegible] دو وزرا [illegible]
[illegible] فضل [illegible]
دختر از تاریخ او [illegible]
دل [illegible]
عشق و [illegible]
[illegible] ز نسب [illegible]
قلندر [illegible]
سجع [illegible]
غوص [illegible]
زنبر حسن نقطهٔ [illegible]
[illegible]
ولایت [illegible]
[illegible]
مجلد اعظم [illegible]
[illegible]

چهره ارغوان گل ناری | لعل میگون زان نگین خواری
هر سحر از لطافت اظهاری | راه بند دبه مشک تاتاری

نکهت زلف عنبرین بارش

عاشق او بآه سرد آید | طالب او برنگ زرد آید
داغ او بر زنان مرد آید | هرکجا ناله بدرد آید

باشد از بیدلان بیدارش

نو بهاریست تازه و خرم | تازه باغی در آستین شبنم
تو ام فیض همچو صبحدم | روح بخشی چو زاده مریم

بس چه بیروا بجان بیمارش

آن دو نرگس چو شیوه ها دارند | مست و هشیار خواب بیدارند
آشنا رو و فتنه در کارند | مردمی را بدام می آرند

میکند از ندبی کس و زارش

دل ربائی بذات و اسلم | خوشنمائی بقامتش انجم
باوفا یار و با جفا همدم | روز روشن که دو شب آشتی باهم

در بر زلف و ماه رخسارش

ما و یاد آن حبیب آمین | روز در آفرین و شب تحسین
می کنم شاد خاطر غمگین | حاجی گوید از آن لب شیرین

جای او در بهار بستان [illegible]
گلستان [illegible]
سیر نظم [illegible]
[illegible]
ولی عرض [illegible]
[illegible]
[illegible] تعداد [illegible]
ز تضعیف [illegible]
بقانون [illegible]
[illegible]
که بود [illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

زان بریزد شکر ز گفتار رقص

میکند گرد رخش آن طره طرار رقص
موی چون در آتش افتد میکند ناچار رقص

هر کجا از ناز گرم آن ماه سازد جلوه
میکند از ذوق شادی صورت دیوار رقص

بهر سعی اختر خوشی اسباب جمعیت مخواه
بی دف و نی میکند جغد کنج غار رقص

با گرفتاران ظالم جز تملق چاره نیست
میکند در چنگ شاهین کبک خوش رفتار رقص

فتنه بازان را نباشد از ادب در سلوک
نیست از تسبیح خوانی در زبان مار رقص

هیچ نتوان از زبر دنیا بآسانی گذشت
عمرها دارد درینجا گنبد دوار رقص

اختیاری نیست ما را اینهمه سعی تلاش
میدهد خاشاک را گرداب بی زنهار رقص

حاجی ما را بی قرار آن پرتو رخسار کرد
میزند پروانه گرد شمع آتشبار رقص

گر کنم از حال دل این نامه عنوان عرض
خون چکد از خامه ام رنگین کند دامان عرض

جای گل در صحن گلشن سنبلستان بشکفد
گر صبا آرد از آن زلف سیه پیچان عرض

هیچکس منت کش این چرخ دون پرور مباد
عالمی تنگ خجالت دارد از حرمان عرض

دیده شب زنده داران در ز خواب آلوده است
چهره کوکب نماید در سحر تابان عرض

کلفت هستی سراپایم درین محفل گداخت
همچو شمع از پا فتادم تا شدم مهمان عرض

دامن نازی غبار خسته ام در شور کرد
اختیاری نیست ما را آمدن بی خون عرض

حاجی طرز این گلستان نو دیدم نخورد
میرسد تخص خزان انجمن با وان عرض

از عارض تست باصفا خط
در چهره تست خوشنما خط

با روی تو بی ابا دوید
زان بی ادبیست رو سیا خط

تا دعوی ما به قطع سازد
بنموده رخت از آن بما خط

با خوبی تو مقابلی نیست
داری بکدام مدعا خط

دود دل ما گرفته رویت
زان کرده بلند بیتها خط

در نسخه حسن تو غلط نیست
یارب چه کشید دور با خط

امید خلاصم از خطت بود
شد روی تو وعده وفا خط

اغیار ترا خط غبار است
بر دیده ماست طوطیا خط

شد سینه من هزار رشته
تا شد برخ تو آشنا خط

حاجی بود آن دمی که بینم
گرد دیده ز روی او جدا خط

ابلهان را غیر تن پروردن از دنیا چه حظ
غیر شهوت با خران از بنیه تقوی چه حظ

هیچ که از گوش فانون نیامد ناله
مردم نافهم را از صحبت دانا چه حظ

گر نباشد سوز دل ظاهر نداری اعتبار
شمع را جز تن گدازی ز آتش بالا چه حظ

مال دنیا با سبکباران نمی گردد قرار
با حباب پوچ مغز از ریزش دریا چه حظ

اشک خونین گر نداری چو ندیدم در نگار است
بی شراب ارغوانی از خم مینا چه حظ

حیف آن عمری که در مولو صرف نظر
زین فنون سفسطه یارب بی ملا چه حظ

[illegible]

چند بهار آبرو برین آن و آوری | اعتباری نیست اینجا ای عدم بیجا چه حظ

کاروان عمر حاجی میرود با صد شتاب
ره نوردان را ز طرح منزل ماوا چه حظ

ای که هست مظهر صنع بدیع | از شرف تست سر خوبی رفیع
بر در تو روی از آن آورم | نیست کسی بر کنه خود شفیع
بسته دام سر زلف تو اند | مرغ دل تازه خیالان جمیع
توبه چرا بر لب خود بشکنم | وقت صبوح است و صباح ربیع
زورق طبعم به یم مدحتت | تیز روان است چو بحر سریع
تنگ مکن مشرب ما محتسب | در کنهت بخشش یزدان وسیع
مهر تو لطفی که بما می کند | شفقت مرضع نکند با رضیع

حاجی بیاد خم ابروی تو
کرد تواضع بشریف و وضیع

خویشتن را چند مشهور جهان کردن چو شمع | خودنمائی نیست غیر شعله پروردن چو شمع
از برای کمترین فرصت بداغ انفعال | جلوه سازی خویش را در پیش مردن چو شمع
نقد آسایش ز کف بی اختیارم برده اند | خدمت جمعی مرا شد فرض پر کردن چو شمع
نیست آسان خاطر مردم ز خود خوشنود کرد | صحبت آرائی بود از خویش بگذشتن چو شمع
انتخاب جزو بی معنی عالمی را داغ کرد | طعمه آتش بود اندام پروردن چو شمع

زجا جنبش نخورد [illegible]
فنا بست [illegible]
بعزم رقص [illegible]
زنو [illegible]
بهنگام عروس [illegible]
[illegible]
بهشتش [illegible]
سرا زنو [illegible] و اسبوه بن
اشاره [illegible]
[illegible]
میان [illegible]
[illegible]
بگردن [illegible]
بمجز [illegible]
عیار [illegible]
سهان [illegible]

اشک هم در گلشن ما شبنم آثاری نکرد | سیل بنیاد سلامت شد گلاب من چو شمع
جبهه بگشاده را زانوی حجت متکاست | شاهد گل را نگیرد هیچ کس جز من چو شمع
شهره آفاق گردیدن دوچار آفت است | بی کدورت دل نباشد چهره روشن چو شمع

حاجی نبود بزم امکان هیچ جای اعتماد
زندگانی قطع میسازد ز مردن چو شمع

عشق بازان را ز سر کوی حبیبان کی دهند منع | ناروا باشد که قالب را ز جان کی دهند منع
از ادب ناچیز خردان را بزرگان همسری | در ظهور مهر ز ان سیاره کان کی دهند منع
شیوه اهل کرم چون با ریا آلوده شد | از سر خوان کرم مفلسان کی دهند منع
تا فلک را دستگاه ساز بی رحمی بجاست | از تعدی هیچ نبود ظالمان کی دهند منع
ساحت صحرای امکان بسکه تنگ افتاده است | از توقف اندرین کاروان کی دهند منع
طوطیان گلشن فردوس را دم میزنی | از وطن آواره در این خاکدان کی دهند منع

حاجی باشد ز غم روز قیامت نیز تر
آن دمی کز هم دو یار مهربان کردند منع

در نقاب آن چهره تا سر خیل خوبان کرد منع | آفتاب از کار مستمندان کرد منع
بیدلان را از سر کوی تو بردن مشکل است | ظلم باشد دردمندی را ز درمان کرد منع
یاد شبنه عشق ما را جام زهر آلود داد | شغل ما بحجه خوانی هم دبستان کرد منع
صبحگاهی عاشقان را رخصت نظاره کرد | ذوق ما را ز جمالش چشم حیران کرد منع

پریشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نقش [illegible]
فغان [illegible]
[illegible]
بلا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون غبار ما بگرد محمل او وا رسد
برق النعل سمند او ز جولان کرد منع

شهرت شهد لبش چشمهٔ آب بقا
در چه حرمان سرای نارسان کرد منع

حاجی چو نکهٔ بد اثر دم مردمانرا بود عیب
مردمانرا از لقای ماه تابان کرد منع

زد آتش عشقت بدل گردنشان داغ
برق از دل من جست که شد لاله ستان داغ

دل قابل پوشیدن اسرار نگردید
نتوان که شود در دل لاله نهان داغ

انکار محبت نتوان کرد که باشد
نقش سینهٔ آبله بر سوختگان داغ

تنها نه همین کلفت خود دود دل از زم
چون شمع مزارم بفزای گران داغ

آه جگر خسته دلان سخت بلاییست
پیداست بهر جا که زد برق دمان داغ

مردم اگر از طبع دنی کله نمایند
مانیم که هستیم ز فکر همه دان داغ

از گرمی رخسار تو حرفی نتوانم
چون شعلهٔ آتش کند او کام زبان داغ

بر مهر کسان حاجی کش مهر که خورشید
زین پیشه به برسر این کهنه جهان داغ

هر کجا بگذرد موجی ز آن گرد هب تیغ
میطپد لبها چو ماهی در خم قلاب تیغ

از تواضع دستگاه حلم انبیا رساست
می توان این نکته را فهمید از آداب تیغ

رجعت امیدواری ز ستمکاران مکش
هیچکس را آب در جو نیست از سیلاب تیغ

هرکسی طاق بر دو خم باشد در نظر
عاقبت کردن شود در خم محراب تیغ

گر از بیک چنیکی پیا [illegible]
نوای قند آزاد و [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
باند از خرش [illegible]
فغان [illegible]
نوان تقریر آن [illegible]
قلم باید [illegible]
غرض [illegible]
[illegible]
بهر جا [illegible]
نمی [illegible]
چنین [illegible]
گر اند [illegible]
[illegible]

صحبت ارباب دنیا خالی از آزار نیست
زخم را آماده باشد گردن محبوب تیغ

ساز تسلیم درشتان فتنه پیدا میکند
پیکر فولاد خم گردید شد اسباب تیغ

هیچکس تهمت کش آزار بیرحمی مباد
خون هر بر تشنگان کربلا اصحاب تیغ

چشم بیمارت بخون بیگناهان خفته نیست
ابروی خمگشته ات افتاد در خواب تیغ

پرده های نالهٔ ما بیدلان موقوف کرد
ناخن تیزی که بی جا نه زد مضراب تیغ

بی سیاست نیست حاجی کار عالم را نظام
فتنه را باشد قرار از وحشت ارباب تیغ

تا که دارد بر سر ما چرخ دون پرور شرف
سفله کان امید هر مردم بر گوهر شرف

جنس شهوت را اگر یکذره بودی اعتبار
آدمی را هم نبودی هیچ بر گاو و خر شرف

تیره دل از صحبت نیکان نگردد مستفیض
سایه را نبود ز نور قرص خاور شرف

دامن صاحب کمالی را توان از کف مده
ذره را بخشد حضور مهر با اختر شرف

عزت مردم اگر در شیوه های لاف بود
جوکیان را باشد از اولاد پیغمبر شرف

نیست همت ور نه اسباب عمل کوتاه نیست
اره را چون ذوالفقار است در کف حیدر شرف

هیچو اشکم از نظر ور زیر پا اند خفتند
خاک افتاده که پیها نیست بالا تر شرف

با عزیزان ناتوانی مایهٔ تحقیر نیست
ریزه های خامه دارد از قلم بر سر شرف

کلفت دنیاست حاجی تو مر اقبال او
لاله را بیداغ نبود در کلاه سر شرف

[illegible]
[illegible]
چو شخص [illegible]
[illegible]
[illegible]
نوای صد [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرجا صفا اندیشه‌ست لذت طرف	خورشید تا با نور کردید به ذره است طرف
فلک کلاه تاج زر آسان نباشد الحذر	شمع از خیال این کردید با آذر طرف
ز حرف سر ناصحان عشقم فزون شد بیگمان	بالد شرر بی امتحان گردد چو با صرصر طرف
از گرمی رخسار او آیینه میریزد فرو	خورشید او وقت غلو شبنم نماند در طرف
خود زندگی بی بیت و ظن باشد نشان محن	قوس فلک پیکان فکن چشمم بد خنجر طرف
هنگام قدر انیت وقت نظر فرمانیت	از مردم سودا هیت کرد دل جان بر طرف
کردم ملامت اختیار گشتم نشسته سنگین حصار	با غزتم چون کوه سا سنگ آیم از هر طرف

حاجی کیم دیوانه از خویشتن بیگانه
در هر لبی فسانه زانو بدر در سر طرف

بسکه دارم در نظر آن ماه خوش منظر طرف	می شود مژگان ز شکم خنبس یکطرف
طالع شوریده از جرد لستیا چاره نیست	سایه او در آب هم باشد که در دیده طرف
صحبت دون فطرتان روشن دلان را خجلت است	شعله دود آمیز شد گردد بچوب تر طرف
ظالمان از زندگی آخر برسوایی کشند	آتش سرکش بود با خاک و خاکستر طرف
زندگی هست آفت بیجا آماده است	شمع را در روشنی کارست با صرصر طرف
مردمان را خانه از مژگان من در آب رفت	ترسم این ابر طبیعه فان کند با هر طرف
حاجی ز خم تیغ او دری دل ناسور ماند	باز شد آن بی رحم بیسار در سر خنجر طرف

گر از آتش بیانی نور و [illegible]
سپند از رقص بنشیند [illegible]
و گر از تربیانی شور [illegible]
زبان شمع او دریای جان [illegible]
[illegible] ز نقش رنگی [illegible]
خرد مجنون چون آهن ز سنگ [illegible]
بیا عی بلبل [illegible]
روان آن فتنه کان آتشین [illegible]
ولی در سیر [illegible]
[illegible] پرده [illegible]
فغان از درد [illegible] بلبل
گر دار و دل آن [illegible] آتش گل
جهان گو در زبان [illegible]
نماند خاطرش [illegible]
چو لاله [illegible] داغ [illegible]
[illegible] داغ [illegible]

فی النعت

ای روی ترا عالم و آدم شده مشتاق	بی نور تو روشن نبود دیده آفاق
در حسن و ملاحت بجهان آمده طاق	از گرمی رخسار تو جانها به تب شاق

ای مدحت حسن تو نگنجد بصد اوراق

ای مهر جهان مهتر جان محترم دل	وی سوره فرقان فرق حق و باطل
دعوی ترا جمع کمالات دلائل	با روی تو نتوان قمر آید بمقابل

با جبهه تو شمس ضحی در دم اشراق

تا بخت قدرت قلم صنع کشیده	تا مکتب کن غلغل ایجاد شنیده
در احسن تقویم چو تو کس نه دمیده	با خلق پسندیده و در خلق حمیده

وه وه چه بزرگیست ترا با همه اخلاق

از گلشن حسن تو گل آید بگواهی	وز خاک رهت باد صبا گشت مباهی
با ریخته زلف تو در مشک تباهی	شب زنده بگیسوی تو ماند به سیاهی

سنبل ز تو آشفته موی تو در آفاق

در چشم تو زیبنده بود سرمه مازاغ	چون قامت تو سر نخیزد به بر باغ
بلبل صفت از غنچه تو زاغ زغن دراغ	آیا که رسید خبر حسن تو در راغ

شد لاله جگر سوخته از غایت احرق

از نسبتی رتبه اجداد مجدد	از همت تو تربت اجدات مجدد

گر از مردان عالم [illegible]
شنید و صفحه [illegible]
بتعریف [illegible]
با همه در آن [illegible]
گر آن [illegible]
شنید [illegible]
جهان گو [illegible]
صد [illegible]
چو زنگ [illegible]
فغانی [illegible]
از آن [illegible]
سپند [illegible]
زلیخای [illegible]
بعشق یوسف [illegible]
شمر [illegible]
فتاد [illegible]

چون تو که بود حامد و محمود و محمد	خوبان همه در عالم حسنند مقید
	حسن تو برون جوشید از عالم اطلاق
تا سوره نور تو شده شامل یوسف	گردیده زلیخا همگی بی دل یوسف
از ذکر تو حل گشته همه مشکل یوسف	مهر تو نه تنها بود اندر دل یوسف
	محبوب خلیلی و خلیل دل اسحاق
تا کی بهوس عشق تو بازیم زخامی	تا کی بتو غائب بکنم عرض غلامی
بی روی تو ما را نبود هیچ تمامی	آیا چه شود ساعتی بیرون بخرامی
	تا زنده کنی خاطر فسرده عشاق
ای ناله ما در پس دیوار تو سهل است	وی گریه ما در سر بازار تو سهل است
تیمار و الم بر دل بیمار تو سهل است	جان دادن ما در غم دیدار تو سهل است
	ترسم که دهم جان تو در حسرت باقی
چون پایه قدر تو بود صدر نشینی	زاندیشه تقصیر نداریم حزینی
گیرم به امانی شهنشاه امینی	گر تو نوازی و بعیبم نگزینی
	دیگر که کند جانب ما دیده اشفاق
جان آمده بر لب زغم روی تو حاجی	نیم کشته زخم خم ابروی تو حاجی
وابسته زنجیر دو گیسوی تو حاجی	دیوانه و شیدای سر کوی تو حاجی
	در عشق تو شهرت زده کوچه و اسواق

چو جفای آن نگار از حد گذشت
بجایی شد که نتوان زان گذشت
چو وسعتگاه دل بگرفت غم جای
صبوری رخت از خانه بدر برد
محبت بر سر آن دل [illegible]
ولی یک بر [illegible]
زه ناد و بدو یکشب [illegible]
بیابانی [illegible]
لب خامه [illegible]
[illegible]
بچو دریا مانده [illegible]
[illegible]
زنجیر جنون [illegible]
[illegible] بیابان
[illegible]

سطر ۲ سهو [illegible] صحیح
سطر [illegible] صحیح

دل بسطپید با یاد او تا جان بود اندر رمق	از بعد مردن نیز هم تکرار دارم این سبق
کس در دکان سینه ام نتوان سراغ دل کند	عمریست این دیوانه وش ترک وطن کرد از قلق
منجو استم در کوی تو از گریه صد طوفان کنم	مژگان ز شرم مردمان سر می نهد در آستق
دیوانه ما چون سحر در انتظار جلوه	دامان هستی چاک زد جیب تمنا کرده شق
زلف سیاه عنبرین عقده اهوال جبین	رخسار فردوس آفرین گلهای رضوان در طبق
از نرمی رفتار تو زنجیر در پا کرده است	از گرمی رخسار تو آئینه میریزد عرق
دیوان هستی سر بسر یک مصرع بر جسته است	زین مطلعی تا کی نما دیده میگردد ورق
	حاجی صباح جلوه اش چشم بخون آلوده شد
	خورشید بر تیره را از نور میسازد شفق
کرده اند از لفت دنیا الم اندیشه ناک	کاش بود آئینه ام از گرد این تمثال پاک
عبرت در وضع گلزار جهان گل کرده است	ز انتخاب نکهت دو جا جیبها بشن چاک
ابر رحمت کر برای عفو طوفان میکند	دامن آلوده را از ظلمت عصیان چه باک
عالم هستی برای خویشتن گم کرده است	بر عبث باشد تمنای خلاصی زین مغاک
صبح هم چون من ازین وادی بناکام گذشت	یکدم آهی کشید و جیب هستی کرد چاک
صحبت ارباب دنیا ناتوانا نزا بلاست	سینه پروین ز مهر چرخ دارد اشتاک
خبث باطن را اصلاح ظاهر نبود علاج	خرمن آئینه پوشی کی کند خلاص ناک
از برای کمترین عیشی که عکسش ماعاست	آبروی خویش را تا چند میریزی بخاک

کنم فال از لب پر دود صبا
روان از لبان ابر بی سیراب رود
چو آتش کی بلبل [illegible]
[illegible] بابلبلان
هوای کافر عشق [illegible] کار
[illegible]
بلا آن که عشق [illegible] وصال
[illegible]
از آن صبا که [illegible] کام بود
ز [illegible] بیغام دارد
از آنکه [illegible] ریزد
[illegible]
بیاید ای یار [illegible]
پیوسته با دوستان [illegible]
بکام دوستان [illegible]
[illegible]

کوهر دل در طلسم آب و گل کم کشته است | دیده کر روشن شود آیینه است از زنک پاک

هر کس اینجا حاجی از کاری بلند آوازه است
شهرت ما از بلندی داد آه و درد ناک

مباش غره نقش و نکار عالم رنک | کشاده تره بهم میزند متاع درنک
دلم چو دیده آهو توحشی دارد | مغاک عالم خاک ست خوابکاه پلنک
هزار ریشه ازین خم بحلق ست رخا | هنوز جام تمنا نمی خورد بر سنک
اکر چو غنچه دل ما شکفتن آغازد | هوای کلشن روی تو می کند آهنک
ز ابر مژه کهی اشک در کنار افتد | کجاست کوهر بحر عدن بما همسنک
اکر که شعله به کلزار آسمان کردد | کل کمال نچیند چو عقرب و خرچنک
ز آب رحمت کردون بهار می جوشد | خیال عدل نهان ست خرم در جنک

خیال عافیت اینجاست در بر عنقا
مخواه حاجی ازین بوم آشیان کلنک

ای چو موی ترا میان نازک | موی هم غیرت آن چنان نازک
نبود همچو قد و چهره تو | قامت سرو ارغوان نازک
نکهت کاکل سمن سایت | باشد از مشک ضیمران نازک
نازکی هرچه در بیان داری | لطف معنیست از بیان نازک
دلبران کر لطافتی دارند | هستی از جمع دلبران نازک

(حاشیه، مثنوی)
تحفه عالم برایشان بود داد | [illegible]
نی ز راه ز بانشان [illegible] | [illegible]
جا در [illegible] | جا در [illegible] صبا نباشد
[illegible] | ظاهر [illegible]
باید [illegible] | [illegible]
کر شما [illegible] | [illegible]
رفت من [illegible] | در طلب [illegible]
[illegible] | مقصد دل [illegible]

نرمی پیکر کل ندامت | ز اطلس و دم پرنیان نازک
غنچه آهسته لب چو بکشاید | کوید از تو به کلستان نازک
ناله عاشقانت اندر شب | باشد از شور بلبلان نازک

حاجی طبعم بدستکاه سخن
کشته از فکر آن لبان نازک

ای دل فریب عالم نقش و نکار رنک | تا کی خوری که نیست دو روزه مدار رنک
منظور طبع تیره است کر صاف مشربیست | صرف نظر چو آب نما از غبار رنک
ما را کجا که میوه زین باغ برخوریم | همچون کلیم مهلت ما تا شمار رنک
سعی کمال و مدت عمر طوال چند | بر مختصر نوشته اند فصل بهار رنک
بیرون ازین چمن سبی زاد بوده ایم | زندانی شمیم در دل سنکین حصار رنک
روزی نخود رسیده ایم از خویش رفته ایم | خجلت کش شمیم و جلوه ما شرمسار رنک
ما را نه بوی غنچه و نی کل فریب داد | غیر از هوای کلشن آن جلوه زار رنک
ای بی خبر ز هستی ما سر کران مشو | بوی کلیم و میرویم از نوبهار رنک
زین باغ پر ندامت نبرده اعتبار | کل کرده ست غنچه دل اختصار رنک

حاجی صباح موسم کلها غنیمت است
عبرت کزین ز صورت بی اعتبار رنک

میده بیا دخرامش شوخی رفتار کبک | مست چشم خمارش و بیمار کبک

(حاشیه، مثنوی)
خاک [illegible] | [illegible]
[illegible] | شاه [illegible]
زبان [illegible] | [illegible]
کز آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مصطفا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بی شبا نیها که در قانون امکان دیده است
میرود بر ساز قهقه پرده اسرار کبک

بر خموشی زن که حرف بیجا دو چار قیمت است
میکشاید چنگ شاهین خنده بسیار کبک

برد بازم از خود و یکبار دم دیوانه کرد
چه چه گلزار بلبل قهقه کهسار کبک

گرچه از پهلوی زم خویش ها ابنای دهر
میخورانند نیست رضی تخصیص ز اطوار کبک

ناتوانان را مخون مال اخم و دودم بلاست
سینه سفید باشد باعث آزار کبک

حاجی ما از زم خوبی رنج محنت میکشیم
داد ها خمیازه دارد درد رفتار کبک

بهر جا گرفت زان نقش پا گل
وطن گیرد بجا کش چشم بلبل

غبار دامنت از صاف کاری
چو شبنم تازه دارد خاطر گل

نمانده در دلم آه ای ستم کیش
هنوزم میدهی زهر تغافل

همیشه خاطرت پرهیز دارد
ز آه و ناله من بی تعلل

مرا در دور حسنت کار گشته
چو کاکل عقده و دور تسلسل

تو در بستر ناز آفرینی
من و در خاک خاری با تحمل

خط از سبزی زلفت از سیاهی
شکسته کردن ریحان و سنبل

به پیش چشم خمارت بریزد
چو خون بی تمیزان شیشه مل

غلام سرو آزادت نباشم
که چون قمری بدوشم کرده غل

خجالت شرم حاجی زهی
چه امیدم بسامان توکل

چو بشنید طعنه ببازار زمین را
[illegible]

کاش کسی را تو باشد سبیل
تا شوم بر سر کویت دلیل

بوسه از لعل تو دارم طمع
طالب امری شده ام مستحیل

تشنه لعل لب شیرین تو
لب نکند تر ز نیم سلسبیل

شعشعه مهر ترا کی شود
قرص مه و قرطه خاور عدیل

شهرت و آوازه حسنت گرفت
چین و فرنگ و ختن و پا مفیل

چشم ندارم که کند تیغ تو
هیچ کسی را ز رقیبان قتیل

پرتو مهر تو نه بیند زوال
صبح بقای تو شود مستطیل

حاجی ترا دل بچه آید بکار
گر نشود در غم عشقش ذلیل

ای بهاران ز سر نو تازه کن عنوان گل
تا نهم یکدم سر اندر بستر الوان گل

گر نگشتی لاله خون در دامن صحرای باغ
عندلیبان را کجا بودی خبر ز شان گل

خود مروت پاسدار جوهر نیکان بود
ورنه کس اصلا نخواهد زلف تاودان گل

اینقدر شهرت بلندیها کی آوردی بیا
گر بهاران نبودی چهره خندان گل

بسکه وا دارد این چمن لاله و باران زیر گل
میدرد چاک گریبان غنچه تا دامان گل

مردم صحرانشین را زاد نیست فارغند
لقمه نانی نخورده هیچکس از خوان گل

ساز کار دور عالم نیست فکر دل خوش
فهم باید این سبق از صفحه حیران گل

حاجی ساز نو بهاران بر سر عبرت نوبست
ناله بلبل بود از رنگ بی سامان گل

[illegible]

شبی در هجر تو بودیم با دل
فغان من داشتم آه تو دل

فدایت تا شوم جان پیشتر شد
دهم دل را بدست غمزه ترا دل

بدردی می طپم اما خموشم
نفس بیرون نیاید از رجا دل

ندارم مونسی تا راز گویم
تنهائی هم برفت از پیش ما دل

ز دوری بی قرار ما پرسید
قیامت میکند هر دم بما دل

ز ما یکباره دادی دور کردی
از آن وقتی ترا شد آشنا دل

نشد تنها نفس در سینه‌ام خون
ز هر مویم رگ خونیست یا دل

خیال پابندی زد دلم بود
بشد یار تو و از ما جدا دل

بیا جامی بهم دمساز گردیم
که کار دل همی افتاد با دل

ای چشم تو دیباچهٔ عنوان تغافل
ابروی تو بسم الله دیوان تغافل

عمریست که آوارهٔ صحرای جنونیم
چون زلف تو شد سلسله جنبان تغافل

یارب چه فسون مردم چشم تو دمیده
چون معجزه شد باعث ایمان تغافل

عهدی نمودی که در اندم شکستی
جز عهد جفا کیشی و پیمان تغافل

امید نگاه تو درین بزم که دارد
باشد همه را دیده هراسان تغافل

باید که قضا خون شهیدان تو سازد
بی شبهه همه لازم تاوان تغافل

دلها همه در آتش شوق تو کباب‌اند
جانها شده آشفته و حیران تغافل

زبالا سینه ماه مهر بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو صبح [illegible]
[illegible]
[illegible]
زجان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر چند جفای تو حیوهٔ دل جانست
زین بیش مکن پیشهٔ خود شان تغافل

جامی نرسیدیم بدامان وصالی
دست من و دیگر بگریبان تغافل

میدهد از طرز روشن آتش رخسار گل
دیده باید تا شود از گرمی دیدار گل

در جهان یکبو سباب جمعیت کجاست
جز پریشانی ندارد شوخی اظهار گل

هرکجا زان سنبل مشکین حکایت رفته است
میدهد موی سیه گلهای بن تار گل

نازنینان بسکه در خاک مذلت خفته‌اند
ریشه بر خاکست هر جا سر زند از خار گل

سوز آه عاشقان در داغ خویش منبت
ناله بلبل بود از رفتن ناچار گل

تو ده خاکم تماشاگاه آن گلگون قباست
میکند بی تخم کاری گلشن اطوار گل

هرچه میآید درین گلشن دل خون گشته است
بی قماش غنچه نبود پردهٔ زنگار گل

یارب این گلشن ز شوق دیدن دیدار کیست
همچو چشم منتظران گردیده است اظهار گل

بسکه جامی در فراق گل عذاری مرده‌ام
میشود وا از مزارم غنچه طومار گل

[illegible]

ای ز غم روی تو هراسان دل بلبل
وز حسرت دیدار تو خونین دهن گل

خجلت زده موی تو شد طرهٔ سنبل
با چشم تو آوازهٔ مستی نبرد مل

از شکر تو مینا نکند
جرئت قلقل

عمریست که در کوی تو ام دیده براهست
مژگان سفیدم بچنین حال گواهست

نقاب از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو فال سعد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای یوسف من بی رخ تو حال تباه است | چون کاکل تو طالع من گشته سیاه است

چون زلف تو بختم شده با دور تسلسل

هر کیست که با حسن تو جوید ره تقرین | خود مهر کدام است که نکوید به تو تحسین
در عالم انصاف نکویی ز رو تو این | کز نکهت زلف تو و رو بر ختن چین

آهوی خطائی بجز طره سنبل

تا صحن چمن قامت یکتای تو رفته | شمشاد ز بار رفته و ز پای تو رفته
با هر طرف آوازه بالای تو رفته | گویا به فلک پرتو سیمای تو رفته

بنشسته کواکب همه پای تجمل

تا در دل من فکر و خیالات تو پیوست | فارغ ز جفا یک نفس و یکدم ننشست
تا کی ز تو جور و ز من آه و فغان است | دیگر نتوان حاجی دل زین بشد از دست

تمهید محالات شکیبا و تحمل

ز خود آواره از قید تعلق بی نیازستم | چو مجنون بسکه سودا مشرب لیلای نازستم
ز تمهید نفس چندین نیستان ترمی دارم | چنین سوی که من دارم نمیدانم چه سازستم
ز شوق رخصت نظارهٔ خورشید سیمای تنگ | سراپا یک قلم آیینه حیران بازستم
غرور غمزه و جاه شیوه بیچارگی دارد | چو محمود از سر تسلیم در پای ایازستم
خیال طاق ابروی که دیدم در نظر دارم | که چون شکل هلالی جلوه آثار نمازستم
ز وضع شمع میدانم مدارا زندگانی را | که روشن صورتم چندیکه در سوز گدازستم

دف گردون ز [illegible] | پریشان از زبانها [illegible]
صبا تا بکشتش گل آزار برده | فغان از هر [illegible] منقار برده
نسیمان تا شنود [illegible] | نکیسا چون [illegible] آواز
ارغنون عالم آواز | نفس چون [illegible] آواز
دو بالا نغمه [illegible] | [illegible] قصد [illegible]
[illegible] | لب [illegible]
[illegible] | ز بام [illegible]
چو نغمه [illegible] | اگر [illegible]

تو زاهد سخت تقوی کن که از دیوان کرامت | کرامت نامه دارم همیشه سرفرازستم
بصورتخانه امکان نمیدانم چه تصویرم | که چون نقش هوائی بیکری بی امتیازستم
ز سعی نارسا چون نقش پا آخر بره خفتم | برای کاروان رفته کوشش پردازستم

کجا حاجی ضیا از جلوه مژگان من گیرد
چو مژگان سفید از یوسف مصر حجازستم

ز ریحان خطش بر دفتر جان رقم کردم | خرابی را بدر آوردم بجا ستم کردم
نهال آرزوی بر بنا مد ز کشت من | ز آب دیده خاک این بیابان کر چمن کردم
چو از بار علایق نقد جمعیت کف دادم | مجرد چون الف و بر در اهل کرم کردم
چو شمع میکند از وجه وقت تماشا شیر | ز شوق تیز بینی فرصت نظاره کم کردم
نمکش ای بنجرد تشویش ز رشک اعتبار ما | چو زر یکدم نخم چندانکه خود را محترم کردم
چو برق از وحشت غبار بهار این وادی | نگاه از تیزبینی بر سر راه عدم کردم
بداغ پرور دیدم دهن نخل محبت را | خرابی را بهار آوردم و باغ ارم کردم

ز بخت نارسا حاجی عمان مهجور دیدارم
اگرچه سجده ها بر خاک مینا و حرم کردم

چه نالم گر که از دل گل رخسار جستم | تحیر مشرب ستم لب تبخال سستم
کجی فرش از قامت برین بار کشتم | که از تار نفس عمر عدم را بار بستم
بغیر افتادگی ها قامت را عصا نکو | کجا پرواز میگیرد غبار ره نشستستم

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
صدا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نظام [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چه سازم مخلص از سودای زلف پیچ و تاب او
که دل را در سواد او بچندین تار بستستم

بحجر کاهان قبا از غنچه نازکه او کردم
ز نبض صد گلستان پیچیده گرده دستستم

ببندم تهمتی کز دین گشتی ای جا غافل
اگر چرخم خمستستم و گر طوبیم پستستم

به هنگام کله شکستن ای زهد تقوی را
شکستستم شکستستم شکستستم شکستستم

به صحرا گرد بادم بیخود و مستانه میگردم
جنون آورده رفتار آن لیلای مستستم

نشان عافیت در خاک این وادی کجا یابم
سهام حادثات از شش جهت یکباره جستستم

قرارم نیست حاجی چرخ جا کی عجز غلطیدن
جهان آواره چون تیر از کدامین در جستستم

دل انجم زلف سمن سایش بوستم
سودا زده زباز گیسوانش بوستم

چون قطره دلم کرد گیسوش گرانی
بر خاک بیفتاد و صد جانش بوستم

شد روز و شبم در سر اندوه و ملامت
مجنون کیم دل بچه لیلاش بوستم

دستم نشد از دست غم داغ و لیکن
داغم چو کمر بر کمرش کاش بوستم

با وعده امروز غم امروز رسیده روز
فردا است که در وعده فرداش بوستم

دادم دل و دلدار چه داد ندادم
صد داد که دل بر چه تمناش بوستم

قایم بسرم شور قیامت قیامت
پیداست دمادم دم غوغاش بوستم

شد آب چو سیماب نگاهم ز تب و تاب
تا که نگه کرم بسیماش بوستم

حاجی بچه سان کعبه مقصود طوافم
سعی آبله گشت و بکف پاش بوستم

از آن روزی بطوف کعبه تا احرام بستستم
به لبیک قبولی ره نورد کوه و پستستم

چنین مضمون بلوح شهیدم خط غبار کن
شهید بیکنا هستم قتیل بیکسستم

چو دل هر جا نشستم بوی میداد از عدم دم
که دل از کف بیغما برده آن ترک ستستم

خیال عهد بستنهائی و باز شکستنها
شکستستم شکستستم شکستستم شکستستم

اگر عبرت بود هر ذره خاکی زین وادی
همان آئینه اسکندر و جام جمستستم

خجالت میکشم زین تهمت هستی نمیدانم
چه تخصصتم چه کردستم چه فرستم چه هستستم

چرا اغوای غولان نهان از ره بدر زدم
که راه راستی در خاطر از عهد الستستم

چو سنگ اعتبارم نیست میزان جنون خود
بستستم گرچه پستستم قدم بر حق درستستم

غبارم لایق تحقیر نبود حاجی میدانی
طواف کعبه گشتستم ز دار طیبه جستستم

تا دیده بقد و رخ زیباش بوستم
از دیدن سرو گل رعناش بوستم

نور نظرم رفت ز شوق نظر او
شغلی ست که از منظر دنیاش بوستم

تا دل طپید ز شبک زلف سیاهش
چون طایر وحشی همه اعضاش بوستم

اندوه قیامت همگی رفت ز یادم
خاطر چو بر آن قامت بالاش بوستم

چون سیل دمادم شد طوفان بسرشکم
بنیاد جسد بر به صد جاش بوستم

بوسیدن تخت کف و دهشت بر ایم
بگذشت و طمع بر اثر پاش بوستم

حاجی نتوان از غم و یافت خلاصی
مرغیست دل آموز بدل جاش بوستم

هر دمی جلوه کنی دیده بهم می بندم | مردمانند و در آنجا چشم می بندم

ز غبار ره که طینت من آغشتند | جبهه هر جا که نهم نقش قدم می بندم

چه اثر در نمک صفرهٔ افلاک چکید | که عسل نوشم از و تلخی سم می بندم

بچه امید توان رخت بقا افکندن | که ز دم در همه دم بار عدم می بندم

چون که از صفحهٔ ایام وفا حک کردند | بغلط مهر بر این اهل ستم می بندم

مشکل از حلقهٔ زنجیر برون شیون کرد | به فغانم بس مرگ گرچه لبم می بندم

نازنینان همه با موج گهر می مانند | بی قرارند اگرچه بشکم می بندم

جاجی نتوان چو هلال از سر تسلیم گذشت
قامتی راست کنم پیکر خم می بندم

رفتیم و به گلزار وفایی نرسیدیم | چون سایه دویدیم و بجایی نرسیدیم

از جوهر دل ظلمت زنگار زدودیم | زین شیشه باقصی لقایی نرسیدیم

دیدیم جهان را همگی خواب پریشان | در خواب گذشتیم و بجایی نرسیدیم

مانند سرشکم همه از دیده بدر کرد | یک قطره بامداد عصایی نرسیدیم

این معرکهٔ دهر که طوفان بلا است | از جهد طپیدن بشنایی نرسیدیم

همچون مگسان دست ز نانم بسر خود | از پنجهٔ کوته بدعایی نرسیدیم

کهسار وجودم همه بر باد فنا رفت | چون سرمه بتمهید صدایی نرسیدیم

فریاد که دل از بر ما کرد جدایی | بی دل شده و بدلربایی نرسیدیم

صراحی از قلقل بانگ زن بر
کف پیران چو پیر بابان عج
به نکی و تحریر زنار می دواند
گرد صد خم همه نقش و دارند
بانگ چون زنگ زر و بیل
سر از زنگ و زنبور تنها ...
جهان بادو جهان ...
...
بهانه بر مطربان ...
سنان ...
قیامت گر ...
چو جفت ...
زبان ...
خموش ...
گز انبان گرسنه ...
خم و ...

جاجی همه عمری به بر و بحر گذشتیم | چون آبله پا بصفایی نرسیدیم

ای ستمگر تو بعهدی همه دم می بندم | تا وفایی بکنی از پی هم می بندم

بس که سامان وفا از تو کسی دیگر کرد | عهد و پیمان ترا از جور الم می بندم

دل خون گشتهٔ ما از سر زلفت | گرچه چون شانه بصد رشته خم می بندم

دانهٔ خال ترا با دل جان بنشاندم | وه چه سود است که غم بر سر غم می بندم

زان دمی طرهٔ طرار ترا گشت اسیر | دل بیچاره با غلال ستم می بندم

جز تو شیرین سخنی و لقب شیرینی | کی چو فرهاد بشیرین عجم می بندم

جاجی ایام جوانی بدرش تیز گذشت
حلقه بر درش از قامت خم می بندم

گشتیم بهر جا و بجایی نرسیدیم | از هرزه دوی بمدعایی نرسیدیم

چون سایه دویدیم ز دنبالهٔ خورشید | از بخت سیاهی بضیایی نرسیدیم

از عمر جوانی ز تو گشتیم کم آمیز | رفتی بغرور و ما بجایی نرسیدیم

همچون شرر آغوش عدم را نه دیدیم | جستیم و بقانون بقایی نرسیدیم

ای دل تو سوار به ره جلوه او ریز | از خاک شدن بوسه پایی نرسیدیم

صبح دمید و خجل از خلوت یار رفت | با یک دم آه و التجایی نرسیدیم

ما خاک غم آلوده صحرای جنونیم | بر باد شدیم و بنمایی نرسیدیم

غبار کفش کی بال افشرد
بیک با نفس فلک ...
صدای قلقل و ساز نوا هم
بلند آوازه و پیچیده با هم
گز ان بانگ رود صد ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

حاجی همه عمری به برو بحر گذشتیم | چون آبله پا بصفایی نرسیدیم

ای ستمگر با تو عهدی تازه دم می بندم | تا وفایی بکنی از پی هم می بندم
بسکه سامان وفا از تو کسی یاد نکرد | عهد و پیمان تو در جور رقم می بندم
دل خون گشته ما از سر زلفت تا کی | گرچه چون شانه بصد ریشه خم می بندم
دانه خال ترا باد دل جان بنشاندم | وه چه سودست که غم بر سر غم می بندم
زان همی طره طرار ترا گشت اسیر | دل بیچاره باغلال ستم می بندم
جز تو شیرین سخنی و لقب شیرینی | کی چو فرهاد دل شیرین عجم می بندم

حاجی ایام جوانی بدرش تیز گذشت
حلقه بر در رسن از قامت خم می بندم

گشتیم بهر جا و بجایی نرسیدیم | از هرزه دوی بمدعایی نرسیدیم
چون سایه دویدیم ز دنباله خورشید | از بخت سیه به ضیایی نرسیدیم
ای عمر جوانی ز تو گشتیم کله امیز | رفتی بغرور و ما بجایی نرسیدیم
همچون شرر آغوش عدم ساز نمودیم | جستیم و بقا نور بقایی نرسیدیم
ای دل تو شو آب بره جلوه او ریز | از خاک شدن بحسن پایی نرسیدیم
صبح دمید و خجل از خلوت ما رفت | با یک دم آه و التجایی نرسیدیم
ما خاک غم آلوده صحرای جنونیم | بر باد شدیم و بهوایی نرسیدیم

غبار کلفت بسکه بال افشرد
بیکبارم نفس از زبان برد
صدای قلقل مینا ساز نوا
بلند آوازه و پیچیده با هم
سر زان روده تنه مستان جهر
چو چشم ورد کشاده خوش
بخت جوهر آورد دل رسا
زرتشت بخوانده بیم بار فلک
فروزان رخ بیابان جمع عمر
کدو تشنه جو دور کا داده در
کباب افتاده رطوفان ...
بطون و رزنشان عالم ابر
حلاوت کام سر جوشید
لذت جام عمو کلام اکلام
طرب نیری کمر بر دوش و سر
بی زر چشم و صاحب جون برد

ای خاک هوا رفته با فتادن ما بین | چون سرمه به مژگان گدایی نرسیدیم

حاجی کله تا چند ز بخت سیه آریم
از کلک قضا بمقتضایی نرسیدیم

در هجر تو تا کی من بیمار بگریم | در هر سر راه پیش دیوار بگریم
تا سیل سرشکم برسد در گذر تو | چون ابر حمل بر سر کهسار بگریم
همچون شرره در پیش کسان خنده بگریم | بر خویش نهان گریم و بسیار بگریم
تا چیده گلی زین چمنستان همه رفتند | شبنم شده من بر سر گلزار بگریم
تا چند زیاد گنه آرم عرق شرم | چون قطره شوم آب به یکبار بگریم
گر سبقت عفو تو نباشد بگناهم | سودی ندهد گر همه دم زار بگریم
ای قافله عمر کجا تیز روانی | آهسته گذر تا من افگار بگریم

حاجی بحرم رفت و بشد دیده من چار
بی زادم و راحله به ناچار بگریم

بکوی بیدلی افتاده زانکه دل آرام | که برده دل بیغما و گرفته از دل آرام
برنگ سایه جز بر خاک عجز رم نیست سامانی | سراغ ما اگر خواهی ز بیجا گیر پیغامم
علاجی نیست کلفت منصبان از غیر خاموشی | چو زخمم خون دل شد مهر آواز اعلامم
غبارم بسکه از ذوق گلزار تماشا ست | به تمهید هزاران دیده واکردن چو بادامم
مگر اندر سر راه فنا عرض طلب آید | بود هم مشرب طرز شرر اظهار ابرامم

چو کردون خورد ...
می همی از جام پر در دو
بیا ساقی درین بزم جهانگیر
می در ساغر شبانه بریز
بسنبل مجلس بخت بهار
بجای بایل سر شیر بیاراید
شاه مدن چو مجلس بخواه
خنن بطرب بود و الصدق نشاط
از لب جام سازد نوا نشد بلند
رقص بسا با اسباب رسید
کاشف زبس بعد از جوان رسید
سازد جوان از لب جرعه دهد
همت شده نشد نوا زبانش
چشید او کرده جان زد و سی
داد مدن زان از بز بزم جودی
عشق طایر بکف کام دی

هنگام صبحگاهی چون شبنم آب گشتم / در پای گل عذاری ریزند اشکوارم
توان درین گلستان زحمت رسیدن / تا گل بسبز نهادم در پا خلیده خارم
اطوار مردمی نیست غیر از بلند دیدن / از قصه بلیس ست آئینه و جامم
دل واقف که از دست تیغ فراکر کماری / آئینه میتراود سنگیکه میفشارم
هنگامه من و ما نتوان بلند کردن / ساز ادب خموشی ست نی نسخه غبارم

حاجی شکیبا کی طاقت نمیتوانم
ای دل بیا بیادش تا ناله برآرم

یاد آیا میکه بی نام و نشانه داشتم / در سواد دستان عشق آشیانه داشتم
بی زمین و آسمان طرح مکانی داشتم / بی غم امروز و فردائی زمانی داشتم
نقد گنج عافیت ملک گرانی داشتم

کو کبم را نی کسوفی بود نه خسف افول / ماهتابم روشنی میداد بی کلف و زوال
نه گذشت ماه و سالم دهشت خاطر ملول / قرنها میرفت من فارغ ز تغییر فصول
گلشن آزاده بی رنج خزانی داشتم

آسمان در گردش ایام تجدید سال / ماه را بدر و هلال و مهر را اوج و زوال
آب را موج خرم و باد را ارتحال / خاک را وضع سکون بی انقلاب کل حال
کی ازین سیار طبید نهان گمانی داشتم

من نفس آسوده بودم عالمی در کار بود / چشم خواب آلوده بودم در میان بیدار بود

[illegible]

برفشان بهوای گلشنی دم ز آزادی / طلسم آب و گل خمیازه کرد و فکند در دام
نمیسازد بنا و سوز عاشق شهرت اندیشی / چو شمع از آتش دل روشن اندر پرده شامم
اگر ای بی ادب از راه اهل پنداری / بو باید خجلت از حرمت ناموس اسلامم

هزاران دانه شد سرسبز گلشن خرمی آورد
چه شد حاجی همان کلفت کش آغاز و انجام

ای دوست بیا در قدمت زار بگریم / تو خنده کن و گو که چه مقدار بگریم
کس نیست که تیمار مرا بر تو رساند / بر بیکسی خویش و به تیمار بگریم
ای محمل لیلی نفسی ساز تحمل / تا قصه مجنون کنم و زار بگریم
از صحبت مردم چه توان یافت که چون شمع / تا صبح بداغ افتم و بیدار بگریم
ای نور نگه دیده بطوفان فنا رفت / گرنیم بس کز بر دل افگار بگریم
زین بحر که سامان گهر نیست کسی را / دامن کنم از اشک گرانبار بگریم

حاجی ز غم آنکه اگر زار بمیرم
بی خانه شود درد و غم یار بگریم

ای دل بیا بیادش تا ناله برآرم / تا کی خموش چون شمع سوزم انتظارم
خود را بباد دادم از شوق این تمنا / تا بر خط سیاهش زیرکی غبارم
در شام بیکسیها تا وقت صبحگاهی / چون شمع ز آتش دل سر تا بپا شرارم
انکار حالت ما تا چند می نمایی / بنشین یکی زمانی تا درد دل شمارم

[illegible]

کاروان شش جهت از شوخی رفتار بود — دوشم از سامان رحلت بجنبیدن وا ربود

جنس راحت هرچه بود رایگانی داشتم

نی سر فنی دردسر بودم نه سامان علاج — نی ز اخلاطم فسادی جز دنی سوء مزاج

از عناصر داشت کامم ننگ ربط ازدواج — بودم از آزادگی بحیم نبودی احتیاج

سلطنت در عالم آزادگانی داشتم

تا کهانی قابل وضع نمودم کرده اند — پرتوی در رنگ غیبت از شهودم کرده اند

تا تأمل وا رسد آنچه نبودم کرده اند — در قماش نیستیها تار و پودم کرده اند

خیمه در ملک عدم بی این و آنی داشتم

مردم خوابیده را خواب گران انداختند — مژه مالیده را از یکدگر انداختند

شش جهت دام تعلق بی‌محابا ساختند — دستگاه جمعیت ما را پریشان ساختند

امتحان غیبی و وهم عیانی داشتم

ساز خاموشیم با آهنگ نفس دمساز شد — تار زیر افکنده‌ام را هم نی آواز شد

سعی مضرابم بشور ما و من همراز شد — بی‌تأمل نغمه سنجم شوخی اعجاز شد

سرمه در کار نفس بی‌امتحانی داشتم

طایر قدس آشیانم تا گشادی بال کرد —

ترک استغنا فتاد و عجز استقبال کرد — شیوهٔ ادبار فسخ نشئهٔ اقبال کرد

منتظر دور از تنزل نردبانی داشتم

نقد جمعیت که بودم بی‌تأمل باختم — مایهٔ اصلی ز دامن رایگان انداختم

هرچه پیش آمد بها و تمهید الفت ساختم — تا رسم با آنچه بودم دیگرش نشناختم

خاطر آسوده بی‌سود و زیانی داشتم

عجز تا بی‌پرده شد اظهار حاجت شد پدید — حاصل خود را روان در کسوت اسباب دید

پا و سر گم کرده را بر هرچه می‌باید تنید — کی پری بی‌شیشه ور از لب مینا چکید

گر به فهم وارسی مبنی چه شانی داشتم

اینقدر یا رب مرا زحمت کشی در کار چیست — بی‌جهت آئینه‌ام ز کلفت زنگار چیست

در هوای گلشن اصلی ظلم افکار چیست — مانع پرواز بازم این کلم و دستار چیست

در تعین آنچه میخواهم نهانی داشتم

جاجی از غیب و حضورم خبر یا مغنی نخواست — ز اختلاط آب و خاکم جوهر اصلی نخاست

ساز تقیدم جو طلاق ست فهمم نارساست — شکوهٔ حیرت نواهیها قانون فاست

خجلت اظهارم بر آنچه ترجمانی داشتم

بسا عمر لست اندر ره گمنامی ستورم — ز دست تمیز بیهایی و رانی ندر گورم

چو حکم نیست بیابانهم جز دریای غلطیدن — با این افتاده کی ترسم نجز آدم صورم

به حسرت گرچه فهم فارغ از جو جهان گشتم — تبسم میکشد خمیازهٔ آغوش لب گورم

برای سجده تا بر درت حسن قبول آرد — وضوئی میدهد اعضا بخون خویش منصورم

ندارد انتخاب رنگ سامانی درین گلشن — نچیدم گل اگر ای باغبان میدان معذورم

نشد مصرف نگین یکنقش آخر غبار من ‌‌ هوای دامن نازکه افکندست در سوم

چو عنقا بستم از سر باد دنیا نقش آزادی ‌‌ خلاص از قید صیادم چو نگه نیست منظوم

بهر کس آشنایی هست آوردم بنامیدی ‌‌ به نیرنگ تواضع همچو تیر افکند برو درم

ز گیر و دار دوران بکران حاجیم فارغ ‌‌ بود آیا دمی بینم به فکر خویش ما مورم

بی روی تو هر کجا نشستیم ‌‌ با تیره کی چون سها نشستیم

گفتی که چو مه بر آید آیم ‌‌ مه آمد و رفت و ما نشستیم

سهل ست بما تو اهل گردی ‌‌ آیی بر مرحبا نشستیم

زاهد بنشست رو به قبله ‌‌ ما بر جهت شما نشستیم

اندر پی آن نگار چالاک ‌‌ ای دل تو برو که ما نشستیم

هر جا که خرام جلوه اوست ‌‌ چون سایه بنقش پا نشستیم

چون اشک ز منظر تمنا ‌‌ رفتیم بخاک تا نشستیم

از وحشت دهر در جوانی ‌‌ همچون مه نو دوتا نشستیم

چون سایه بپای همنشینان ‌‌ رفتیم و بهر کجا نشستیم

حاجی ز غم زمانه عمری ‌‌ حسرت کش و مبتلا نشستیم

طرف رویت بهار می بینم ‌‌ طره ات را چو مار می بینم

نوا و ناله چنگ و جلاجل
بپوشش کرد بر بستند محمل
ادب کردند از وضع خموشی
زبان بستند از بیجا خروشی
[illegible]

نرگس پر خمار شهلایت ‌‌ فتنه روزگار می بینم

مژه کان قطار خونریزت ‌‌ خنجر آبدار می بینم

از کسان بر کنار میگیرم ‌‌ کی ترا در کنار می بینم

چون بعهد تو اعتباری نیست ‌‌ از تو چون اعتبار می بینم

در بهاران ز تنگ حالی دلم ‌‌ لاله را داغدار می بینم

همچو هجران ندانم اندر وصل ‌‌ از چه دل بی قرار می بینم

دل بسودای لف و بستن ‌‌ کی بخود اختیار می بینم

حاجی از کرده های نادانی ‌‌ خجلت صد هزار می بینم

چرا ای چرخ میدانی بهر ساز تو ما کوسم ‌‌ کمر با کی نمی سازی ز تیر آه فانوسم

که دامن آن ز روی گلشنی زد در نظر دام ‌‌ سراپا صورت داغی چو نقش بال طاوسم

بغیر از ربط هستی نیست پیدا ربالیدن ‌‌ فروغ زندگی چون شمع پیدا کرد فانوسم

هزار آیینه پیدا میکند گر دو شکست من ‌‌ بیام جلوه آیین ساز رقص منزل کوسم

چو لی از ناله ام انگشت حیرت بلب گیرد ‌‌ هر آن گوش شنوا ز دل بیمار مایوسم

به بینایی چو دم عالم هنر پنهان ست ‌‌ محیط ور بغل از حباب تنگ محبوسم

تماشای جهان حاجی دل آزاد میخواهد ‌‌ من از آغاز طفلی در خم زلف محبوسم

[illegible]

[illegible]

بتو ای نگار شیرین گله گذار دارم | که نگفتی هیچ گاهی بر تو چه کار دارم
بدو روزه عمر تو آن غم انتظار گویم | که بحشر طی نگردد همه را شمار دارم
ره ناله چون تو آنم که کنم بفکر کوته | که چو نی فغان کشیدن به [illegible] دارم
بعروج آسمانم چو هلال گر برآیم | ره سر نیاز و تسلیم همه اشتهار دارم
بخیال جلوه او همه روز شام کردم | بامید وعده او همه شب نهار دارم
تو صد هزار چون من بیکی غمی نداری | من و در خیال یک تو غم صد هزار دارم
بکسی حکایت تو همه جا نکردم | تو اگر شکایت من بکنی افتخار دارم
بتو عرض حال دل را ننمودم آشکاره | اگرم بخواب آیی مد اعتذار دارم

تو و از جفا نگفتی که چه حال داری حاجی
بتو ای نگار شیرین گله گذار دارم

تشنه فیضی ز صبح روزگاری دلم | قطره اشکی ز چشم انتظاری دلم
پای تا سر آتش دل از تب شوقم گداخت | همچو شمع آهنگ [illegible] قراری دلم
همت کم گذرد از مرتبه عجز شناس | گرچه تا دانی ندارم خاکساری دلم
از گرانیها سرم را طاقت زانو نماند | عالمی سودا سر دیوانه واری دلم
دانه دل زیر گردون فیض سرسبزی ندید | سالها در خاکسای خشکساری دلم
کاروانها کجا بر منزل مقصد رسد | نقش پا افتاده در رهگذاری دلم
خاطر ما حاجی بر اسباب جمعیت نساخت | ورنه منهم صاف طبع از شماری دلم

بهر دمی که ترا ای نگار می بینم | شگفته گلشن جنت بهار می بینم
کجا بروی تو ماهی و چاره می بینم | که مهر پیش رخت شرمسار می بینم

ز داغ مهر تو مه را داغداری می بینم

بیا و طره تو خاطرم چه مفتون ست | شکنج زلف ترا دل اسیر مجنون ست
برای نقطه خال ترم جگر خون ست | سواد دفتر حسن ترا چه مضمون ست

خط غبار و را سبزه واری می بینم

ازان دمی که مرا یاد آن دهان رفته | ز لوح خاطر من نقش مهوشان رفته
مرو که در پی تو روح چون روان رفته | بیا که بی رخ تو نور مردمان رفته

بهر چه می نگرم پر غباری می بینم

بهر کجا گذری نکهت بهار آید | بگلشن ار نگری غنچه پیش قطار آید
ز عقد طره تو نافه تتار آید | خجل ز چهره تو کوکب نهار آید

قمر بجلوه تو انتظاری می بینم

بهر کجا که ترا مست و جلوه گر دیدم | چو گرد در پی تو خویش همسفر دیدم
عجب همیشه ترا صاحب خبر دیدم | وفا ندیده جفای تو بیشتر دیدم

دل درشت ترا کوهساری می بینم

بیا که بی تو دل از گشته حیران ست | همیشه مردم چشمم نشسته حیران ست
ندانم آنکه ترا بر چه عهد پیمان ست | مگر بمذهب عاشق کشیت ایمان ست

[illegible]

بر بسته تیغ ترا خون فشار می بینم

مرا بشوق رخت [illegible] نذکانه رفت	عقیب جلوهٔ تو فرصت جوانی رفت
چرا خیال ترا یاد مهربانه رفت	اگرچه مدهٔ عمرم به پاسبان رفت

نگفتم حاجی ترا در چه کار می بینم

خاطر از یاد تماشای چمن برگل دارم	دل آشفته از آن طرهٔ سنبل دارم
نیست بر فهم دهان تو که چون هیچ هر فرد	برسم هر قدر رهبا تأمل دارم
دستهٔ زلف تو هرگاه فتد بر دستم	کی هوس بر گره دستهٔ سنبل دارم
همچنان فاخته در کوی تو کوکو گویان	بتولای تو صد ناله چو بلبل دارم
همچنان زلف تو چندانکه نظر کار کند	دل پیچیده بصد دور تسلسل دارم
هر قدر سنگ زنان سنگ بمن اندازند	همچنان دامن کهسار تحمل دارم

حاجی نتوان شرف صحبت و باشاهی
مگر از نسبت فقری که توسل دارم

بود آن دمی که بوسی لبت نگار گیرم	قد سرو نونهالت شبی در کنار گیرم
مکن این جفا همارهٔ مگریز ما کناره	که مباد بی جمالت بعدم قرار گیرم
چه قیامت آندم که کشتی نقاب از هم	بدم لقا چو شبنم بهوا فرار گیرم
بتو خویشتن چو ساغم پی رخش تو نداغم	مگر از هوا پرستی پی چون غبار گیرم
تو مه فلک نوردی بزمین مباد گردی	که ز حال بیقراری ز تو عذار گیرم

چو موزنمانالد و افغان ز تن
ز بیداد [illegible] جعل [illegible] کرده تن
ز دل [illegible] زان [illegible] بهار
ز طوفان چو توش قطره باران
[illegible] هر قدر [illegible] دارد
چو توش [illegible] هر [illegible] دارد
[illegible] عالم [illegible] دارد
[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
شود [illegible]
چو [illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جاهل
[illegible] جاهل

چه شود شوی خرامان بپرسش غریبان	بدو چشم اشک ریزان ره بست غبار گیرم
همه چشم فرودند چو ترا بمن نمودند	مگرم بدام زلفت دل بی قرار گیرم
تو نه آن بت نکوئی که بشور تند خوئی	سخن درشت گوئی که ز تو کنار گیرم

بتو حاجی این تمنا بصد اعتذار میگفت
نتوان دمی که بوسی ز لبت نگار گیرم

سحر عزم تماشای گل گلستان کردم	ز رنگ زرد با اوراق گل نقش خزان کردم
چه سازم گر باه ناله فغان پردازم	چو مجنون خویش را آشفته لیلی وشان کردم
بروز بد نیفتد عاقبت شخص قرین بد	چه سازم کوکب طالع بنحس قرین کردم
ز نور افشانه مه رفته در طور سکان افتد	عبث خود را برای حاسدان لوح نشان کردم
بو باید خون دل را چون شفق شام سحر خوردن	که خود را چون جدا از کعبهٔ دار الامان کردم

مگو حاجی چرا از کوی او آخر جدا گشتی
که بود او را تقاضا همچنین منهم چنان کردم

دردا که دلی ست با تو نغم	از کلفت زنده کی بجانم
ای یار عزیز مهربانم	بی روی تو صبر کی توانم

باشد بتو خویشتن رسانم

گر بخت مرا رسد بیاری	گیرد کرمم بدوستداری
آیم بدرت بخاک زاری	بینی و مرا بیاد آری

چو دریای [illegible] بیکران
زانجم [illegible] زار صافی [illegible]
که بودی [illegible] تاج [illegible]
خراج [illegible] اقلیم
[illegible]
[illegible] کرد
[illegible]
بود [illegible]
که [illegible]
ز [illegible]
که [illegible] دارد
بکوش [illegible] دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کاین ست قتیل نیم جانم

ای مهوش شوخ سنگدل ناز — در جور و جفا و فتنه ممتاز
هرچند ترا هست خوی ناساز — کاهی نظری بحالم انداز

پندار غریب ناتوانم

من زار و نزار و مستمندم — نیم کشته اسیر دردمندم
عمریست فکنده به بندم — چون ست نمی کنی پسندم

هر بار کشی بامتحانم

در هجر تو زار اگر بمیرم — سر از قدم وفا نگیرم
در مذهب عشق بی نظیرم — پروانه بود ز تیغ و تیرم

بر دست تو قتل خویش دانم

ای سرو سهی نهال نوخیز — وی فخر بتان روم و تبریز
از پرسش حالتم مپرهیز — با مهر و محبتم بیامیز

جز در که تو دگر ندانم

تا کی ز غمت فکار باشم — آزرده و بی قرار باشم
در کوی تو انتظار باشم — با عهد تو استوار باشم

بیهات فسرده شد روانم

کشتم صنما دلا ز رویت — باز و رسیه چو تار مویت

[illegible]

دورم مفکن دگر ز کویت — مجنون شده ز فراق رویت

ناگاه مباد مرده مانم

در دهر اگرچه دلبرانند — شیرین حرکات مهربانند
آشوب دل و بلای جانند — هرچند فریب و فتنه دانند

من غیر تو دلبری ندانم

خاکم اثری ز عشق دارد — جز لاله و داغ بر نیارد
آن کو نظری بمن گمارد — اخلاص بتربتم بیارد

چون زنده بو بیند استخوانم

سعیم ننمود هیچ حاصل — کام دل خسته گشت زایل
باطل شده حجت و دلایل — چونم بحکیون طریق واصل

چون دست بدامنت رسانم

تا مرگ نسازدم هراسان — تا جان نبود بکوی جانان
هرگز ندهم ز دست دامان — ای ساقی بزم شب نشینان

از دور شبانه شب چشانم

ای حسن لعبتان دنیا — بر قع ز رخ جهت بکن وا
از حیرت جلوه و تماشا — جو نیم زدگر بیان تبرا

خود از غم جهان جهانم

[illegible]

غزلیات

تا شیوهٔ عشق در سر افتاد — پیوسته ز غم نگشتم آزاد
شد عمر تلف به آه و فریاد — از تو نرسد مرا چو امداد

دیگر به کجا رسد فغانم

در مجمر صبر و بوطهٔ درد — در آتش عشق با دم سرد
دوران فلک چه بر سر آورد — سوزم چو سپند با رخ زرد

هرگز ندهد ز غم امانم

دیگر چه بود مرا سرانجام — دوری ز توام ز بخت ناکام
چندانکه نموده هم ابرام — نامد ز تو هیچگاه پیغام

بنشین که ترا بجو درسانم

بازا که ز هجر بی قرارم — افتاده براه انتظارم
نه طاقت درد و صبر دارم — تیمار ترا چسان شمارم

باشد ز شماره بیش و انم

امداد خدای با دیارت — اقبال زمانه در کنارت
چشم نرسد باعتبارت — حفظ ازلی شود حصارت

این ورد برآمد از زبانم

ای اصل سرور و شادمانی — وی یاد تو آب زندگانی
مانی به بقای جاودانی — سازم بخطاب مهربانی

[illegible]

مثنوی

[illegible]

کای بنده ببر استانم

حاجی به نواست امتیازم — در پردهٔ راست می نوازم
عشاق زه منه حجازم — معشوق عراق را چه سازم

جز مدح ترا دگر ندانم

آنقدر پوشیده است بر همگنان احوال من — جوهر آیینه نتوان کرد استقبال من
امتداد فرصت هستی ندارد اعتبار — یک نفس هم بیشتر باشد ز ما سال من
رنگ حسرت آنقدر با خون من آمیخته است — می‌رود با دختران از گلشن تمثال من
در دو دو غت پر بریدم چون بید از اندر کنار — میکشد از بعد مردن چمن لیس پر و بال من
بسکه کلفتها ز هجران خون من در هم کشید — چون قلم بر آب نتوان دید زمان احوال من

حاجی هنگام تماشا شیخ حیرت دستانم
همچنان آیینه گم شد در میان تمثال من

بیا که فصل بهارست و موسم گلشن — پیام شادی گل آمد و وداع حزن
دمیده باد صبا همچو نافهٔ مشکین بار — فکنده غنچه کلاه و دریده پیراهن
خجسته همچو عروسان و لربا شملید — نشسته شاهد نرگس بغمزه چشمک زن
رسید بر طرف جو به خندهٔ نیلوفر — فتاده طرهٔ سنبل بگردن سوسن
نگر بروی چمن از سر هوا داری — شکفته بر کمر کوه لاله و نهمن
زمین ز سبزه سیراب داده رونق گل — فلک ز دیدهٔ پر آب زه دار چمن

مثنوی

[illegible]

قبای لاله ملون چو جوشن سهراب | سنان غنچه مرصع چو خنجر بیژن
نوای بلبل و غوغای قمریان بر باغ | بزیر گنبد خضرا رسیده شور افکن
بپای سرو و صنوبر بروی سبزه نگر | روانه آب مصفا چو خاطر روشن
ببین بقامت ناز و راستی می جو | بیا بطینت صافی چو آب و شستن فن
هلا زمانه طلسم است رنگ ها دارد | دماغ هرزه خیالی بر آن مفکن

حدیث فاتحه غنچه و صبا جاجی
دو روزه است کنون فکر خاتمت احسن

خوشا وقتی بیاد مرغ طاقت می پرید از جا | چو بسمل بال دل در خون حسرت می طپید از جا
به پیشش گریه ها کردم نگفتا بهر چه گریی | چه می شد آه بدنامانه گاهی می شنید از جا
تو میر فقر و من چون نقش پا بر خاک می خفتم | ولی یک سر شک اندر قفایت می رسید از جا
هم از آغاز طفلان بت شنگول من بر وا | چو از نقش پلنگ آهوی وحشی می رمید از جا
شب هجران که یاد آن گل رخسار کردم | بجای قطره خون از چشم حسرت می چکید از جا
چو تیر از راستی ها هر که سر بر بند او کردم | سر از ساز تمرد چون کمان کج کشید از جا

طواف آستان کیست جاجی جز ذوق احرامم
بگشتن هر طرف صد جا غبار [illegible] از جا

ای شه نظری باین گدا کن | رحمی بغریب بی نوا کن
صد بار خلاف وعده کردی | آخر بغلط یکی وفا کن

[illegible]

هر چند خلاف عادت تست | این عادت زشت را رها کن
ما با تو همیشه خیر خواهی | تو با ستم و بما دغا کن
عیبی نبود جفات بر من | اندیشه و لیک از خدا کن
بر جای دگر جفات حیفم | آید چو کنی بجان ما کن
با خیل رقیب عیش رانی | بر من بغلط جفا بها کن
گرچه شده ایم ناشناسا | یکبار به نامم آشنا کن
هستیم گدای بی نوایت | شاهی تو و ما بشه دعا کن

باشد چه ز می که گوئی جاجی
پیشم بنشین قبا قبا کن

نباشد بر عبث ما را بر این کوشا گردیدن | که باشد شیوهٔ دلدادگان بیکار گردیدن
هزاران توبه را با لعل میگون تو بشکستم | خجالت میکشم دیگر باستغفار گردیدن
ز عقل نارسا کلفت کش سعی زبان گشتم | ره دیوانگی بهتر ازین هشیار گردیدن
ز کار سهو نسیان محتسب میدار معذورم | که میراث پدر باشد باین کج دار گردیدن
بیا زاهد بگرد قبهٔ دل سعی جولان کن | ترا تا کی بگرد گنبد دستار گردیدن
چنین کرد ار بلندی خاطرم بالیده دارد | که نبود مرا بر طرز استکبار گردیدن

مکن جاجی تمنای وصال گلعذار خود
که باشد شیوهٔ عاشق ز غم بیمار گردیدن

[illegible]

اگر خواهی فراغت از جهان قطع تمنا کن
بیک ساز تغافل در رو طلب ز خویشتن وا کن
چه صورتها که دارد در نظر وهم خیال تو
طلسم حیرت ایجاد کرآئینه تماشا کن
چو شمع از گردش مژگان خود دارم تر رفتن
بغیر از لغزش مژگان بدر بی دیده وا کن
ز خود بگذر که تا دامان لیلی بکف آری
غبار راه مجنون شو وطن دامان صحرا کن
دل هر قطره ز مهر تجلی عالمی دارد
کم از چشم حبابی نیستی رو سیر دریا کن
بنای آب و گل گر با وج آسمان بندی
خط نسخ غبار او بپیش طاقش املا کن
ز ساز هرزه گوید خفت دل رگ می‌جوشد
برفع خجلت این شیوه سنگ سرمه پیدا کن
بر اسباب جهان پیچیدن غافل خود گشتن
بود غفلت پرستی فکر حل این معما کن
اگر حل رموز نسخهٔ امکان طلب داری
سر از جیب تهی دزد و سیر بال عنقا کن

امنیت

زبس تنگ است جا جز منزل ما و در میخانه
سراغ امنیت نبود وطن بیرون اینجا کن

لب جو بید و پای سرو هنگام بهار حسن
می و چنگ و غزلخوانی و شوخ گلعذار حسن
مبارک دولت شاهی بود فرخنده اقبالی
که آید نیمه شب شنگول شنگی در کنار حسن
اگرچه چهرهٔ مهر و مه شهرت خوب مثل باشند
به هنگام تقابل مینماید حسن یار حسن
شب مهتاب و ایام شباب و شاهد و جامی
بدا خوش دلی بنشسته است این جهان حسن
عروس فکر را صد گونه زیور زان سنجم
که شاید شاهد من رنجه آید بر نگار حسن
ز اعجاز خجالت شهر کاکل بلند آمد
نماید در کف حیدر شعاع ذوالفقار حسن

بغفلت تا بکی حاجی چنین در پرده کمنامی
بیک مژگان گشودن خویشتن کن اشتهار

مارا چو غبار از رهٔ دلدار طلب کن
چون اشک روان از قدم یار طلب کن
از شورش دلها دم سموم است نفس‌ها
ای برق دمان شعله ازین زار طلب کن
بر سازی قامت اثر جلوهٔ ما رفت
اشکیم و ز ما لغزش هموار طلب کن
چون جوهر آئیم و جنون جوهر ما نیست
در صورت ما معنی هشیار طلب کن
نتوان بیکی دم ز همه کار بریدن
آئینه بری زردم منشار طلب کن
بی کسب تواضع نتوان فرحت ایام
از وضع هلالی همه این کار طلب کن
چون بر جل در غم او دیده پرآبیم
ای بحر ز ما گوهر شهوار طلب کن

آه دل ما حاجی نیفتاد اثرمند
دیگر مدد از دیده خونبار طلب کن

میگذری من ز تب رفتگان
باز بیا یا ببرم در عنان
داغ شدم از غم و بگداختم
حالت دل را چه سازم عیان
کاش درین بزم بسوزم چو شمع
اشک فشان هر قدم یک زمان
نیست کسی در مدد هیچکس
از چه کنم شکوه بگوش گران
حسرت دیدار از آن بر ز است
بر قلم شرح نمایم بیان
باز شود غائب حالی رسد
از کرم و منت غائب سان

از اثر خجلت دیدار تو شد / آینه پوشید بخود آینه دان
همچو نیم منیست مجال سخن / تا که نگردد کرم ترجمان
باد صبا با سر زلفت گذشت / چاک بزد در بر گل پرنیان

حاجی چه امید با زندگی ست / ترک اجل می دودش هم عنان

چو گل نصیبم نگشت حاصل ز گلگشت این گلستانم / بغیر رنگی نگون فتاده بغیر لفری دریده دامان
ز بس خجالت که با عنانی لطافی گرفته محکم / ز بس نکاهت ز غنچه نخجل نموده تمام خوبان
جز انکه گیرد ز دست آن گو دل جهانی بحلقه مو / دو چشم جادو و تیغ ابرو و تا گیسوی زلف پیچان
بقد صنوبر برخ منور بمن معطر بزلف عنبر / به چشم عبهر بغمزه خنجر بلعل لب طرب نمکدان
ز چشم مست سر به بستم ز رنگ گلگون به لعل عقیق نخجر / به بند زلف خیال مجنون ز جعد مویت همه پریشان
صبا ز چینت چو نافه خوشبو گل از جبینت بخنده ملو / بحجر ز سنبل کشاده گیسو چمن ز رویت گل بدامان
چمن بهشت بجا نازت بعرض شعر بیاد برد / هزار خرمن ز غنچه گل هزار گلشن از هزاران
منجم گشته بسپهر خشمت توی بیند ار دریغ حشمت / زیاد و باد و جلال خشمت نماند مشکل که آسمان
در بن که چرخ ابجوم نشان احت کجا فراغت / جفا بید بلا صبا هم هویدا هم کمان کمان
جهان عجب ست کجا چو چارگیرست نا سیاسی / بود ز مانیکه مرستان ز بی مور و فر سلیمان
چو این آب پسند کرد دمن بهرست چون قند گردد / غبار تا کی بلند گردد فرو نشیند بخاک یکسان
مکن تغافل ز خور ناساز نظر بحاجی ز مهر انداز / که آسمان بسو فراز ز لفتغا رم پناهان

حیف ست بعیب دگران چشم کشودن / آینه صفت پیش کسان صاف نمودن
هر دانه که کشتیم درین مزرع حرمان / بی خوشه نشد قابل یکبار درودن
دردا که دل از کلفت ایام بغم بود / صد گونه ستم کرد باو میل فزودن
جمعیت دل برد ز ما هرزه نگاهی / داغم که چرا قطره نشد صرف غنودن
افعی صفت از زهر زبان دل مردم / ظلم ست ستمنامه تشویش کشودن
مارا به خجالت کده عالم ادبار / مانند مگس پنجه کشادند بسودن
پیدائی ما صورت عجز ست چو ابرو / حسن ست ز ما بیکر تسلیم نمودن
تا صافی دل نبود هیچ علاجی / از سنگ سیه تیرگی نتوان زدودن

سرمایه هستی ست وداع نفسی چند / جائیکه توئی حاجی بدان شیوه بودن

به هوای گلشن آن رو چقدر بخون تپیده منی / چو غبار رفته ز خود که دگر بخود نرسیده منی
چه سبب ستمکش عالمم چه عجب مشوش ماتمم / که اگر غمی بدلی رسد ز دو دیده خون چکیده منی
ز جفای ناله اثر همه آب دیده ام جو گهر / که بدامنی بچکیده ام برخ کسی نرسیده منی
چو خیال بخت زبون کنم همه جسم تم چه جنون کنم / ز ناله اثر بچگون کنم که چو ز خون بریده منی
بجهان عالم آب و گل چو هلال صورت منفعل / ز خودی چرا نشوم خجل که ز طفلی قد خمیده منی
چو بهار صد چمن آبرو گل ما ز رود شکفته تو / چو خزان ز عالم رنگ و بو گل ما زرد بخیده منی
نفسم که عهد بسته بجهان ز من شکسته / ز هزار وفا رفته تو دم از جفا رمیده منی

[illegible]

توبه مجلسی نموده که دل کسان ربوده | همه سنگ ز آتش دل چو شمع بطلا رسیده

من حاجی ای دل ناتوان حکیمم شکایت بکنم
که ز زهر نشتر افعیان بگریزیم ز نیش دشمن

بیا ای رونق گلزار و گلشن | که گل بی تو دریده جامه بر تن
مه از شرم جمالت ای فدای | خور از تاب رخت یکپاره گلخن
من از تو هیچ بیتابی ندیدم | تو هر چه بود تهمت دی از من
مرا چون دشمنان پندار کردی | نداری فرق کو یار و دو دشمن
مسلّم باد و زلفت دلربایی | محقق باد و چشمت فتنه کردن
تنت آیا مگر از سیم صاف است | دلت آیا مگر لختی ز آهن
سراپا سوختم با گریه چون شمع | نشد داغ دل بیچاره روشن
ز آه آتشین ما بو پرهیز | بود برق آفت انگیز از خرمن
چو دل اندر شکنج زلف بستم | تو او را چون شکنج زلف مشکن
اگر دل با کسی دیگر نداری | چرا میلی نداری هیچ با من

زکوة حسن ای ختا بجا جی
بغیر او نباشد صرفش ای حسن ده

ایام زندگانی نیست نقشی بر آب رفتن | جسمم بر آب کردن همچون حباب رفتن
تحقیق بی ثباتی دیگر مثل ندارد | همچون شرر دمیدن با اضطراب رفتن

از قامت خمیده می آید این اشاره | بگذشته است جوانی باید شتاب رفتن
در زیر بار هستی خر محمل نفس مست است | دارد بهوا سوای بی حجاب رفتن
در عرض ناتوانی اندیشه بلا نیست | بر سایه نیست بیمی از روی آب رفتن
هنگام دولت آمد ضد اند در مقابل | خود سایه میدماند در آفتاب رفتن
ظلمت بطبع شاهان عالی زیانست | روز سیاه آرد خور در سحاب رفتن
آهنگ ناتوانی زین تنگنا بو باید | تا همچو ناله نی بی احتجاب رفتن

حاجی مدار هستی تا با عدم همین است
یک مژه وا نمودن چشمی بخواب رفتن

با این سوز یکه دارد ناله آتش نظر من | شرر ریزد ببام آسمان قصر من
اگر بر دیدهٔ زهره تواضع سر من خواهی | بوبین وضع هلال از قامت خم گشته در بر من
حذر ای چرخ بی ترحم شیشه خاطر چو بشکستی | خوری سنگ شکسته بر سر از قلب بسیر من
سواد عمر طی کردم برای موی سفیدی | که تا در ظلمت عصیان شوق خجلت بدر گیرد
غرور سرکشی تا چند از رهت بر انداز د | بیا طرز ادب آموز از خاک حقیر من
ندارد دشت خاکم شو اظهار بالیدن | مگر باد بهاری سر کشد زیر حصیر من
چو طفل اشک سامانی ندارم غیر ناکوبی | نشد یکبار موزون کیسه ها دستگیر من
درین کهسار چندی نز رفته در نخجیرم | ولی از کج کمانی ها خطا افتاد تیر من
ز شوخیهای معنی حیرت دل را میتوان کردن | چو جیب صبح باشد آفتابی در ضمیر من

[illegible]

بزندان علایق جابجا دست و پای بندم	همی جویم خلاص نیست مخلص بسر بردن

ای دل پی اسباب جهان چند دویدن	از بار گران دوش ضعیفت بخمیدن
ماشوره صفت بر کمر بسیار تنیدن	عریان تنی از حاصل انجام بدیدن

از دست تهی پنجه کنی وقف گزیدن

جائیکه توئی نیست درو مایهٔ امداد	از طول امل چند کنی هم ودر ایجاد
در سیل حوادث نشود خانه آباد	تا چند کنم پیش تو افسانهٔ شداد

بر گوش گران هست گران نکته شنیدن

از فکر محالات ترا فهم زبون ست	اندیشه اسباب ضلالات چگونست
وز هرزه دمی جهالت اوهام و ظنونست	بر طبع تو غالب چقدر شعر جنونست

فهم تو بود وسوسه ادراک گرویدن

آنها که شدند در طلب حکمت یونان	چون فلسفه رفتند به فتنه شیطان
انکار برین قضیه نمودند برسولان	منتج نبود قاعده کفر بر ایمان

جهل ست ز بوجهل امامت بگزیدن

مفت ست ترا شیوه ارباب عدالت	تا بد ربه نقصان نه بعرض کمالت
تمهید دقایق فکن و فکر ضلالت	از هرزه لبی تا نکنی حرف جهالت

بس نی هر چو فعر دینی از زهر چشیدن

[illegible]

گر روح تو از جوهر عقل ست خردمند	جز رمز حقیقت دگر اندیشه مپسند
بر هستی ذات و عدم خویش نظر بند	تحقیق کمالان همه کردند همین بند

از دائره فهم چرا پای کشیدن

عالم چه بود نسخه اسرار کماهی	دیباچهٔ عرفان شیونات الهی
تحقیق نظر هست گر از ماه بماهی	هر ذره بران عالم معنی ست گواهی

حیف ست بعبرت بچنین حال ندیدن

باید که درین ورطه دگر هیچ نپوئیم	گر رنگ بهارست چه بوئیم چه گوئیم
مطلوب عیانست همه منظر اوئیم	جائی بجز آئینه دل هرزه نجوئیم

در سیر گریبان بود آثار رسیدن

ای گل آغشته بخون از غم رعنائی تو	سنبل آشفته آن طرهٔ سودائی تو
کیست آن کو تو یک لحظه مصاحب گردد	خون دل انخورد از غم تنهائی تو
هر کجا زمزمه گفت شنود تو بود	هر طرف غلغلهٔ شوخی و زیبائی تو
سیر گلزار و تماشای بهاران چه کنم	که بود دیده من مست تماشائی تو
طرح بیگانگی با رو رفیقان کردم	به خیال الفتی طرح شناسائی تو
شکر لعل تو هر تلخ دهان کی داند	تا چو طوطی نکند مشق شکرخائی تو
از تب شوق تو نازک لب جو رفته	تا که شد شهرهٔ عالم چمن آرائی تو
کوه و هامون همه آوازهٔ مجنون شده است	چو برآمد بمیان شهرت لیلائی تو

[illegible]

هیچکس کر وفای تو بیکبار نکرد — نیست کس یاد کند حرف دلآسای تو

حاجی را چون تشو د خاطر بجاز و دو نیم
برقیبان نکرد جلوه یکتای تو

چو خورشید جهان شد در بلندی عذار او — بر آمد قطره‌ها از خجالت رخ عذار او
که این نامرادی را شهادت در نظر دارد — که ترک مست و خفته ست خنجر در کنار او
اگر خواهی اسیر جلوه بی باک و کشتن — چو شبنم ساعتی بنشین براه انتظار او
خط پشت لبش را غیر ازین مضمون مگر باشد — که فصل حسن آخر میشود بنگر بهار او
بساط عجز آرایم سر تسلیم بجا آرم — شود تا نیستیهایم عروج اقتدار او
نه تنها من شهید غمزه خونریز او گشتم — بهر جا کشته افکنده چشم پر خمار او
چو صفرم نیست سامانیکه خود را در شمار آرم — مگر از خود تهی گشتن برآیم در شمار او
ز استغنا نیامد بر سرم تا جان دل کردم — چو گلشن دیده پر گل کردم اندر انتظار او
مکن زاهد ز طوف کعبه بر حجاب من — پرستش میکنیم هر جا که بینیم جلوه زار او
کفش از نازکی رنگ حنا را بر نمیدارد — مگر از خون دل بندد گهگه دو نگار او

اگر بر خاک حاجی بگذری فضلی تامل کن
که بی فیضی نباشد توده خاک مزار او

دارم دلکی کباب بی تو — گردیده ز غم خراب بی تو
چون مرغ طپیده نیم بسمل — هستم همه اضطراب بی تو

زنجیر بن معدن آن پیدا زدند — که دل را [illegible] فریاد زان گرو
چو بستان قطره [illegible] — بیرون [illegible]
بهر جا در نشان [illegible] — ز دور ما بانشند کرده [illegible]
امان [illegible] داد — گرانی ز [illegible]
بتیران کردو وصلش [illegible] — درین شمع [illegible]
چراغ افروختند [illegible] — چو شمع خاک بر سر [illegible]
سخن [illegible] خون فشان داد — که از روی [illegible] داد
ز [illegible] اعجاز — [illegible] دل [illegible]

چون موی در آتش فراقت — دارم همه پیچ و تاب بی تو
سرگشته بهر طرف شتابان — گم کرده ره صواب بی تو
در کار که سود چشم — وهم ست خیال خواب بی تو
زهرست بکام انگبینم — تلخم عسل و کباب بی تو
بشکسته به بزم دست ساقی — صد ساغر پر شراب بی تو
بینیم همه قبهای گردون — چون طاقیه حباب بی تو
چون عنبر مشک درد ما غم — بوی تند گلاب بی تو
از حور و قصور و حوض و جنت — بینم عنم بحساب بی تو
از غنچه نسیم صبح گاهی — هرگز نگشد نقاب بی تو
اندر سر هر کسیست سودا — غم در دل شیخ و شاب بی تو
خجلت زده تو بید مجنون — خم گشته در آفتاب بی تو
از رشک قد تو تر در سوز — پا کرده بجوی آب بی تو
از ناله حاجی صد زیر و بم — انتخابیست رباب بی تو

موسم نوبهار شد آن نگار گلعذار کو — غنچه و گل قطار شد بلبل دلفکار کو
باد صباح میوزد از طرف یار لیک — غالیه مراد دل مژده آن نگار کو
لاله ز داغ هر سحر داغ دلی است در نظر — غنچه و گل همین اثر دارد و عنبار کو

[illegible] ز شمع [illegible] — [illegible]
[illegible] دیوانه بودند — [illegible] دیوانه بودند
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] بود
چو [illegible] — [illegible]
فغان [illegible] — [illegible]
دو [illegible] — [illegible]

مجلس عیش در کجا جام شراب مرکرا | طبع شکفته کدام خاطر بی غبار کو
نیست تحملیکه من تا نکرم بکلستان | غنچه دل بچون شکفت بر گلم اختیار کو
از خد قد گلرخان چمن گل و سرو رسته اند | ناله کند هزار از آن قمری شاخسار کو
طرح وجود ممکنات شیوه اشتغال کرد | خاک بباد داده را در غبغبه قرار کو
زال سپهر مویه کر جامه تعزیت ببر | پرده عیش را اثر بر سر این مزار کو
بوسه کنم اگر هوس ز لبت ای نگار ده | دل شده را شکیب جز طاقت اصطبار کو
نور نگاه زین سپس تیره شد کان نشین | مژه سفید کرده ام مدت انتظار کو
حادثه زمان دون یکدم مهلتم نداد | تا غم دل شمر کنم فرصت بی شمار کو

حاجی کجاست همدم صرف سخنور کنم
کنج مقال دشمنم گوش سخن قرار کو

جان و دلم سوی تو سرخوشم از بوی تو | سرخوشم از بوی تو جان و دلم سوی تو
ای خم ابروی تو قبله اهل نیاز | قبله اهل نیاز ای خم ابروی تو
از رخ نیکوی تو داغ بماه منیر | داغ بماه منیر از رخ نیکوی تو
سلسله موی تو تا بقیامت دراز | تا بقیامت دراز سلسله موی تو
از قد نازوی تو سرو صنوبر خجل | سرو صنوبر خجل از قد نازوی تو
شیفته روی تو ترک خطا و چگل | ترک خطا و چگل شیفته روی تو
در خم گیسوی تو دل شده گشته اسیر | دل شده گشته اسیر در خم گیسوی تو

نفس را مشکنان از ... [illegible]
که گویم حرف اره بینی ... [illegible]
دم آن بیدلای بیمار بجان ...
ز داغ دل چنین بیکس ... [illegible]
کر ای عمر بسر کشتن ... [illegible]
نیم نیز بر آن بوسیغ ... [illegible]
نکر کشتی ... بیای هجر ...
نه بجمل بیدای ...
بچون جام عشرت ... [illegible]
طرب ... کرده ... [illegible]
بر ... بوتین بندها ... بیکار
وداع ... [illegible]
زبیم ... [illegible]
بهم ... [illegible]
نیاسند از وفا ... [illegible]
که ... [illegible]

خاک سر کوی تو سرمه اهل وفاست | سرمه اهل وفاست خاک سر کوی تو
نرگس جادوی تو ساحر سامری فریب | ساحر سامری فریب نرگس جادوی تو
از رخ و از موی تو چشم بدان در عمی | چشم بدان در عمی از رخ و از موی تو

دور ز پهلوی تو یکدمی حاجی مباد
یکدمی حاجی مباد دور ز پهلوی تو

ای ز رخ تو | به چهره برتو | ز ابروت خمیده | به مه چه تو
نور تو چو مهر | عالم افروز | حکمت چو فلک | همیشه در دو
از شرم تو زهره | زهر نوشی | مانند سها | شبان شبرو
شیرین ز لب | تو لعل شیرین | از قهر تو زهر | عیش خسرو
چون موی تو | تار شام لیلی | از قوس تو | قیس رفته در کو

بر بنده حاجی | بند مهری
معروض کنند | هر آنچه بشنو

مطرب بگو بساقی آمد بهار بشنو | از نغمه دف و نی غم را ابرار بشنو
جوش و خروش مرغان از شاخسار بشنو | غوغای کبک تیهو بر کوهسار بشنو

از طرف باغ و بستان صوت هزار بشنو

کلها چه می نمایند یعنی بهار فانیست | مرغان چه می نوایند یعنی مدار فانیست
همچون صدای کبکان در کوهسار فانیست | فهم ار کر کماری جز جنس خضار فانیست

نجم ... خاک زمین ... [illegible]
بچون ... زمین ... [illegible]
بر ... بیرون ...
فلک ... بار ...
بکند ... گفته ... [illegible]
هوای ... [illegible]
چو ساید زلف ... [illegible]
سواد ... [illegible]
ولی ... جهانی
زتقدیر ازل ... [illegible]
کنار ... [illegible]
ز ... [illegible]
بای ... [illegible]
خود ... [illegible]
در ... [illegible]
که ... [illegible]

یکسر زبان چالندای هوشیار شنو

تا قبهٔ کبود ست ویران ترحمی نیست | از زهر چشم انجم کس را فلاحی نیست
هر دل اگر ببینی و بی جراحتی نیست | از یار و آشنایان جز بی صلاحی نیست

حرفی که میسرایم بر یادگار شنو

دور زمانه دون طوفان پیداریست | پاداش راستیها پیوسته قلب کاریست
حاصل زین و آن تحصیل شرمساریست | چندان عزیز گردی آخر نتیجه خواریست

از واقعات منصور با چوب دار شنو

باید مثل نمودن ابنای نیست دوران | بردا انهای شطرنج تشبیه این خسیسان
چون رخ بگوشه هم گردو رکی ز رشتیان | باید لگد کشیدن زین کج شتر فیلان

خشتند بر سر هم این خیره سار شنو

غافل مباش زین قوم بی مروت | نتوان ز طبع شان بی اندیشه فتوت
دست تعدی ارند در پایهٔ علوت | زینها بیاد آری از صاحب نبوت

بر اهل بیت ایشان کردند چکار شنو

جمعی بنام مردی مشهور این مانند | از سر و سفیدت هم مشرب زنانند
کوی هوس هر کو چون دکان دونند | بر کذب و فحش و غیبت همراز و همزبانند

از حلقه های ایشان تخلیق مار شنو

از شوکت خیالی زسر غرور مبهم | چون دستگاه نمرود آورده اند فراهم

اسپند زنده کی بر سر مجلس
نشستن بزم جانان ...
شمع از زبان کشی ... [illegible]
مجلس ... عشق ... [illegible]
چو شمع ... [illegible]
همه زنده ... [illegible]
اگر ... [illegible]
و گر ... [illegible]
نه ... [illegible]
که ... [illegible]
بوسیدی ... [illegible]
همه ... [illegible]
با تیغ ... [illegible]
زوغ ... [illegible]
چه ... [illegible]
که ... [illegible]

رفعت بکبر می شد کس را اگر مسلم | فرعون در رعونت از که بر آمد کم

شداد از شدیدی کی عمر ساز شنو

این تیره رای چندی فهمیده حسد کیش | از غرفش تو چند بر خود نهو اندیش
حاجی ازین شغالان آدم گر ریش | خرسان بو علی رنگ هستند بلکه و بیش

آیین عبرت ست این روزگار شنو

گر باین فرصت بچنید ساز بنده دستگاه | چون حباب از یک نفس خالی شد ابر گنبد بناه
بوسه کردم طمع لعلش نخی آن لوده شد | نیست بی عرض خجالت گفتگوی قرض خواه
شیوه دارد خموشی حفظ چندین آبروست | غنچه را یک لب کشودن میبرد از سر کلاه
نرگس و سوسن باستقبال آمد زت میخرامد | با نگاه شرمگین و با زبان عذر خواه
قسمت هر کس بقدر اعتلای فطرت است | آسمان را قرص کرم مهر باشد زاد راه
بی تأمل شخص هستی بر سفر آماده است | مژه تا وا می شود دیده وا زمیگیرد نگاه
هر که می آید درینجا نیست بی داغ دلی | بی کسوف بی کلف هرگز نباشد مهر و ماه
داغ عشقت بر لوح سینه چون نهان کنم | مژه اسفید و هیچ نید میگردد گواه

حاجی بنیاد جهان یکسر طلسم عبرت ست
این ورق گاهی سفید و گاه میگردد سیاه

ز شکسته کان حذر کن مکن این خطا همانه | که ز آه دردمندان شیع دست سنگ خاره
ز نظر چو دور گردی بخیالم آن نماید | که برون فته جانم ز بدن هزار پاره

بود ... [illegible]
همه ... [illegible]
ره با ... [illegible]
کسانی ... [illegible]
همه ... [illegible]
خود ... [illegible]
و ... [illegible]
که ... [illegible]
ز ... [illegible]
غم ... [illegible]
و ... [illegible]
که ... [illegible]

نه من اگر نهی پا ز درون خانه بیرون
ز ظهور فتنه محشر بنماید آشکاره

بشتاب اگر برون خرامی بیاض گردن تو
ز قبای شب بریزد همه انجمن ستاره

دم آب اگر بخوردم بخیال بدن تو
شده خون دیم ز دو دیده زد فواره

بدو دیده سیر نتوان که رخت نگار بینم
همه عضو من چو شبنم شود از پی نظاره

بامید بوس هایت بره‌ی غبار کردم
نکنی گذر بر آن ره نزنی قدم دو باره

شده دیده ها سفیدم بره‌ت چو پیر کنعان
بامید آنکه شاید بسرم کنی گذاره

همه دم درین دعایم که رقیب بی‌مروت
بدو دیده نیش افعی بکلو خورد قناره

ز وصال امید برکن بنما شکیب حاجی
نبود بدردمندان بجز این دگر چه چاره

داری چو ما	عتاب توبه	زین دل آتش رخ	متاب توبه
تقصیر چو پیش	کردم از حد	در پیش تو	بحجاب توبه
عمری بره تو	وصل جویم	شاید برسم	بیاب توبه
چون تاج کرم	بفرق دارم	از پر چشم	فتاب توبه
تا دیده بدیده	چهره تو	از دیدن	ماهتاب توبه
بی مهر تو شمع	من نگیرد	مخمورم واز	شراب توبه
بی نکهت	زلف عنبر بیزت	از بوی گل و	گلاب توبه
آتش بر خم	ز دیده ریزد	زین آتش	زنک آب توبه

اگر خیزد [illegible]
ولی باید [illegible]
کنی یادی [illegible]
بیابانت [illegible] پر گرد بادی
که در [illegible]
کنون [illegible]
بوصل گل [illegible] فصل بلبل
[illegible]

از محفل و مهر انصاف بده	گوشه گیرم تو محتسبا	ور صحبت تا من کنم	شیخ و رباب توبه از باب توبه
	حاجی رسوا کرده سبق و	آن جام و مصحف کتاب توبه	

تا از رخ تو بر دلم امداد رسیده
با هر طرف از ناله او داد رسیده

هر جا که ز نقش قدمت نشانی
بر جبهه من طینت ایجاد رسیده

دانم که دل از تیشه جور تو هلاک است
محنت ز ازل بر من فرهاد رسیده

از مرحمت لطف تو کردم مگر آباد
بنیاد وجودم همه بر باد رسیده

آن کو بسر کوی تو بگذشت بشادی
دیدم که از آن بخود و ناشاد رسیده

امید خلاص از رسن زلف تو محال است
چون مرغ که بر قبضه صیاد رسیده

حاجی بود از مذهب عشاق کسی دور
از گریه او طعنه بجلاد رسیده

چون صدا همره من ناله کنان گردد کوه
از تب سینه من برق فشان گردد کوه

شنود گر نفسی حسرت بیتابی من
همچنان لوله سیماب طپان گردد کوه

مگر از قصه نومیدی فرهاد شنید
بی ستون وار همه آه فغان گردد کوه

بنشینم بر خود ناله فریاد کنم
که چو اشک از غم من آب روان گردد کوه

گر همه شیون تمکین جهان این باشد
دامن آلوده بخون تا بمیان گردد کوه

[illegible]
وبا این [illegible]
بخاطر [illegible]
وبا این [illegible]
بجان [illegible]
وبا این [illegible]
[illegible]

اثر عشق تو بر سنگ اگر کرده گذر
که ز سامان شرر سوخته جان گردد کوه
به همه سنگدلی از اثر بی‌تابی
جگر سوده از ریگ روان گردد کوه

جامی ار زنده کنی ام ز سنگ اندازان
آنقدر سرد دمی باید که همان گردد کوه

در چمن تا آمد آن نازک نهال آراسته
سرو ناز و شد به تعلیم کمال آراسته
مهر و ماهی بر نیامد جا از نقص زوال
غیر ماه من که بی نقص و زوال آراسته
جز خجالت نیست بخشی که از عین حسد
عیب جوید بر جمالی ذو الجلال آراسته
نافه خون گردد ز رشک خوی مشکین تا
گرد دو با نکهت زلفش نهال آراسته
بسکه شد چندی رکاب مهر در این میان
می نماید چون گهر سنگ سفال آراسته
آسمان را در دگر برده به جز بیت خیال
تا خمی بالا کمر کان از هلال آراسته

جامی ما را بود خاطری گل و پیش ملال
شکر لله آمد امشب آن جمال آراسته

بسکه چون من الم رنجور زمانی از کوه
از صدا ناله بر گوش کسان آرد کوه
گوییا همچو من از هجر تو دل سوز است
که شرر بر جگر داغ نهان آرد کوه
چه ترسی که ز ترس کنی ما کرده
زده صد چشمه رخ سیل روان آرد کوه
جز خموشی نبود صرفه بیهوده ولی
ساز تمکین همه از حفظ زبان آرد کوه
جانب گوشه نشینان به عبرت بنگر
که از این شیوه بلند چه سان آرد کوه

[illegible]

نیست در جبهه شهرت اثر دل گرمی
ورنه از برف چه دستار کلان آرد کوه
جز به تسخیر توان ضبط سر کاران کرد
همره خویش ز دامن روان آرد کوه

جامی از پیشه صبر است مقامات بلند
زین ادا شهرت رفعت به جهان آرد کوه

ای مه تو ز آسمان فتاده
از جمله عرشیان فتاده
بهتر ز هزار جان فتاده
تا نام تو در دهان فتاده
یاد همه از زبان فتاده

از وصل تو چون فتاده ام دور
غربال جگر چو شال زنبور
پامال الم چو مسکن مور
نالان شده ام چو تار طنبور
قامت چو خم کمان فتاده

از صنعت گردگار بیچون
نرگس شگفت بدامن نون
این نکته دیده چشم گردون
تنها نه همین منم جگر خون
در هر سری صد فغان فتاده

لیلی منشا ترا شنیدم
مجنون شده در پیت دویدم
خوناب جگر همی چشیدم
غیر از ستم و جفا ندیدم
میلت به دگر کسان فتاده

مه دید رخت ز خود خجل شد
زهره ز جمال منفعل شد

[illegible]

اندر غم تو جان	سل شد	هجران تو	چون مقیم دل شد
	از مسکن خویش	جان فتاده	
خلاق جهان بر جمله مهوشان	چو آفریدت گزیدت	ابرو چو هلال ز هرا چه شد	نو خمیدت هر آنکه دیدت
	صد نشتر غم	بجان فتاده	
آنکو که بما نموده گردیده برنگ	تو سیب زنخ زرد و زرنخ	از خار غمت با طالع زشت	بجان زده تیغ همچو مرنخ
	دریای تو	ناتوان فتاده	
چشمت چو غزال با یک نگهی جهان	وحشی رم کن بغم کن	خونریز چو حاجی لیس نخ	ظالم ستم کن از تو با الم کن
	آه تو بر آسما	ن فتاده	

گر کند نسخه از خط سیاهت مانی — باید سر خامه بود از قلم ریحانی

چه بهم رسته بریزد ز بر پشت لبت — چه نکو ضبط شده با قلم سبحانی

رو نمودی بچمن زود که بس شده — لاله بر داغ و بخون سوسن کوهستانی

بحریفان همه شب باده کشی نوش چرا — بغلط هم ز کف ما قدحی نستانی

نقد دل از من زار بیغما بردی — به گدا هم نکند شفقت ترکستانی

نشنیدی مگر این که نگیرند خراج — ز فقیران بحدیث و خبر فرقانی

جان وصلی که ز دیدن او نشاند
سلطان شکن شود که او بنیاد
از وصل شود و کس اسیر
که صحبت وی مدار آفاق گیر
بر من صحبت کسی که پیش او پست
که سنگ شیشه شکن ز دلش نیست
شاید تو شتن بنا زدیدن غم
باز وصل یا بعض سبت نعم
بهم با نیز زمژگان زبال
حیله بر بر سر گرد زنبال
شاید بچمن ان بنظاره
گلها از گل نمود و حرم بهار
شکفتن غنچه بیان ازرخ
گریز سکون سنبل بیش نهفت
در غنچه ما زجوی دل ز بیم
باس گل چو درون زنید

مثل روی تو از ماه شنیدم گفتند — چو بدیدم که نکو از مه و خور چند انی

ناتوانی بخیالت چه پسند افتاده — دل افتاده ما را مددی توانی

تو و ما کی بتغافل گذرد راز بر ما — من و ما کی بر هست ناله و نمک افشانی

جا بجا قطع طمع کن که نکویان دارند — شیوه سخت دلی خسته دل نجانی

کیم از عرض هستی بیقدر افتاده با کوی — صدای رفتن نکی جنای دست آید فسوی

نگشتم شهره آفاق جز از طرز بدنامی — اگر لبیک گفتم شد بلند آواز ناقوسی

چو بستم غنچه گلچینی گلزار حسن او — بیاد غنچه او میدهم بر پای گل بوسی

ندارد ساز مکان خم نوای عبرت آهنگی — نباشد در بیابان غم او درکار قاموسی

تامل کو وگرنه روشن است از خاک آدم ادمی — سراغ رفته گان از نقشهای پای معکوسی

شکوه مفلسی ما را بلند آوازه میدارد — تهی گشتن صدا بر میکند از خانه کوسی

درین آفات خیز شد زمین متوان جستن — چو شمع ره رو باد ندارد هیچ فانوسی

آشنایی داد ما را با خدا افتادگی — خاک ما را میبرد تا کجا افتادگی

پیش ما بیت و نهادن هیچ از عنایت نیست — کبریایی از تو میزیبد ز ما افتادگی

آنقدر از خجلت پرست اعتبار هستیم — سجده ها گل کرد فرقم تا بپا افتادگی

در بنای عجز هر کز صورت را بر نیافت — جستجو ها کرد غیر از نقش ما افتادگی

گر این بهر تو نمون سبزه دارد
پس بنا زیبان چنانه دارد
باز این بهشت صحا چنین بود
بیچاره ان که با نیستر چنین بند

قصه شیرین وصل یکی نیم
در بیکوی بستن سکینه

شب شمعی بجلوت نهانه بود
بطلوع شب بر سر نثار ان بود
بهر دو وصل سکینه بیزین
جا درو رانج بحر دو سبح عید
هوای کاو وصل تبسم بر نشین ازو
در تیغ بار ان و رفاقتش ازو
روشن ان ز می با بر انبیکو
بیجی ان چین و از انبیکو
نمای نکیه باز از صحن بسیم
باد وصل و بهجران بدو

هیچ سامانی ندارد این بهار اعتبار | جان هدف باشد تشنگی در کربلا افتادگی
سفله کان از رتبه عزت نماند پایدار | بر هوا هرگز نماند در خاک افتادگی
هر کسی را شیوهٔ مختار طبع افتاده است | فطرتی دارم که دارد اقتضا افتادگی
ای هوس ما فسون ما ج برجم را مکو | از دماغم برده شوق ارتقا افتادگی

ناتوانی را عصائی نیست جز امداد آه
ذره را حاجی بسر بر هوا افتادگی

همان روزی که بستم با تو عهد آرزومندی | طریق بیوفائی پیشه کردی عهد بر کندی
چه دارد چشم مخمور مستت خود پسند آمد | که رندان را بخمر مستی بکار هیچ نپسندی
یقین میدان نصیحت را نباشد سود بر عاشق | بود بر بیدلان شوار تعلیم خردمندی
همه شیرین لقایان را بچشم امتحان دیدم | میان آن همه شیرین لقائی شکر خندی
خجالت میکشد نرگس ز چشم بیمار تو | بود در انفعال از غبغبت سیب سمرقندی
چه سازم گر نه بندم دل بدام حلقهٔ زلفت | چو یوسف در ایام اسیر کرده فرزندی
ازین خوشتر چه باشد در طریق عشق بازیها | که من چون شمع میگریم تو همچون صبح میخندی
جدیی از من تعجب حالت فرهاد و شیرین نیست | که من جان میکنم در کو تو با غیر پیوندی
نزیبد پنجهٔ یار ترا از رنگ حنا بستن | ز خون عاشقان هر صبح میباید حنابندی

اگر حاجی مقیم کعبه آن مهربان گردی | حصول مدعا کردی و تحصیل برومندی

وصال شمع کار دیگر و دید
چو او شب نشین تا بصبح خورد
هوا و شب نشین از مرغی
زوصل شمع کار از مرغ و بر پرداری
بجان در رنج و بر ضو دادی
زهجران گشت رو و صل سر گل افتاد
گرد رو من بتیغ ما ز بری باد
زوصلت ما نیاید کار ما ضایع
چه بری از زر دادر مانع
باسانی ز عمر بیجا در اب
ز نامی میکند از اب
دعوی تنها و بال
جدا با بر سر با غم جلال
وا ز نشکلی من و بند گفت
صبر نکو ناقوس با چند گفت
در سخن واز حبیب آید
چون بید صبا صبح آمد

نمیگویم ترا بر من نگه بسیار شایستی | ولی جور و جفای تو نه چندان هم شایستی
نباشد گرچه عاشق را خلاص از غمزه آزاری | چو دارد نسبت عشقت ثنا خوار از شایستی
برای یک نگاه هست فتادن جدا انتظار من | تغافلها تو با ما چندین بار شایستی
اگر از لعل شیرینت خبری یافتی فرهاد | پشیمان از لب شیرین خود صد بار شایستی
شود تا پیش تو حال دل پروانه من روشن | چو شمع اندر دیده من اشک آتشبار شایستی
همیشه مرغ دل از تمنای پر و بالی | که از خود رفتنش اندر هوای یار شایستی
چو شبنم تا سحر باید نشستن انتظار از من | وفا از تو چو خورشید در عشق دیدار شایستی
دل بیمار من جوید دوا از چشم بیمارت | عجب تر بی دوا بیمار را بیمار شایستی
جفاهای ترا پوشیده انکار میسازم | ولی گاهی ترا بر صبر من اقرار شایستی

ترا بر حال حاجی هر دمی باید نظر کردن
ورا اندر بقای تو دعا هر بار شایستی

بدلها کی ز مهرم کینه داری | بدر کن آنچه اندر سینه داری
ز دورت بیش کس هرگز ننالم | که عهد ما چنین پیشینه داری
بمردم در غمت اصلا نگفتی | که خاطر چه ز رو غم کینه داری
به جمعه وعده آزادیم بود | بشنبه وعده ور آدینه داری
زکوة حسن ما مفلسان ده | چو از این مال در گنجینه داری
نصیحت بر تو چون نشوار آمد | مگر بر حق ما زان کینه داری

گفت تا کو کار من گل بغمزه
سید از صورت حالم خبر
دلبل بنگلد برین روم
جانب ایران بیج و روب بدیدم
طبیب ما ده که کار سر داد
زبان چون ز نشنیده بیجا
که از رنج همه ای انس ز بس
ز رنج بنشسته دل ز بس
هر من بنجب فراق از بس
فارسی از جهان نکو
جان بتیغ تنبیه بنشسته
در حبیب بنیغ از سر بر خون
جا که اندر ز وغم از رو
ز شیر سیاه که رنج برده
جاکه ز تیغ سر ار که جان بر خون
چون سر کرد و محب بیدرد
نصح جنانه کرد و بسته

برندان گاه | گاهی چه بنما | اگرچه شکر هم | ز آئینه داری
الا ساقی خمار | از ما بدر کن | اگر در خم می | پارینه داری
دماغ سرکشی | از سر بینداز | اگر بر آسمانها | زرینه داری

بود کو بکنه جامی | شو قرینم
که حق خدمت | دیرینه داری

چه شود ز لطف شاهی نظری بما نمائی — که ز غم بجان رسیدم تو هنوز رم نمائی
بخدا که شرمم آید چو ترا خطاب سازم — که زبان بحرف لغزد چو تو در سخن درآئی
همه عمر طی نمودم نفسم باخر آمد — بدم وداع روحم چه شود اگر بیائی
نه بهار و لاله جویم نه می و پیاله گویم — بشکست آرزویم نفسی عجلو آئی
بره آن چنان نشستم که نماند انتظاری — خبری ز تو نیامد به پیام دلربائی
سر بندگی تو دارم اگرم بخود بخوانی — بکجا پیام سازم بکه راز آشنائی
من و عالمی گناهم چه زبان عذر خواهم — کرمم دهی پناهم که تو مهربان مائی
عجب از خیال خوبان که ز رو وفا ندیدند — مگر از تو پیشه کردند و رسم بیوفائی
همه خجلتم که دارم همه صبح باده نوشی — بچه نام توبه گیرم بچه ره پارسائی

بگشای دست مژگان بفدای جان جامی
که کسی دیت نخواهد ز کشنده فدائی

من کیستم براهت افتاده بدانی — چون اشک تا بپایت محمل کشش روانی

الا ای دل نشین شوق موزون
بزن بلبل بزم و نوازند رباب
[illegible]
جهان آورده ام در پیش تیغ
خیالم از نوید و صبح بحال
بهار جلوه ها و عشق بال
[illegible]
روان از جهان گرد و غرور
فروغ شمع ازین بلور
فتاده با العلم نغمه بر زبان
[illegible]

از رنگ فتنه من بساز عدم هویداست — دیوان اعتبارم گر نکته ام بخوانی
بیگانه خرد را ساز ادب کدام است — در نعره خرد بند بر گوشها گرانی
بر خاک آستانت تا سجده نمایم — همچون هلال قامت خم گشت در جوانی
بزم مرده تا نسازی گلزار اعتبارت — دست طمع جدا کن از هر چه میتوانی
مشکل بود رهایم ز آفات این زمانه — در کام اژدهایم دادند زندگانی
در پیش که توانم آغاز شکوه کردن — بیچاره شهیدم از خنجر نهانی
ای بیخبر نشسته سامان راه برگیر — رفتند هم نشینان دیگر که میرسانی
چون لاله ام درین باغ با خون دل نشسته — تا قطره چو شبنم بر داغ من چکانی

جامی بپای عجزم تا رتبه بیابد
با آه و ناله رفتم هنگام عرضه خوانی

صبح پیری بیاد میدهد رفتن زندگی — ریخت انجم بارهای آسمان زندگی
آن زمانی چشم خواب آلود ما در خواب بود — بیخبر بگذشت از ما کاروان زندگی
تا رگیهای خیالم از گل خار است — بی تو رنگ بو ندارد گلستان زندگی
قامت از بار ندامتها دو تا گردید حیف — بر زمین افتاد نخل بوستان زندگی
هیچ کس را بینه غفلت تا گاهی نرفت — هر قدر رفتند همه همراهان زندگی
در تلاش این و آن فرصت بناکامی گذشت — هیچ یک آخر نیامد پاسبان زندگی
سعی ما چون سایه در پای کسان حاصل است — جز ندامت بر ندارد ناتوان زندگی

چو از خورشید گرد و داده تنها
[illegible]
چه بخیم گرد و آورده شب
[illegible]
امید هم چهره طالع نمی آید
[illegible]
وداع عشق پیام آمدن
[illegible]
روم در وی نقاد رد
[illegible]
زبان جز هم در حضر باز
[illegible]
برای من بیکس و آن پیوند
[illegible]
فغان مظهر و داغ
[illegible]

شوریدن ز غم از دم شمشیر میسند چرا است / قطع وصلت میکند از دوستان زنده گی
همچو شمع مژه طبیعتها دوزان داغ کرد / گر چه روشن‌تر نباشد قدردان زنده گی

حاجی اینجا چند بنشینیم وقت رحلت است
یکدو روزی بود شد آخر زمان زنده گی

داغم از غم که مرا بر سر راهی نکشی / به گناه نظر کرده پناهی نکشی
بکنه کشتن عاشق بتو نبود عیبی / عیب آنست که عاشق بگناهی نکشی
تیره بخت آنکه بیک موی بگیر در بند / سخت جان آنکه بیک نیم نگاهی نکشی
بود آنروز ترا شهرت آوازه بلند / که بعذر گنه آورده پناهی نکشی
عاشق روی ترا هیچ دمی مردن نیست / مردن آنست که با تیر نگاهی نکشی
چه سبب خون کسان بر تو مباح افتاده / که به بخشی گنهی تا که گواهی نکشی
گوییا هر سر راهی بتو قربانگاهی است / که وبال است که سر بر سر راهی نکشی

حاجی را البته آنروز پذیری بقبول
که رقیب روی سیاهی نکشی

برده‌ام عمری بسر در امتحان زنده گی / سر بسر کلفت بود فصل زمان زنده گی
جسته دارم ز رنج این زنده گی / بی کسی افتاده‌ام در جهان زنده گی

میکشم جور و جفا تا هست جان زنده گی

از وجودم راحت ساز عدم نایاب شد / تا کتان پوشیده‌ایم تمام ماهتاب شد

البته

گرچه زین تن شوق نتوان بود دور
عجبا صبر از جمال یار نیست
هر آن کو نشد صبح از تن چون جوز
کز فنا از بهر خاطر دور دور
در ضمن صبر از لعل ... سم
و پیکر ... ز رنج
خود ... بخت ...
بدل جمعی ... نخل
ز وضع صبر و پهلوی ... نخل
کمر ... پیکر ...
نشستن ... لعل ...
نمودن ... تاج ...
کمر ... بکنند از ... صبر
فرح ... صبر
ز مطلب ... غم ...
یکبار ... غم ...

سخت گیر بهامرا از کلفت اسباب شد / راحت آن بحر و وحشت گرداب شد

آمدم تهمت کش سود و زیان زنده گی

رنجها دارم کجا گویم ندارم همنفس / در نواهم روز و شب همچو مرا فریاد رس
گرد صحرای جنونم نیست یار و همنفس / گشته از محمل جدا و دورم از صوت جرس

گشت پیدا از جسم کاروان زنده گی

کاش در کنج عدم وضع سکون میداشتم / راحت وافر بجای برفرون میداشتم
بی خبر از کار عقل و بی جنون میداشتم / ز انقلاب گردون زیستن مصون میداشتم

تا بگردن گشتم از نام و نشان زنده گی

که بلندت میبرد گاه فراز و گاه پست / که با قبالت فریبد گاه و بار شکست
ارتقاء و ذلت و خواری بسیار است / بر همه اضداد محتاج و اسیر پابست است

تا بکورت میکشد سر عنان زنده گی

ای بغفلت مانده همچو باید ز دنیا گذشت / برشو از دام تعلق فرصت اینجا گذشت
درگذر از نفس هستی همچنان عنقا گذشت / چون هما آخر بباید زیر پر پنهان گذشت

تا بکی مغزی کشی از استخوان زنده گی

اعتبار این امانت یکدو روز بیش نیست / فرصت و رحبا یکدو روز بیش نیست
خجلت و هم کمانت یکدو روز بیش نیست / شوخ ترک خرمنت یکدو روز بیش نیست

همچو گل تا واشوی گرد خزان زنده گی

بچشمت آنکه با مردم حرف گفت
در ... مفتاح ...
چو آهنگ صوری کار او نغمه ...
... از ...
خود ... بود ...
... زنده بود ...
... لالان ... آدمی خوار
... ز ... ...
جهاندیده ... باب ...
...
که دل ... ز ...
... از ...
بود ... بنیاد ...
دماغ و ...
چو ...
هوا ...

تا بکی ای تهمت ایجاد خواهی زیستن
تا همچو شمع اندر گداز باد خواهی زیستن

یک نفس چون صبح با امداد خواهی زیستن
حاجی تا کی با دل ناشاد خواهی زیستن

میروی چون تیر آخر از کمان زندگی

چه معنی بلندی چه نازک ادائی
که لطفت چو معنبر سنبل رسائی

قدت همچو سرو بلند آفریده
رخت را چو خور شنید روشنائی

درین گلستان غیر عنبر نشد
خجالت زنرگس چرا نازمائی

قیامت جنان قصه تر را نخواهد
که یک قطره را نم هم برکت شائی

چو شمع از بلندی رسیدم
کشیدم چو نی ذلت بوریائی

غمت خانه دل گرفت محکم
از اثر و بغم خاک هرگز نیائی

بغیر فتادن نشد دستگیرم
چو اشکم بره خجلت بعصائی

چو گوهر بظلمت که آب خفتم
شرف یافت زنگم زصبر آزمائی

ازین دو آمکاه بود تا نفس
بلا خیز حاجی نیست بیکس رسائی

ای که بر خاطر ما هیچ مدارا نکنی
عمر بگذشت و نظر بر طرف ما نکنی

عاشقان در غم تو حال تباهی دارند
تو چرا پرسش این قوم تقاضا نکنی

بر یک خنده تو خاطر ما رنجور است
چه طبیبکه برین رو مداوا نکنی

آب چشم که چو جیحون همه سر میزند
گذری بر لب این چشمه تماشا نکنی

که زنش بیرون فتد با خشت و خاک
فروزان نشست خاکستر شتاب

بچند عمر زر و سیم و خرگاه
بعلو جاه و وفا فرزند جاه

اگر چه شمع دارد ور تیغ زر
کند زیر و بد باغ و زنان در

همه مجید عمر ضرس مال و جان بابی
عمر و ارزان با عجب و کبر یابی

زنخوت آ و دست بسکه ببرد
که زنش عمر از نبات لعل بخیزد

نمی بود کی آکرده بکمرادوم
فلاو زیند نیکان ان ز جا دوم

کلاه کلیعه برادوم مبرد
زنعلو زید زرانه بزم مبرد

دم ابجد سر یکرد زنت بطاع
دیناج صنوف و دیبا بتاع

بجهان لاله رستان نهال بر خون است
چنین لاله رستان سرو تماشا نکنی

ای فلک ور شبان هم چه بسر گردانم
که سکون یک نفسی زپی دنیا نکنی

حاجی چون شیوه خوبان جهان بی مهر است
بغلط مهر ازین جمله تمنا نکنی

چه باشد از کرم حال من بیمار دریابی
علاج درد مند از اثر دهر بار دریابی

زخوی خصلت نیک تو دایم انجمان زیبد
که احوال دل بیچاره کان بسیار دریابی

تو بالاتر زخورشید و من زذره پائینم
امیدم هر دمی در پرتو انوار دریابی

بچشم غفلت آگین چون آن دلدار تو ناچیز
اگر یابی دل از دیده بیدار دریابی

تو هم روزی چو من با کلفت هجران صبوری کن
که تا قدر دل شکسته افکار دریابی

بسوز بیدلان خود هزاران آفرین شاید
اگر خود هم اثر ز آن آتش خار دریابی

چو طاوس چمن ای دل اسیر باغ میگردی
اگر یک لحظه آن شوخی رفتار دریابی

حذر از دل خلجها در کلام خود هم بیان کن
مباد انجلبی زطبع ناهموار دریابی

شکایت از زمان شکوه از بخت نو کم کن
که نیک و بد همه از گردش اطوار دریابی

همه از کلفت اضداد حاجی نیکوان خستند
گلی بیخار اگر یابی نه زین گلزار دریابی

از شور تیسع دهیت هر سری سودائی
زاشوب خیال تو در هر لبی غوغائی

از طرز خرام تو طوفان بلا پیدا
وز بهر تماشایت هر قطره دریائی

بارنج غم حسد ان اودون
نکاه بیجاده خود راد و بدحود

که بود بسیخ برنجی زان ابریشم بیچ
نوا ضیع کل کبد بسرنیح رنجیب

دیعقر در آواد ادان اهن و بین
بعمو درباتش ز لوان زنیمان

بیامد مر سر آن کبر بنود
سخن بیانهز بر انفعر نا رود

بود نا کرم ان زنیبان انحب
بنغطف خلق جلق ارجلق سنجاد

نه ده با انشکند ورد بدیکار
بیجبن با بفضد بیچ باری

فنید تاکبر درس زرد دخ
سا زرد ودوایدار دخ

ر سکر رزن جهان کند دم نجد
جمن بنیاد دوبنید

[illegible]

حال دل کار من هم زده و رسوا شد | از زلف پریشان رخ صافی سیمایی
از ترس فغان خود در کوه و بیابانم | تا بد نرسد بر تو از ناله من وایی
احوال دل زارم آن کو نگرد داند | چشمان پر از نابی زلفین سمن سایی
بی روی تو ام جنت گویا که همی ماند | وحشتکده ماوایی آفت زده صحرایی
از گرمی رخسارت در دیده من مردم | تا وارهد از شورش خشنه بد رایی
پیغام ترا آورد باد سحری روزی | بر مرده دلان بخشید انفاس مسیحایی

باید که رسی ای مه هر دم بسر جامی
افتاده بکوی توست بی منزل و ماوایی

چرا ای دل وصال خوبرویان اقتضا کردی (آرزو) | تمنایت چه شد خود را محبت آشنا کردی
بهار نازک خیالیها که بود در مزاج من | بگیسوی گرانی داشتم بر من جفا کردی
ز تجرید خیالم سر کردی و ام آزادی | به تکلیف مشتاقی ها ز غم بر من چرا کردی
نفس حیرت تنیده بر هم زد بنا بستم | چو فرهادم بشیرین حیله ها آخر فنا کردی
شود در سنگ به خسانشان گر دید سر سنگ | خجالت از عرقها جبینم کهربا کردی
درین گلشن ز افلاس بست نامم سهم آزادی | چه مرشد نام ز نرگس زد و بس خویش واکردی
طریق حق شناسیها بود نقد ز مشکل | غبار ما سوی را از چشم عبرت کی سوا کردی
چه نالم از ابد به اختیار رنج واریام | که از عهد الستم بخت بد رد بلا کردی
چو شمع از راستی اندر وجود خون زدم آتش | از ان بی درد خاکم را تو بر کان طوطیا کردی

تغافلهای کردن میکند تا چاره منم | وگرنه قامت ما هم چو دود من خوی دو تا (کردی)

ازین فتنه‌های بی اثر حاجی چه میخواهی
که از ننگ شنودن رحمتی بر کو سها کردی

دلبرا طره مشکین تو سنبل داری | طرف روی تو چون غنچه گل داری
نیست کس حلقه گیسوی تر اشمار | که درو نیست طرف دو رو تسلسل داری
تو زمی آتش رخساره بر افروز چو گل | ناله سازم من بیدل شد بلبل داری
اختیاری نبود عشق تو بر دل شده کان | بسته کرده همه را طره تو غل داری
چو گدایان برت ناله کنان می آیم | تو نه پرسی غم ما اهل تحمل داری
چه فسون خوانده جمله کسان میگردند | ز عقیب تو پریشان شده کاکل داری
پیش لعل تو طرز دو چو طرز خون کرده | زنخی غبغب تو میوه دنبل داری
ظاهر حال من از عشق تو سر کرده است | به تحیر ز پیت عاشق بیدل داری

نیست بر غمزده کان حاجی در این راه کسی
دستگیری بجز از فیض توکل داری

دل من تو کباب است تو خود میدانی | بر سر من چه عذاب است تو خود میدانی
این همه اشک که از دیده من می ریزد | می نگویی که چه آب است تو خود میدانی
عرض احوال دل غمزده گفتم گفتی | به سوالش چه جواب است تو خود میدانی
پرسش مردم افتاده بیمار اسیر | خصلت نیک تو است تو خود میدانی

[illegible]

فصل گل می کند ز ساقی گل چهره بیا
باده پیما که صواب است تو خود میدانی

مغتنم فرصت عمرست دی روساری به
چو شرر زود شتابست تو خود میدانی

هر چه پیش آمده رفت غنیمت بشمر
که همه بر تو حبابست تو خود میدانی

بجهانی من و تو طرح اقامت داریم
چو بیابان سرابست تو خود میدانی

زندگانی چه قدر نشاء غفلت دارد
مگر این عالم آبست تو خود میدانی

حاجیا قامت خم جای کرچون و
حلقه این در بابست تو خود میدانی

ز درد بیکسی ای ناله کی بی اثر ریزی
چه باشد خون شمع ای دامن مژگان ریزی

بقای گلشن هستی ندارد صرفه خندانی
که همچون غنچه تا لب وا کنی خون جگر ریزی

نباشد منفعت تحصیل اصافی درین وادی
چو گرداب القدر پیچی که تا نقد گهر ریزی

اگر تاج سر فغفور و از قیصر کمر گیری
چو جم روزی بدست سالم آن تیغ کمر

ز غفلت آن زمان پنهان نشد راه گهر روشن
شبانت همچو شبنم خیز تا فیض سحر ریزی

نه بر جا هست سکون مضطرب از قهر میگردی
چو سیماب نقد هر کجا بی پا و سر گردی

هنوزت راه پر ازست کن تمهید زادی
نه آن مرغی که در قید تعلق بال و پر ریزی

نشد در پیش حشمت سرحد افغا روشن
غبارت تا به سنگ آید همه اختر ریزی

ز زهد خشک زاهد معنی حاصل نمیگردد
مگر برین هیولا صورت رنگ گهر ریزی

مکن حاجی تمنای وصال گلرخان هرگز
مبادا از ناله همچون بلبلان خون جگر ریزی

کف خاکی اگر سر در هوا کرد
پریشان از غبار زیر پا کرد
نیابد خاک از کلی بار گسستن
چو بیابان روید و از افلاک جستن
به یکبین پیر کجا ناپستی غبار است
حباب جست و از قطره بار است
به حلقه اتش شمع بید روی کمبیز
نخجه دارانک ناز بیش غنچه ام
بود فضل مستی تو مع بیکبید
تمول خالص از شخص زمین به
عمر ما بسهر وضع ایجاد آدم
سر فت این بهر داران شد عمم
بلندی هم ز بیداد و ضعیف آسمان شد
کف خاکش بسهر از کهکشان شد
که بی منع مستی درافزون
خجالت از نشیند خاک بر

غبارم در هوا است مکند شوق پرفشانی
که تا مالد بخاک آستانت لوح پیشانی

تردبال طپش هنگام جان کندن شهیدم
کد این تیغ قاتل بخت خویم را بامانی

دماغ سربلندی سفله کار آفت انگیزد
غبار از آسمان گردی بنی از خبر پریشانی

ز لذتهای دنیا اندکی قطع تمنا کن
نمالی چون مگس بهمدر کردست پشیمانی

جهانی را دماغ هرزه گویی منفعل دارد
زبان لاف کوته کن ز هر چه کرده حیرانی

ترا کتهای جسنت از سواد خط هویدا شد
فزاید نور مه هر که فتد در شام ظلمانی

اگر خواهی که نور دیده اهل نظر باشی
چو شمع از خویشتن بکذر شعور سنجی نورانی

ز گرد ار هوایی همچو شبنم آب گردیدم
چه پیشد حاجی ای بی مهر دی چون صبح پنهانم

ماهم اگر از	نقاب رفتی	تاب از رخ	آفتاب رفتی
در کلبه من	ز انتظاری	دیر آمدی و	شتاب رفتی
در دیده من	چو مرد مانی	بیدار و اگر	بخواب رفتی
از مهر حشم	نیم خوابت	عقل از سر	شیخ و شباب رفتی
گردد چو سراب	خشک و بی نم	گرچه حرف لبم	با آب رفتی
روزانه دیگران	بیانت پی	و ز ما همه روی	تاب رفتی
ای عمر گرامی	از شب پی او	زنجیر به پا	جواب رفتی
حاجی چو هلال	با قد خم	رفتی ز دم	شباب رفتی

بیخشد زان نظامی کبریایی
چو پخت و کبر باید برادری
تهیدستان اگر ز عجب باز کاه است
کناره از ریکشن نگاه است
سلامتی جز بود جامه کردد
کجا با شیخ درد رنج است ببر
جهان دولت کرد و انبرد بر دراز
زخ در دو رنج انبیه دارد
گسستن بخشن زیبا کرد
بدون خویش پیش خود باز کرد
تضرع دارم از بسیم کرد
سفی برکرده ام بانجامی
اگر عجز ابالان سابت
نکسستن شیرز واهم ازادبات
دل بمو برجان دارد بلند
بنانش نخلی زدوش لبلبت

ای ز لطفت همه ارتبه صاحب جاهی
همه در قبضهٔ تقدیر تو چون نال ابی نوی

وی ز مهر تو رسد خاتم شاهنشاهی
زیر دیوان قضایت بته مهر و ماهی

کیست در ملک تو برکی ببرد از شاهی
شه سواران به رت طوق غلامی دارند

پنجه اش بند به تیغ ادب کوتاهی
مالک الملک حقیقی بحقیقت شاهی

ذره نیست که در علم تو پوشیده بود
بر ضمیر همه کس همچو علن اکاهی

کردم از وهم و خیالات سخن ها چند
همه چون هار عناکب لعاب واهی

نه پذیری بقبولم نشوی همراهم
که قبولم بنماید که کند همراهی

حجت عفو و قبولی بنما دیوانم
گرچه باشد رقم جاجی کلک ساهی

فی الرباعیات

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد یکه بود سزای ذات یکتا
انجا که کمال کبریائی باشد

ممکن نبود که سر زند از لب ما
جز خود نتوان کسی ستودن ورا

حمد همه کونیان زیر و بالا
هرچند که در شیوهٔ عجز هم و قصور

باشد همه کی خاصهٔ درگاه خدا
نبود ز ادب خموش گردیدن ما

هر صبح رود غلغل مرغان بهوا
ور صوت و صدائی ز جماد و حیوان

گر شام براید به فلک آه و نوا
باشد همه آوازهٔ تحمید و ثنا

آن شاه فلک کوکبهٔ عرش برا
گر سنگ و لبستی بمیانش محکم

روشن شد ازو صفات و اسما خدا
کی جلوه نمودی بزمین همره ما

ای روی تو آئینهٔ انوار خدا
هستیم نزار و روسیه چون مویت

زان دوست قسم شمس هنگام ضحا
امید که موی رو نگردند جدا

در عالم بنده کی چه شاه و چه گدا
جائیکه همه صدای عجز است و قصور

باید همه را شیوهٔ قانون وفا
جز نالهٔ عاجزی نزیبد من و ما

برخیز که ملک بی مدار است اینجا
تمهید سفر نما کز اینجا می رو

منشین که مکان بیقرار است اینجا
این قطره معبر گذار است اینجا

جز صورت تو نیاید اندر دل ما
حقا که پس از مرگ همی می روید

جز فکر تو نبود دگری مشکل ما
داغ تو چو لاله از سر منزل ما

[illegible]

ای مهوش شوخ فتنه انگیز بیا / وی رشک بتان چین و تبریز بیا
با غم رقیب سفله بنشین و مرو / از صحبت این جماعه برخیز بیا

هیهات مکان اعتبار است اینجا / قافلهٔ عمر برق وار است اینجا
بیرون شو ازین دائره چون عنقا / با تیر قضا همه شکار است اینجا

با اهل هنر نشین و تخصص انا / گر زهر دهد بخور چو شهد و حلوا
وز صحبت نا اهل و کسان جاهل / پیوند بود اگر تبری بنما

گر مرد رهی راحله و زاد طلب / وز راه روان سلوک امداد طلب
آزاده کی هر دو جهان میخواهی / رو صحبت بیدلان ناشاد طلب

با بوالهوسی گذشت ایام شباب / اندر پی مال و جاه و فکر اسباب
چون بید جوانی همچو تیری بگذشت / پیری بقد همچو کمان کرد شتاب

یارب بدلم ز مهر داغی بفرست / از شربت وصل خود ایاغی بفرست
تا چند بهرزه هر طرف میگردیم / لطفی کرده بهم ز ره سراغی بفرست

ای سرور انبیا سرم خاک رهت / چون مردم دیده ام اسیر نگهت
ای کاش کنار جان این بی سروپا / سوزد بخیال بدن نور رهت

قصاب فلک که مهر او توبیخ است / معجون وفائش سوده زرنیخ است
کشتیم هدف نشان قوسی که بود / خم گشته بزه نهاده اش مریخ است

ایام حمل که فصل عبرت خیز است / در صفحهٔ گل خط جنون انگیز است
در پردهٔ خاک نازنینان خفته / زین غصه مزاج لاله خون آمیز است

این دشت که طوفان بلایش پیداست / یا رب چه بلا گوشهٔ اندوه نماست
چون لاله دلی نیست که پرخون نبود / چون غنچه دل جمع درین باغ کجاست

نی شکوهٔ انتظار می باید گفت / نی کلفت بی شمار می باید گفت
دارم غم ازانکه کی ترا می یابم / تا از دل بی قرار می باید گفت

شب تو بخوابگاه نتوانم خفت / از شعله و دود آه نتوانم خفت
باور نکنی ز دیدگان پرسان کن / هستند همه گواه نتوانم خفت

[illegible]

کاهی زلبت فسانه می باید گفت
کاهی غم روزگار می باید خورد
کاهی طمع شبانه می باید گفت
کاهی ز دف و چغانه می باید گفت

دانی بشب از چه کار تونم خفت
باجان و دل و دو دیده پرخونم
از شدت انتظار تونم خفت
از گریه این چهار توانم خفت

ابروی تو گشت در ملالم باعث
زان دم زلبت یکی سخن بشنودم
رخسار بخ و انفعالم باعث
شد مشکل و بقیل و قالم باعث

جمعی که درین میانه میدارند بحث
بی فائده خجلت کش قیل و قالند
از شور و شر زمانه میدارند بحث
از سفسطه و فسانه میدارند بحث

ما را بدل فکار می پرسی هیچ
عمرم بسر آمد از غم تنهائی
از قالب بی مدار می پرسی هیچ
ای شاهد گلعذار می پرسی هیچ

ما نیم ترا بهر امیدی محتاج
چون شب بسفر برو سیاه کردم
هردم بکرامت نویدی محتاج
همچون سحرم برو سفیدی محتاج

فلک را ساغر از [illegible]
و داغ [illegible]
بلی اسباب این محفل چنان است
تماشا کن [illegible] با خاک نهال
بیا مطرب [illegible] نوعی دگر کن
بیکجا بانگی از نوای بیخودی کن
که گردون [illegible]
رباید [illegible]
بود مدت [illegible] طلب عقل بر
مدت محفل [illegible]
چو بنگر یاران محفل [illegible]
[illegible]
که می گوید [illegible]
دادم [illegible]
الا ای [illegible] بی محفل
وی کن [illegible]

از قطع امید بار می بندد صبح
از خواب پگاه و غفلت بیگاهی
خز یک نفسی مدار نپسندد صبح
بر مردم روزگار می خندد صبح

رفتار تو از جمله جهانست ملیح
بر دعوی حسن تو همین بس باشد
رخسار تو از حور جنانست ملیح
چون خوی تو گفتار زبانست ملیح

هر کو ز نقاب بار می تابد رخ
خورشید بکبر رو مقابل گشته
مه با دل خرم سار می تابد رخ
سرگشته و بی قرار می تابد رخ

از خجلت تو حسن بتان شد منسوخ
چون سوره نور تو که آمد بکمال
از حجت تو کفر جهان شد منسوخ
آیات جمال نیکوان شد منسوخ

غیر منقوطه

دردا که دل آواره صد صحرا کرد
هر درد و الم که در سر کار آمد
صد طول امل وسوسه سودا کرد
در لوح دل و رحم ما املا کرد

گر قصر تو بر طارم اخضر باشد
غافل منشین ز غارت ترک اجل
در حکم تو روس و چین و قیصر باشد
از پنجه او تمام ابتر باشد

هوای [illegible] سر بیع
[illegible] آتش ده
نه بازیگر [illegible]
سفید [illegible]
دمی [illegible] و ناز
[illegible] پرواز
که [illegible] باده [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
چرا [illegible] بال
چه در فکر [illegible] نهال
[illegible] چنین حال
عبارت [illegible]
[illegible]
عبارت [illegible]
بیا [illegible]

هر غصه که از چرخ ستمکار رسد   اول بمن خسته افکار رسد
گرچه همه زین شراب تلخ بت گیرند   چون نوبت ما شود بتکرار رسد

دوران نه بشادی و الم می ارزد   شاهی نه بباغی ستم می ارزد
گر دولت و عمر جاودان دریابی   کی بر نفس آخر دم می ارزد

چشمم ز غمت همیشه خون می گرید   زانداره خویشتن برون می گرید
بر چشمه دل چو چشم من آب نماند   گر دیده تهی و سرنگون می گرید

هر جا حسنست عاشقان می نازند   صد سلسله ها بدست و پا اندازند
عیبی مکنی که جمله کی معذورند   اینها چه کنند غمزها غمازند

این خاک که لاله های نمکین دارد   خوفیست ز دیدهای غمگین دارد
زنهار بخاک پا باداب بنه   کز لاله رخان بر چندین دارد

عمرت ز مدار چرخ افزون گردد   بختت چو جمال مهر میمون گردد
هر تیر دعا که میرود در حق تو   پیوسته قبول حق بیچون گردد

آن کو که مرا به لحظه یاد کند   یا خاطر من به مرحبا شاد کند
در هر دو جهان خداش لطفش بخشد   پیغمبر حق به مهرش امداد کند

یاری که جفا کند از آن یار چه سود   گر جور بود بود ستمکار چه سود
عمری نتوان رو نکو کاری کرد   زان عمر دراز نا سزاوار چه سود

ای پسته لبان لب دهانت چه قند   زان پسته و قند دست ستم بکمند
باشد که دمی به خلوتی بنشینم   زان پسته و قند نصیبه گیرم بخند

تا کی غم بی شمار می باید خورد   زهرابه روزگار می باید خورد
چون لاله برای خویشتن آرایی   خون دل و داغ دار می باید خورد

گردون زمانه نوبهاری دارد   گلهای شکفته صد هزاری دارد
افسوس که در چنین زمان خرم   هر مرده بخاک گلعذاری دارد

آهو نگهی که دیده را حیران کرد   قصاب قضا ز چشم من پنهان کرد
او خاک شد و بخاک او دیده تر   از ریزش اشک هر دمی طوفان کرد

[illegible]

گر چرخ فلک بهار و بستان آرد
کلها بدر از قهر زمستان آرد
از خجلت آنکه گلرخان را رخا کند
از دیده ابر گریه باران آرد

لعل ز طبرزد و نبات ست لذیذ
چشم تو ز چشمه حیات ست لذیذ
آن زنده کی بی خیال تو میگذرد
گر عمر ابد بود ممات ست لذیذ

اندر ته این قبهٔ نیلی گنبد
کشتیم ز زهر کاسه او ملتند
چون لاله رخ بخون دل پروردیم
از حرف کسان شیشه چون کاغذ

غیر منقوطه

درهم کده عالم او هام و صور
حاصل همه سودا دهم و رسم کدر
صد آه همه عمر مکدر کردم
در حاصل مال و مهر عمر و داد در

این نسخه گر و دیده شود مطلع نور
چون گلشن خلد ست شعر از قصور
با دیده انصاف هر آنکس بیند
گیرد به بغل ز شوق چون پیکر حور

روزی که رسیده ایم در خانهٔ عمر
بگذشت ز ما چو خواب افسانهٔ عمر
خوردم بر خود چو شمع از خون جگر
پر شد چو خم شراب پیمانهٔ عمر

ای قامت از سرو و صنوبر ممتاز
وی چشم تو از چشمهٔ کوثر ممتاز
هر چند که شهر بت آذر دارد
عکس تو بود از بت آذر ممتاز

دارم دلی از ناله کشیدن عاجز
بیمار غم ست و از طپیدن عاجز
در بوطهٔ غم اگر چه صد بار گداخت
چون آب گهر شد از چکیدن عاجز

صاحب خردی ز اهل و ران بگریز
تسلیم شو از کینه خیالان بگریز
تا حفظ کنی قاعدهٔ یکتایی
از صحبت این آینه رویان بگریز

هر صبح و شبانگه می برآریم نفس
لخت جگر یست می شماریم نفس
غفلت چه قدر رسیده مادوخته ست
گاهی به تأملی نداریم نفس

ای خامه تو حکمت اعجاز نویس
جز تو نبود هیچ کسی ساز نویس
هر که رقم عفو کسان بنویسی
سر خط غبار ما در آغاز نویس

عید آمد و تازه شد بهار هر کس
هر سو چمنی شگفته از رنگ هوس
با جمله مهوشان نظر می سازم
رخسار تر خجسته می بینم و بس

[illegible]

تا میل کجی بزلف پیوستتش
با هر گرهی دانه دل بستتش
هر جا که دلی ست و خبری یابم
چون شیشه هزار پاره بشکستتش

آن دلبر خلوتکده رهزن هوش
افکند نقاب گشت تا جلوه فروش
بر دوش صنم حلقهٔ زنار ببست
بر طوف حرم فکنده لبیک خروش

حاجی ز غم زمانه دلریش مباش
در بند چه خوران بد اندیش مباش
چون خواجه برای خویشتن آرائی
تشویش شما هر کم و بیش مباش

ردیف ص

هر گاه که آن نگار می‌سازد رقص
از شکم برش قطاری سازد رقص
از شادی آنکه بر چمن می آید
گل بر سر شاخسار می‌سازد رقص

گر مرد رهی مشو رهین ناقص
زنهار مباش همنشین ناقص
آنها که بعالم کمال آمده اند
کردند تبرا از قرین ناقص

هرگز مگزین بخود قرین ناقص
کامل نشوی ز همنشین ناقص
از رمز کلام نیکوان عبرت گیر
کفر به کمال به ز دین ناقص

کز آن سعی جاه و حرص [illegible] کردم
بتعلیم چون سوادی نکردم
همای سعیم اکنون پیش [illegible]
که اینجا کامدی [illegible]
چه سان کردم جدا از مجلس او
که این درس است پیش از منزل او
جهان می جستمش [illegible]
چه می جستم بتحقیق حرف بیچون
ولی از دیده تحقیق [illegible]
که بودستش [illegible]
که ای کامل [illegible]
جگر [illegible]
خیالات [illegible] فنون [illegible]
نقش وهمی از تحقیق ساده
بلند است از قضای عشق ما
ولی هر چند که مطلب بالا

بر درگه تو نظاره میدانم فرض
طاعات ترا همواره میدانم فرض
هر چند که احسان ترا غایت نیست
تا جان بود م شماره میدانم فرض

بر روی تو تا نوشته اند آیهٔ خط
زان دست بلند هر کجا پایهٔ خط
هر چند گدا است پادشه میگردد
آن کو که بکف گرفت سرمایهٔ خط

کس نیست درین بساط مینا محظوظ
گردد بحصول آرزوها محظوظ
آنجا که بساط استقامت داریم
از نام و وجود هم چو عنقا محظوظ

گر بر سر خویش تاج زر دارد شمع
آتش بسر از سوز جگر دارد شمع
اسباب وجود را ازین عبرت گیر
از روغن خود صرف نظر دارد شمع

کس نیست ز هیچ دیک مانی فارغ
با یکدم آب و خشک نانی فارغ
هر چند که اسباب فراغت دارند
ز افسون امل نیند آنی فارغ

دانی ز چه رو تازه نظر دارد شمع
یا بر رخ خود برقع زر دارد شمع
از سوز جگر تا بسحر میسوزد
از اشک و دامن تر دارد شمع

[illegible]
چراغ آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ضیا و نور در [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز لیلی [illegible]
که با یکعالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن عالم [illegible]
حقیقت [illegible]

[illegible]

از اهل هنر کرم مدارید دریغ
ناموس و ادب هم مدارید دریغ
تا تهمت خست نبرد او ز ه
در حاجت هم درم مدارید دریغ

افسوس که از جهان گذشتیم دریغ
با دیدهٔ خونفشان گذشتیم دریغ
از وحشت این بادیه مانند هلال
خم گشته و ناتوان گذشتیم دریغ

کردیم به هیچ عمر و سرمایه تلف
شهرت طلب آمدیم و آوازه طرف
هر چند به پای حرمان کردیدم
چون سایه نیامد ز روئی برکف

ما را ز گل و بهار می آید حیف
از شهرت و اعتبار می آید حیف
آخر ز خزان بهار و گل میریزد
زین هستی بی مدار می آید حیف

گشتیم ز تو باللقاء مشتاق
با جلوهٔ شیرین کاء مشتاق
از قند لبت آب طبرزد ریزد
ز آن آب نبات تم بدبراء مشتاق

از روی تو آفتاب گرفته سبق
وز موی تو شام رفته در نور شفق
در حضرت تو بتان آذر مبهوت
وز خجلت تو دختر رز کرده عرق

ای کاش درین بازیچه رنگارنگ
اطفال وجود ما نمی کرد آهنگ
تا آمده ایم و باز گشتیم برون
این دائره یارب چقدر آمد تنگ

جمعی که نشسته اند زیر افلاک
بر کرسی زر یکی و بعضی بر خاک
هستند اسیر از گناه هستی
تا آنکه به تیغ مرگ کردند هلاک

ما خاک محقریم تو شاه رسل
گم کرده رهانیم تو هادی سبل
هستند برای تو چه نفس و افلاک
مقصود توئی طفیل تو جزو چه کل

دارم المی ز آن چالاک بدل
چون شانه هزار رخنه چاک بدل
دل طالب وصل او وست من میدانم
میلی نکند آن نه بی باک بدل

افسوس که عمر صرف بیجا کردیم
سرمایهٔ خود به هیچ سودا کردیم
نه جای قامت نه روی گشتن
جز باد بدست خویش سوا کردیم

تو نکهی که جان نثارش کردم
ز آغوش بخاک غنچه وارش کردم
شاید بدمد ز خاک چون ابر اجل
طوفان سرشک بر مزارش کردم

[illegible]

از درد و غمت بسی زبون گردیدم
مانند هلال سرنگون گردیدم
تا نقطهٔ سودای تو دل را جا کرد
بر دورهٔ او حلقه نون گردیدم

زان نرگس پرخمار آید حیفم
زان کاکل مشکبار آید حیفم
بر خاک برنجت دربهار طفلی
زین هستی بی مدار آید حیفم

حیف از نفسی که طالب جاه شدیم
غافل بگذشت زونه آگاه شدیم
بر خود بچکون نام نیکی گیریم
با نفس ماره یار و همراه شدیم

هر چند به غفلت نفسی میرانم
جز سهو و خطا نکرده ام میدانم
بر خاطر خود ازین تسلی دارم
گر نیک نیم خاک رهٔ نیکانم

چشم سیه بت کینه کشتستم
تیغ ستمت همیشه خستستم
گفتی که به کشتنم بحیله بستستی
گفتم که بکش بی حیله بستستم

بی درغم مال و جاه بی فرزندم
دل را بکجای دور عالم بندم
از هیچ دری حاجت من نیست روا
بر در که تو گدای حاجتمندم

[illegible]

بی چرخ بخویش یار و یاور دیدم
بی مهر ز مردمان و اختر دیدم
بر در که تو روی از آن آوردم
چون در که تو ز جمله بهتر دیدم

این نسخه در وسعی کماهی کردم
اظهار کرامت الهی کردم
شاید که شود قبول صاحب نظری
خواهم ز خدا آنچه تباهی کردم

حاجی چه کنی ازین جهان گردیدن
بیهوده به فکر این و آن گردیدن
بیرون شو ازینجا که دگر هم جا نیست
تا وارهی از سود زیان گردیدن

گفتم که بیا و حال ما پرس و ببین
داغ دل و صد هزار حسرت بگزین
انصاف برین حال کجو تا کی من
گفتا بنشین که سرنوشت همین

ایام بهارست طرب خیز نمو
گل خنده زنان ز غنچه در دست سبو
درمانم که ندانم این توده خاک
خون کشت بشد لاله و مالید برو

افسوس از آن قامت و رخسار نکو
زان چشم سیاه خال و طاق ابرو
از منظر دیده سرو را گم کردم
قمری روشم بهر کجا کو هم کو

[illegible]

ما نیم و بعشق تو تولا کرده
از نام بد و نیک تبرا کرده
اندر طلب قطرهٔ رحمت چو صدف
در بحر نشسته و دهن وا کرده

فریاد ازین مطبخ خون آلوده
یک دم بر خم طرب نگشوده
شد حاصل ما ز خوان این مهمان کش
دندان فتاده دست برهم سوده

ای قامتت از سرو و صنوبر بالا
وی خال تو از سودهٔ عنبر بالا
نسبت بلبت عقیق نتوان کردن
دندان بود از صافی گوهر بالا

ای آنکه بشاه مرتضی پیوندی
گر خصلت و تربیت و دولتمندی
گر خصلت مرتضی نباشد در تو
میدان بیقین که ناخلف فرزندی

هستی نجاتم همی هستی
پیش نفس [illegible] بهشت هستی
تحسینم همی کنی که من معلم
قلبم بتو [illegible] بهشت هستی

وسیلة النجاة

باشد چو به [illegible]
بجز لعل [illegible]
صح [illegible] ازین در [illegible]
در چشم اندر [illegible]
مباد از چشم افتد برزمین
شود یکباره [illegible]
صح [illegible] داریم
[illegible] داریم
[illegible]
[illegible]
صح [illegible]
[illegible]
[illegible] از چشم مردم
[illegible] پاره کرده
صح [illegible]
خدا [illegible]

ای پادشه سریر او ادنی
شاهنشه اقلیم ید آی
مهمان سرای قاب قوسین
طغرای تو فهم رمز او حی
بزمت بدیار لامکانی
در مجلس قدس حق تعالی
منشور رسالتت لسوف یعطیک
شد رایت فتح تو فتحنا
والشمس قسم بماه رویت
یس لقب و خطاب طه
از نرگس تست انتخابی
ص و چو قدت الر
رمزی ز دهان غنچهٔ تو
میم است و شبیه رویت ج

ای کوکب صبح شرع غرا
از نور تو عرش و فرش پیدا

بحر کرم و سحاب ساکب
هم خرد و جواد و واهب
ای دایره وجود را قطب
اقطاب و رسل تراست نائب
از بهر نثار چرخ طارم
دارد طبقی پر از کواکب
بر بارک دشمنت روانند
افواج ملک شهاب ثاقب
سر در خط تو نهاده کاظم
زیراست اطاعت تو واجب
نادیده جمال با کمالت
تصدیق تو کرده هم غائب
دلهای سیاه سنگ سیرت
در صحبت تو چو موم ذائب
ز آفتاب تو آفتاب در تاب
گوهر عرقت چکیده در آب

[illegible]
[illegible]
صح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صح [illegible]
[illegible]

شد خانهٔ کفر از تو تاراج
روشن ز مهت لیالی داج

بر خاک رهت ز بهر تعظیم
افکنده ز فرق خسروان تاج

از مملکت کیان و قیصر
گیرند بزور دولتت باج

از شعشعهٔ سنان و تیغت
در معرکه چشم دشمنان کاج

زانرو که ز فقر خرقه داری
محروم ز زر و حرام دیباج

اسری قدمی ز سیر گاهت
یک پایه ز قدر تست معراج

در سایهٔ خود نشستنم ده
روزی که بسایه ایم محتاج

هر چند نداری سایه هیچ
زین هیچ مگیر هیچ زان هیچ

ای محفل شرع را تو مصباح
پروانهٔ شمع تست ارواح

ترکیب ترا ز جان سرشتند
جان تن نده تو تو روح را راح

از نکهت زلف عنبرینت
بر دل بهد نسیم صبّاح

توصیف ترا بخوش نوائی
بلبل بکند مسا و اصباح

خلقی بدر تو بسته صف صف
با بار گنه برای اصلاح

مسجود ملک صفر از ان شد
نور تو نموده اش ز اشباح

موسی بدر تو چوبداری
عیسات طبیب و نوح ملاح

بر دولت تو هزار ترجیح
خوانده بکفت حصاة تسبیح

ای تو که عرش فرش راهت
ذی اجنحه لشکر و سپاهت

با منزلتت کجا رسد عقل
برتر ز خیال اوج جاهت

بر دعوی راستی تو آمد
هر دو لب شکرین گواهت

قرص قمر چهارده شب
بشکافت سیاست نگاهت

این هفت سپهر پیچ در پیچ
پوشید بروی خانقاهت

بی سایه نه سایه ات نور
خلقند بزیر سایه گاهت

از روی کرم متاب رویت
زین موی سفید و سیاهت

سردار رسل چراغ ملت
منهاج سبل پناه امت

دیباجهٔ دفتر حوادث
در جنبش قدرت تو باعث

بابای ول پسینه زاده
از آدم و باب سام یافث

هر کس که ترا دروغ گو گفت
باشد بعقب دوم لابث

بدتر که بود از ان که با تو
گردید مناظر و مباحث

حق داد نجات معوذت کرد
از جند جنود لغت نافث

بگذشته علم وجود بر فتی
از مال جهان تهی وارث

خوش باد کسی آبستانت
مالیده رخ و نشسته ماکث

غوث الثقلین بکافه مبعوث
فخر الفریقین نبی اله موث

از العرب و العجم   از الانس و الجن

فتاح قلوب قاسم بخ بخ
کسار رقاب من تبذخ

حرف تو درست در تباشخ
زیبنده گوشوار اصلخ

از خنجر تیز برق بیرت
خون ریز رگ جان دشمن آزخ

مشتاق ره تو کی ببیند
تشویش شمار میل و فرسخ

در بستر خاک چون عروسی
مقبول تو خفته بی فخ فخ

آزاد ز خلق بس کشیده
بنهفته رخی از آن برزخ

آن دل که نگشت گرم مهرت
مشکل و هوش گداز دوزخ

سلطان سعید فال فرخ
میمون قدم و مبارک رخ

تا روی تو ماه چارده دید
نیمی چو ترنج پاره گردید

چون سرو قدت بباغ خوبید
تا رسته کنون نرسته جاوید

رخساره مه دو ابروان هم
یکماه دو رو هلال سه عید

آنچه که بدیدی لیل اسری
کی دیده بدید و گوش نشنید

از معجزات زمین غمناک
دریاچه ساده را بنوشید

آتشکده هزار ساله
شد خاک سیه نفس بدزدید

خاک کف تو ز مار بنشست
شد مرده مرگ و هر سو باشید

نام تو که حرز جانم آمد
محمود و محمد است و احمد

حکم تو به جن و انس نافذ
دست همه بنده را تو آخذ

احرام حریم آستانت
چون بیت حرم حریم عائذ

باشند و حوات دایه پیر
آسیه و مریم و یوخابذ

از سنت تو تن و سر ما
صاحب داد و بامشاوذ

در روز پسین غرق نیران
کردی تو شفیع خلق و ناقذ

اهل جدث ز خاره بینی
در خار نشسته چون قنافذ

گویند ز ندامت و بخابذ
یا لیت و بحبذا نواجذ

ریزد دهنت حدیث ملتذ
حلوای لبت به از طبرزد

شاهنشه ملک هر دو کشور
منصور و مبارک و مظفر

روزان و شبان در طوافت
این چرخ هزار منیع اخضر

تا ذروه لامکان رسیدی
شد سیر گهت ز عرش برتر

بیکی ست میان راه مانده
جبریل امین باهمه پر

موسی و ایوب نوح و یعقوب
در خدمت تو نهاده اندر

داود و مسیح و لوط و یوسف
در مملکت همه پیمبر

جانی تو بلی ولی ز جان به
عقلی تو بلی ولی نکوتر

نو باده باغ قسم فانذر
بر غنچه تو قبا مدثر

ای خاک ره تو سرمه ناز
درخلوت قدس محرم راز

سکان سرادقات عزت
بر ره گذرت برای اعزاز

ماهی و همیشه در کمالی
نقصت نبود ازانی ممتاز

چشمی که مه تو کم ببیند
معیوب خودست دیده ناساز

هرچند که ما نیازمندیم
بر اهل نیاز چشم بد باز

صاحب کرمی و ما غریبیم
از روی کرم غریب بنواز

شرمنده اگرچه از قصوریم
خجلت زده به شود سرافراز

جدات مطهرات و مجرز
اجداد مکرم و معزز

هستی تو حبیب حی اقدس
ذات تو مطهر و مقدس

پامال براق برق سیرت
نه قبه زرنگار اطلس

یک ران سوار تیز رانی
برقت شرری ز نعل و رپس

چون نرگس تو بکرم بینی
ناورده چمن ندیده هر کس

تا حشر ز کارگاه تقدیر
نا بد بمثل و باره ات بس

از بهر عذاب منکرانت
اطباق جهنم ست محبس

منظر
آویخته صد هزار گوهر
در منظر تو خم مقرنس

دربان در تو هود و جرجیس
ذالکفل شعیب شیث ادریس

[illegible]

ای مرهم زخم سینه ریش
فریادرس غریب درویش

بی آب رخیم و خجلت آور
از بار گنه که کرده بر خویش

خم داده میان پای در گل
شرمنده سر نهاده در پیش

با خواب و خور و عبث همیشه
بدنام زماست ملت و کیش

مانیم چنین و تو چنانی
ما را منگر بجود بیندیش

چون همت تست عذرخواهم
تقصیر کم ست هرقدر بیش

آنی ز کف کفایتت شد
پر شیر و سمین لاغر میش

نور نگه و چراغ بینش
نوباوه باغ آفرینش

دادست ترا خدا تخصیص
بر جمله انبیات تخصیص

محمود خود و مقام محمود
در ذات صفاتجات تخصیص

واللیل بتار موت سوگند
بر شمس و دم ضحیات تخصیص

نشرح سبقی ز شرح صدرت
بر سینه با صفات تخصیص

چون روز پسین علم فرازی
دارد همه لوات تخصیص

خیل سبهت ز طعنه دارند
از سوره عادیات تخصیص

این مانده راه را به محشر
بدهش به یک التفات تخصیص

نخل قد تو ز عین اخلاص
رسته ست یکی بصورت خاص

[illegible]

ینبوع حکم فوارهٔ فیض | مصباح ظلم منارهٔ فیض
نور تو همیشه می درخشد | از مشرق جیب پارهٔ فیض
تخمیر ترا ز فیض کردند | نتوان بشما شمارهٔ فیض
چون سطح قمر ز آفتابت | کردند همه استعارهٔ فیض
از بخشش تو نمانده خالی | هر کس که شدست کارهٔ فیض
از جبین تو مشک وام کرده | کاید ز ختن سوارهٔ فیض
یک قطره بریز از سحابت | بر تشنه لب همارهٔ فیض

آب تو هست شفای امراض
بر تو نبود مجال اعراض

مشتاق رخ تو باب اسباط | مسکین درت عزیز فسطاط
توصیف تو در لسان داود | تعریف تو در زبان بقراط
در علم تو الهی فلاطون | در حکمت تو چو بقر بقراط
از طعنهٔ بولهب چه نقصت | مغدور ز مهر چشم وطواط
بر قامت تو قبای خوبی | دوزیده نکو ز هیبت خیاط
در خلق نکو و خلق نیکو | ابن المطلب شجاع عطاط
اوصاف ترا همی تو اند | صد قرن نبشته جمع خطاط

با یاد تو چون قلم زنم قط | ریزد ز قلم چو اشک بر خط

جسمت ز شآمت است محفوظ | از بار ضخامت است محفوظ
فرقان دولت ز نسخ و تحریف | چون لوح سلامت است محفوظ
خاصیت تست کابن آدم | در وصف کرامت است محفوظ
نخل تو ز بار برد باری | از سنگ ملامت است محفوظ
آن دل که بسوخت در فرقت | از داغ ندامت است محفوظ
آن کو که چشید کرم و مروت | از هول قیامت است محفوظ
سر روت ز کمال ناز کیجا | در ظل غمامت است محفوظ

شاهد و نذیر بشیر و حافظ
هادم رسوم جهل و عکاظ

ای نور یقین و بدر لامع | جز تو که بود بحشر شافع
نام تو برای دردمندان | طومار شفا و حرز دافع
از بهر ثبوت مدعایت | قرآن حجت و دلیل قاطع
چون شمس ظهور معجزاتت | اندر فلک کمال ساطع
ایستاده ز نهی قرب گندم | بر قرص جوینه گشت قانع
در ملک تو صد چو روم آباد | در مصر تو صد هزار جامع
بنیاد حصار شرک بر باد | ابواب قلاع را تو قالع

یا من لک نوق غاله تخضع | بالماء النمیر فارک اصبع

[illegible]

صدر دو جهان نبی را بلاغ / در قرص مهت کلف نه داغ

معشوقی و زان سبب کشیدند / کحل ادبت بمیل ما زاغ

حضرت چو بدید خوانده بنشست / در وصف رخ تو صبغه صباغ

چون رحمت عالمت خدا گفت / در بارهٔ ما نمود ابلاغ

در بارگه تو سدره استون / طوبی ورقیست سدره و باغ

معراج تو فلسفی چه داند / دور است رسیدن تو بالاغ

لطین بمسک بل ضر بحک / ام من جسدک رفته فاغ

با نعل هراوه صاحب تیغ
راکب نجیب و سایه بان میغ

عالی گهر و ستوده اوصاف / معدن سخا و کنز الطاف

صیت تو گرفته شرق تا غرب / نام تو رسید قاف تا قاف

نور تو به پاکی منتقل شد / از بطن عفاف و صلب اشراف

مشکی تو ولی بیا فریدت / بی آهو و بی خطا و بی ناف

بو جهل و اژدها به گفت / دیدی چو شدت به قصد اتلاف

با جسم گذشتی از سموات / چون نور که رشته صاف

پامال کف مبارکت شد / نه طاق بنای سد شفاف

شب شام رو سوار رف رف / صف صف سپه عطات کف کف

سلطان شفیق هر دو آفاق / با شفقت تو دو کون مشتاق

بودی صدف خلیل زان رو / شد نار گلش بروز احراق

سیلاج یم تو خضر و الیاس / سیلاج ره تو عیص و اسحاق

داری رخ زرد و دیده پر نم / خم داده جهت ریاضت شاق

شاهی تو و لیک در تواضع / باز شت نکو ز حسن اخلاق

خود گل عرق است از جبینت / پر خنده دهن شکفته اوراق

لولاک ظهیرنا و نهدی / ما کان لنا الوصول لاوق

در بدر حنین عسکرت حق
داده ز سپاه اسب ابلق

ای مهتر ارض و شاه افلاک / زیبنده تاج و تخت لولاک

از هیبت وقت زادن تو / افتاده رواق کسری بر خاک

شد داده طلاق دختر رز / زان دست بگریه بیوه تاک

بحری و همیشه با لب خشک / سنگت بمیان و بیم غمناک

گنج گهری شدی زان رو / پنهان بخزینه خانه خاک

خم گشته فلک ترا نگاه / وز دیت یا زوار چالاک

از تکمه دل بروم ریزد / دریا ز تو جوش اشک پاک

اوصاف ترا شمار ریگ یک / نتوان بچنین زمانه لک لک

[illegible]

مکی مدنی صاحب مرسل — شیرین و ملیح بعد اول
بعد از همه آمدی و لیکن — پیش آمده از تو کیست افضل
نوشته کتب نرفته مکتب — استاد همه بعلم اکمل
یکدانه دری ولی بمیزان — شد پله تو بخوبی انقل
در جنب بهای تو نیرزد — قدر دو جهان بنیم خردل
طاهر و طیب و زاده مختون — خوشبو جسد و دو دیده مکحل
فردوس سرای دوستانت — خصم تو اسیر درک اسفل

ده ساله چهار بدر کامل
مهتاب دو ساله‌ات دلائل

هر چند که ما گناه کاریم — امید زدرگه تو داریم
شاهی تو و جمله کی غلامیم — اندر قدم تو جی نثاریم
داریم بکف عزیز جانی — از پی روی تو تا جداریم
دست از همه جای کرده کوته — چون دست بدامن تو داریم
افتاده بخاک و دیده سفید — با یک نگه تو انتظاریم
از راه امید بر نتابیم — گرچه که ز جرم زیر باریم
شاید که بگوئی امتانم — روزی که ز خاک سر برآریم

یا رب علی النبی سلم — صل و شفع لنا و کرم

سرخیل ملک رسول انسان — سلطان عرب ز نسل عدنان
موسی بشب شبان سبب رو — بیضاش مبین عصاش ثعبان
از مهر تو نور ماه یوسف — شد مقتبس و زمانش حیران
از نام تو گشته با تملق — در پیش معاذ شیر غران
اندر دهنت ز زهر خود گفت — لحمی که سمود کرده بریان
از کرسی دل برو ردینت — شد کفر بدر نشست ایمان
از جان ورق و قلم تراشم — در نعت تو از نبات مرجان

مقصود تویی طفیل کونین
خاک قدم تو قرة العین

شاهی و خورات دانه جو — پامال سگ تو روی خسرو
شد قبه شرع پنج سی در — روشن ز چهار نجم پرضو
بر لوح بیان همی نگارم — نشنیده بیاد نام بشنو
مخصوص ثنای ثانی اثنین — بوبکر صدیق رفیق و پی رو
بوحفص و عمر که داد عدلش — در کهنه بساط رونق نو
عثمان شهید قران سعیدین — از کوکب او حیاست پرتو
امام و ولی علی صفدر — ز و دیده خصم رفته در گو

قطب و ده چار و برج شش و دو — ده چار صدف سه چار لولو

ای قد تو تا کجا رسیده
اصحاب ترا ثنا رسیده
ده یار تو در بهشت قطعی
از بی روی شمار رسیده
سبطین تو گوشوارهٔ عرش
در مرتبهٔ رضا رسیده
داری دو عمر ز دولت تو
در حضرت کبریا رسیده
جمعی که بدیده صحبت تو
توصیف همین ترا رسیده
گردون ترا ستاره کانند
بر خطبهٔ اهتدا رسیده
اموال سبیل و سر براهت
زان رو همه با خدا رسیده

هیچ تو چه سان سرایم ای شاه
قدر تو بلند و عقل کوتاه

رفتم بنعت دم چو صافی
سرمایه ز کف برایکاصفی
از موی سفید روزگارم
تف کرده بریش ندکاصفی
جز در که تو نبود ملجا
برمانده زه ناتواصفی
در عقد ثنا صبی جواهر
سفتیم برای رمغاصفی
آورده وسیلة النجاتم
در روز جزا چنین نجاصفی
حاجی حسین جا کرامت
در زیر لوا بجود ساصفی
تاریخ ثنا خرد چنین گفت
پیغمبر دین اکربد اصفی

دارم بقصور و ظلم کاری
از شفقت تو امید واری

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم
و به نستعین

حمد بی اعداد بر دارندهٔ ارض و سما
نیست خیره زت کرمش مستایش مرا
مبدع افلاک عقل و مالک یوم الجزا
عجز با کل میکنند اظهار چه مشت خاک ما
لیک تتو هم سرایم صوت لا احصی ثنا
کز زبان بلبل ما زاغ زیبد این نوا

ای کریم کارساز دستگیر بی سبب
مرنجایم از درت غمخوار آن اجاز تر طلب
مستعان عاجزان مستغاث در تعب
در نعوت مصطفی کر حیث انه سوء ادب
چونکه طغیان میکند شوقم بوصف آنجناب
مرنوازم این نوا در نسا قانون خطاب

ای شه ملک رسالت مظهر پاکیزه ذات
رشحه دارم امیدی نو بهار التفات
شه سوار قاب قوسین منبع بحر صفات
بی تو زنگ بوند از گلبن نخل حیات
طوطیانی دیده بینا غبار مقدمت
میوه لطفم فرستانی ز بوستان کرمت

ای امین تاجدار شهر مکان الغیاث
باکرفتار النفس و دام شیطان الغیاث
باعث ایجاد عالم روح ایمان الغیاث
جرمنا جرم جسیم جنت با بک استغیث
غوثنا غوث عظیم دهو انت یا مغیث

[illegible]

نور ماہیت کی بدیدہ دیدہ دید کاج | چشم حق بین جمالت فخر کبر ابتہاج
دولت اسلامیان از روز بینت در رواج | خوابگاہ خستگان حرمت دار العلاج

وعدات بر اہل ایمان نشاء جام فرج
از وعیدت بدسکالان تشنہ جاہ حرج

زافتاب شد نہان در پردہ انوار محج | قفل قلب ہا ز انگشت فتحت در فتوح
از روحت میرسد قالب ارواح روح | از ضربت مسک منخر دہد جرم ملا لوح

دعوی شرعت شد از حجۃ و برہان صحیح
سورہ نورت بود از آیہ فرقان صریح

ہمت ای محو کردون دامن بخشش فراخ | سنگ از بوس کفت کردید در در سنگلاخ
دشمنانت ای حسد افکندہ در سکم نفاخ | بچہ خوابا شند و امیلا کن و انکلی صراخ

تازہ شمشاد چو در باغ لطافت سیخ
از خجالت آب شد باز رو و بر جا بستہ یخ

آیہ اسری معراجت گواہی میدہد | سورہ واللیل از مویت سیاہی میدہد
من حجۃ و طہ ترو ابرویت پناہی میدہد | چون توجہ حق کی بر کراین باہی دستاہی میدہد

ابر چشم بی نگاہت عالم طوفان کشود
کاش دودم سر کشند در کعبہ کویت جو عود

برخت ہر گز نباشد جنت حوران لذیذ | بجمالت جان نباشد در تن جانان لذیذ

پیش چشمت جان کنی از میوہ رضوان لذیذ | از شراب التفات شربت ایمان لذیذ

داور دوار غلام ادرکہ ات معاف
سر ز خسرو سگ شاہنشہ فرمان نفاذ

گرچہ از وصف ظلوم نقش ما دارد نسیر | خیر امت رسم ما تعریف تو خیر البشر
پایمالت رواق مرد بایت ہشت در | ہفت بابت بستہ زمالک ممالک سقر

الثوید ای مقبلان حضرت رب الغفور
الحذر ای عاصیان و ادمی ار الغرور

سید ولد آدم مہتر اصحاب راز | والی دنیا و عقبی انس جن سرفراز
ساز امکان نغمہ از پردہ ہستیت باز | بی ظہورت در عدم قانون ہستی زمزمہ ساز

انتخاب دفتر دانش ز تفسیرت وجیز
اہل ایمان را حریص و آدم زادم عزیز

زیر و بم تا میکند در پردہ قانون نفس | دہر تا دارد بگوش ای زفتن کردون جرس
می آید صورت از خامہ تقدیر بس | یاد ہم تا زکہ دیدہ دیدہ مثل کوکس

زیور تاج عمامہ زینت و زیب لباس
زینش تیغ عصا دولت دین را اساس

صبح شام مرشد فریاد فغان خروش | از زبان اصطلاح منطق الطیر وحوش
زیر و بم از پردہ ہا ہر نوا دارم گوش | مدح او وصافت از انجملہ میخواہد دوش

نوح آدم گرچه در صورت ترا گردیده پیش
طفل دامان طفیلت زاده فرزند خویش

خلعت لولاک آمد بر قد زیبات خاص
قاب قوسین و دنی سیر و دنات خاص
فهم درس مشکل اسرار او حرمت خاص
نامهٔ قرآن و نام یس و طٰهات خاص

تا رسالت را شود لعل تو زیور در فصوص
مهرهٔ پشتت نبوت مهر کرده بالخصوص

ز آفتاب مهر تا گردد ز انوار تو فرض
از ضیا سازند تا محشر ما بین مقدار عرض
فخر می سازد تو با جبریل کار ارض
کای طلوع فهم بر تو باشد روز و شب یکبار فرض

زانکه باشد در کنارم معدن فیض فیاض
مخزن گنج دو عالم رشک رضوان ریاض

مخزن فیض الهی مرکز جان را محیط
معدن فضل الهی خیر جانها را محیط
قطب دور آفرینش لوح امکان را محیط
کاشف رمز صحف اسرار فرقان را محیط

کی شود علمت محاط دور حرف و نقط
قاری نا رقعه مکتب کاتب نانوشته خط

شیشهٔ بوجهل را از علم عرفانت چه حظ
بولهب را ز التهاب مهر تابانت چه حظ
بی نصیبان را ز خوان جود احسانت چه حظ
دل سیاهان را ز شمع نور ایمانت چه حظ

کودک تو مکتبت چون پیر سالان حفاظ
عالم حرف شریعت منبرین را وعاظ

اختر برج سعادت نیر صبح بدیع
قبهٔ قلبت ز عرش کرسی حرم وسیع
قصر هستی را ز ارتفاع پایه قدرت رفیع
مقتدای جزو کل را بنده امت را شفیع

پادری نوح نجی ذو الکفل هود و الیسع
صاحب فرمان سلیمان پیش بابت در طمع

سر جوی فم فاتنه الا الی باغ و راغ
غنچهٔ نخل تو ثمر میوه باغ بلاغ
قبهٔ اسلام را در یتیم شب چراغ
نوبهار سبز خرم نونهال تازه باغ

پادشاهی چتر فرقت پاره کرده میغ
صاحب نعل و عصا اشتر سوار بسته تیغ

چونکه با قرص جو بریان نی لذتها کفاف
در شکم سنگ قناعت کرده کوه از طوف
شیشهٔ اصل آل طاهر گشته نور زیر غلاف
مودع در یتیمت برج صدف عفاف

میدمد بوی خوشت چون مسک از هر طرف
بی خطا و نافهٔ بی آهوی سنبل علف

صاحب انجیل بیت طفل ابجد خوان سبق
آیه الواح از شرح کمالت یک ورق
قرطهٔ ما زخجالت پیش مدرکت شفق
ماهتابت نور گیر شمسهٔ انوار حق

بهر طوفت بسته احرام چون بیت العتیق
لنگ و لاغر دوان من کل فج عمیق

خانقاهت که چه باشد مرکز یکا زخاک
سیر کاهت در ارفیهٔ هفتم سماک

می طوفد بر حریم کبریا اخلاص ناک	چون تو پی را دم ندارم از تقصیر باک

آدمی در رکابت خادم مرسل ملک
در زمین نور کبیرت کوکب هفتم فلک

فرش راهت ملائک کرده از خلوص بال	رهگذارت را سکان پژده‌ها در عرض حال
از براقت برق را دو ثمه از سیر دال	در نگنجد وصف تو در صفحهٔ ایام سال

کی تواند مدح تو تعداد کردن هر علیل
خود کرم سازد بیان حق بر زبان جبرئیل

یا نبی الهاشمی یا صاحب الفضل العظیم	جامع الخلق العظیم ابن الکریم ابن الکریم
کنز حلم بحر علم منبع الجود العمیم	کن ظهیر از شفاعات الرؤف و الرحیم

ما همه درمانده کان وادی جرم و ستم
گر نگیری دست ما وا حسرتا ای محتشم

بدر دنیا صدر عقبی رحمة للعالمین	یا لوا المحمود جای شافع روز پسین
مکه جانت امان و یثرب الله امین	بس تو را مدح از فرقان و آیات مبین

لب کنم شیرین ز نام هر یکی از رهروان
تر لسان سازم بالقاب صحب همرهان

ثانی اثنین ابوبکر تقی را مدح کو	از عمر باغ عدالت شد دا تازه رو
کرده عثمان جامع قرآن جمع و وضو	شاه مردان قالع خیبر قتال شیرخو

[illegible] ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن یکی مهر و دوم ماه و سیوم مهتاب نو
از سپهر آل نبی قطب چهارم داده ضو

حمزه عباس عمت مهر و شاه دین پناه	گوشوار عرش سبطینت بهای دیده گاه
کرده رهبر جمله اصحابت خود حق آله	هر یکی نجم هدایت هر کدامی شمع راه

زوجه‌ات طیبین و طاهرات چارده
منکر اصحاب و آلت بسته بر خود شاه ره

منفعت شد از کف جوانی ریخت بر کنز ندم	شرم بختم شد خنده زار از نهیر شرمنده کم
پیش کش عقد ثنا کردیم نذر بنده کم	شاید م کویی زما جرت با این گنده کم

شیئاً لله کو درت روز حسابم که لا
منفعل از شرم عصیان آبرو در زیر پای

دبستان عبرت

عبرت نوا نیهای قانون اعتبار بذکر از خود برانیهای رفضه بخار و راست سرانیهای پرده اسرار در تنبیه ناروانیهای ترویج وداد فجره واغیار ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار

ز اقتضای حکمت تقدیر علم کردگار	هر عمل را فرصتی شد هر اثر را وقت کار
چند روز جسم هیکلو در مدار زیست	چند وقتی سطح سفلی رهست در استوار

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ماه گاهی در حضیض و گاه در ایوان اوج — مهر گاهی در هبوط و در شرف گاهی مدار

گاه کوکب آشنا و گاه کین و دشمنی — گاه طالع راجع است و گاه سعد آیینه‌دار

روزگاری می‌شود عالم ازو افسرده و گیست — باز میسازد زدامن سبز و خرم زو بهار

که زمان از فتنه جنگ و جدال آبستن است — گاه او را کودک صالح چو مریم در کنار

گاه شخصی را بتاج جمله زیر پرورد — باز اندازد ز اوج عزتش در زیر دار

مدتی سررشته تدبیر عالم با یکی — میکند رو بازی بخت بد بگیرد دار

روزگاری خلق عالم با عدالت پرورد — باز وقتی ظلم را سازد ز مردم شکار

دیر گاه از مرّ نعمت میدهد بر قریه — باز گیرد نعمت و سازد بنا سکنش خار

اهل او را مختلط با مردم ابنای غیر — میکند هم صحبت و هم از هم آغوش یار

جمله در دلها نهان کین کنند از ساقی — هم چنانکه صفحه آیینه از امثال و ار

گرچه بندرا بتدا باشند همدستان و گو — عاقبت در رجا نمی گردند هم اسنادوار

عاقبت پنهان نماید سنت شایان ما — خوف در دل کما زندیم را باجان و جار

خونشان گو دوبال ماشان عین حلال — ظلمشان در جمله جانها چو شان عین رضا

بیش گیرند هر عمل در جان فکر و خلل — صدق حالی فی تمثل باشد کنون شهر نجار

این همه شهر بخشش‌ها نعمتهای حق — از همه جانب دو سیکر چون زن نثار

خالی از بنای غیر فارغ از اهل بدع — ممتلی از فعل سنت صاف از فسق و فجار

غفلتی زایشان گذشت عبرت آمد در حق — مجتمع گشتند در مرکز با اهل هر دیار

[illegible]

گرچه آمد از طوایف بیشتر از اهل فضل — ساکن این بلد گشتند خارج از حد و شمار

قرنها طی گشت زین بنیاد آمد مدتی — در حصول هر عمل بودند اندر فکر کار

با نفاق و با تغافل در ثبوت نفع و ضرر — در نفوذ مدعا رفتند چون در فهم نار

کافه در بار رسائی گشتند و کیل — تا وزارت منصب اعلام شد بر آن شاقرار

آن یکی حسب ایالت و آن دگر سرکار شد — خیلی را اخذ خراج جمعی و رباج تجار

قدرت بالیته چون نقد فرصت یافتند — بو می کند خبث باطن را نمودند انتشار

زین عبیدان چون غلامان خانواده محترم — زین عنیدان هم آن پیران و دومان اعتبار

بی رعایه در رعایا در مروت نا روا — در فتوت لا فتی و با فقیران فی ولفقار

اخذ ثلث و ربع خارج را بیک نام شد — تتمه تاراج فرض و زکوة کرد کار

اسم فقر و رسم مسکین از میان برداشتند — صاحب منشی او اخذ چون غنی مالدار

سعر قیمتها مضاعف شد از این اهل شعیر — راهها زین نامیان تنگ شد بر کنار

کاشکی این جمله هم عاید شدی بابت مال — بر غریبان لعنت با بر فقیران دیار

هفت مصرف یک شد آن یک که شد آبستن بلا — یعنی حاج کربلا و قصر مشهد را زوار

نوع بدعت را ظهور و جنس حرمت را حضور — کذبها را ضرر و فسقها بدعت و عار

شرب آثام محبانت هجو زمزم محترم — تخته شطرنج چون لوح قرآن در کنار

در خلا با مردان ملا شرب دخان — برملا از قبحشان و فعلشان با افتخار

کی چنین بد شرع شارع یا همین امر رسول — احیا این چنین باشد شرع استوار

[illegible]

گو چرا تهمت نباشد هرچه خواهی آن کنی
نسبت کذبه بهر آن شخصی که با شارع کنند
حاصل الامر آنچه مضمر بود از افعال زشت
تا از آن وقتی که شاید از دلی آهی دمید
یا که کوکبهای طالع دشمنی آغاز کرد
یا که لطف حضرت بار از اینها در گذشت
گرچه او را صفت لطف دارد و قهر نیز
لطف و تنها بدیدن باشد از جهل غرور
آنقدر از لطف و ممنون نعمت خواره‌اند
چونکه اقبال از سر اینها و دولت کم شد
تا دماغ پوچشان را خالی از نخوت کند
همچو فیلان کجرو در بار و رخ بگذاشتند
بر علاوه با همه فعل و فتنای کذب
این مثل آمد که سگ چون شد همی گم
این ندانستند اینها تا به پیغمبر زنند
قدر اینها را بیان در آل عمران کرده است
انما یخشی دگر در سورهٔ فاطر ببین

نام او را می نهی فرموده پروردگار
جای خود باید کند آماده اندر قهر یار
بر علی شد در میان گشت هرجا آشکار
یا بر این ساعت که خشم حضرت آمد یکبار
یا هلال نحس شان بگرفت در عقرب قرار
چونکه پا از حد برون کردند قهر آورد بار
ورچه او در شیوه حلم است باشد نیز ضار
رحم او یکسان شنیدن غفلتی باشد کبار
وان چنین از قهر او باید شدن بر کنار
دفتر عفو اینها شد رقم اختصار
بر کند از قدرشان در سنگ ال روزگار
غافل از فرزین دوران در رخ شاه اسب دار
کرده اند جرئت به اهل علم و اصحاب وقار
میزنند عوعو بذات مالک خود دیوانه وار
وین نفهمیدند کاینها کیستند در اقتدار
در شهادت بهتر این نام خود و بر زد و کار
نسبت ترس خدا باشد بر ایشان انحصار

همچو نادانی که از بی‌مایگی راه حج برد
سر لقمه از کف مسکین محتاج برد
بود بلبل در دل زاغ و زغن جمل
[illegible]

از ادب و دلسوزی آن جماعت نیز دید
نخل پیمان را ز بستان اخوت برکنند
گرچه باشند از بد پوشی توان باری نجح
احتیاط از جرئت تحقیر ایشان سخت بود
با مدادی بوده اندی بی‌آثار رفض جمعی
ماتم بد عمر که بدشان عادت از عهد عتیق
مشتمل بر رفض ایشان مجتمع می‌ورزند
این ندانستند کاین خود ذلتی باشد عظیم
اندر آن مجلس که خندان بوده اند اهل جنان
یا یکی از طالبان علم آنجا بی‌سبب
همچو مظلومان نشسته با دیه از خون او
وی عجب از عشر عاشورا و از شهر او
اعجب این رسم جاهلیت در محرم حرب با
در نظام شرع قلب این ها زده خلل
باغ در ماه محرم شاخ خون آلوده شد
در محرم زینت گلگون غازه طلعتان
در محرم نو عروسان سنبل مو بی زخاک

از قرین نام حق هستند چون منشور دار
آنکه او با این فقیران کرد روی اعتذار
لیک هستند چون ملک نمک صاحب عز و وقار
بچه را با هندی مسلول همچو چون چکار
آن زمانی کشته اند اینها بر بدعت سوار
بر گمان قربتی با حضرت پروردگار
مظهر آثار فسق و اهل باطل را شعار
صاحب خود را بر می افکنند در قعر نار
واندر آن ماتم که گریان بوده اصحاب یار
کرده اند تشهیر سیف آن موذیان نابکار
دیده عشر محرم را نمودند خون فشان
تازه مرثیه غرا برعکس نو روز بهار
بر جرم میدانستند هم جرم اند اشتهار
آنکه با خشم و ورده چون عشره اختیار
زاغ در فصل بهاری بای عمر لاله زار
در بهاران چهره گل را از شبنم افتخار
در بهاران نو رسا از جعد سنبل تار تار

[illegible]

در محرم شه سوار از جگر با اشک خشک
در محرم آه و درد ناله تا اوج فلک
در محرم خانواده سرور عالم اسیر
گرچه هر یک در بنای سال نو هم نبستند
زین اثرها ساده مضمون عیان فهمید نیست
از کواکب تا فلک آهسته بی ره دیده تیز
رافضیان جمع لیکن آن نحو جواز سر زدند
از برای خون ناحق حمله ماتم داشتند
هر عمل کز غیبت او رسنگ در میزان شرع
دانه خارست کردار نحو افزون مثل
زاستماع این خبر از قالب ارباب علم
از برای پاس شرع از غم یاران دین
فتنه شد بیدار چشم مصلحت در خواب ماند
پس غدا عشر عاشورا در ساعات عشر
تا مسا بازو زکشتن هر طرف در کار شد
بود کفش و لحف خشتی حربه ارباب علم
حق چو آید میرسد بر باطل از ذوق

در بهاران می‌کشا از شهر آب خوشگوار
در بهاران قهقه کبک و نوای صد هزار
در بهاران شهر و ده کان فخر دی زاده وار
آن یکی کلفت و نا روان کر فرحت نثار
نیست بیغم شادمانی در فصول روزگار
فتنه‌های فصل دی از کینه‌های در نهان
جرأت این تمیز را یافت زدم تهمار
باز خون ناحقی کرد از شان آورد بار
نیست و از خبر خسارت خردلی در اعتبار
گر خسک کار زنجیر و دبیر سبان اندر کنار
عرق حمیت حسبت از جا نمی جوش جست فخار
مجتمع گشتند در دم از صغار و از کبار
عافیت بیگانه گشت و کینه شد همراه یار
از دو معشر محشری برخاست شهر بخار
کشته بی حساب و زخم خورده بیشمار
رافضیان از تیغ و تیر و دشنه آبدار
بر خلیل آتش چه باک از هیبت نمرود وار

[illegible]

کار ناید بر زبان از خنجر و پیکان و تیر
جرأت مردی بر اسباب و حیل و انبه نیست
هر کجایی یافتند آن مشتر را سر زدند
هفته بگذشت گرچه صلح آمد باز هم
خسرو خسرو حشم دارای دارا شکوه
شاه عالی منزلت سلطان دین عبدالاحد
چونکه بودی تشنه تمیز ارباب علم
نور چشم خویش را و مردم عین جهان
عهد دولت را ولی و نظم شوکت را حری
از برای نظم ضبط ملک و تادیب خسان
از قدوم میمنت مشحون فرخنده فال
شورها سامان فت کاره شد با نظام
آری هر جا مبارک صورتی آرد قدم
گردیاری ناتوانا را خدا شین زیاد
باز هم چندی ز اهل علم را این ناکسان
قتل این بیچارگان قلب شه دشوار شد
پیش از این هم گرچه این طایفه ناخشنود بود

ره نگیرد مرد را تیغ تبر هنگام کار
مرد را همت بکار آید نه تیغ آبدار
کشته اند خفتند در کوچه بازار زار
از دو جانب تنها شد نهان آشکار
داور دارا جاه کسر کسری بار
تاجدار ترک توران ملک ملک بخار
بسکه بودی تشنه ترویج شرع باشعار
غنچه گلزار شاهی سرو باغ افتخار
امر ملت احدیه چون بد صاحب وقار
داد فرمان از حضور خویش در شهر بخار
از حضور آن شهنشه زاده بابر دو بار
آرزوها با مرام فتنها شد برقرار
گر بود آذر گشت گلزار گردد چون بهار
خلق نیکو کرد خلقانرا رسولش یادگار
بر دریدند اشکم مشتری کو یک مزار
قهر این دولتان خاطرش افگنده بار
لیک بر طرز قدیم و شهرت هر یک را بکار

[illegible]

بود عرفی بی فساد از کینه و بی ریشه — تهمت بوبکر عثمان کینه و زشت چار
جمله صاحب منصبان رفضی یکباره دید — در ظهور این جمع او زین طمع لعن شکار
در زمان یکباره حکم عزل اظهار کرد — نسبت خیر مستی فرمود با جمع فجار
هر کجا منصوب کرد رب بود حکمش رفع کرد — هر طرف مرفوع راسی بود کردش نگسار
کردن اصلاح کز از فرقدان کرد و بلند — عاقبت روزی ز بهر فرقه سنگ آید ببار
جمله از دربار شاه اهل ایران آمده — کرد صحیح و کرد شریف کز کبار و صغار
آفت جرم خسارت پیکان نوع در بر و زینه — صدمه سنگ خسان شیشه قد تن دو چار
این اثر در ساز قانون جهان بر زینه است — شوخ طفلان شوخ و آخر خجالت بر کبار
ای بسا از بدتمیز بیمار مردان سفیه — از ثمر رکان فتاد ابر و قدر افتخار
میشود در روز بد و دو چوب آلوش سیه — میخورد بر شاخ بالا از اله شوخ بهار
جای او بنشست نصر الله شد نعم البدل — میرلی برادر انجی ز سنیان اعتبار
گشت صادق اتفاق این فقره تیر کیا و — جاء نصر الله و الفتح لاصحاب النجار
اهل عبرت شد عجیب اهل سنت شد عزیز — شدت تی شد خیر و فصل خوش بهار
تا عشا و در گلستان زینه از کلفت — هیچ گل از رنگ بوی خرمی ناید ببار
سر تا باشد شاخ خشک و تر آمیخته — نام آزادی ز دار از خود بدکنار
مردم بیگانه لائق نیست اندر محرمی — همچو مردم مرد ما نزاد و بس لوا رو دار
مژه کز خار است ما چون مژگان رست — حافظ دیده مردم هست خود به خار خار

[illegible]

گل اگر روید از آنجا با همه آزادگی — عیب روی خود بود در دیده مردم غبار
نیست ایمن آن کسی ز آستین می پرورد — بیضه های عقرب و فرخ دره افعی و مار
قهر بر حال خود و همسایگان آورده است — دزد را کردن امین خانه و میر دیار
پاکی جوهر نباشد آدمی را در خمیر — آدمی صورت بد اند لیک باشد دیو سار
این غلام غل او را ز گردن افکند — دزد دان زر دست هر بار زن ماه اکبار
راستکاران نکار اند در دنیا و دین — راستی راستی دارد از قول نکاین داد کار
بد سرشتان از فعل زشت چون جاده منتست — سخت دشوار است فتنه است تا فعر مار
آرزو دارم شعور مر را که رفض مذهب شان — از کجا بر اهل حق گشتند ضا اقتدار
در حدیث مصطفی تکفیر اینها رفته است — مبتدع گر رشته شود فرض است او را احتقار
مبتدع را هر کسی تعظیم یا توقیر کرد — گشت در ویرانی دین یار مند سار
رفض طائفه هستند بر شان گفت علی — شیعه ما نیستند باشند خلی از کفار
فاقتلوهم گفت پس تعلیل فرموده انهم — مشرکون هم چنین آمد ز اصحاب کبار
گفت شعبی بر د بان ان قد رفض است بس — رفض دیدم اگر زندیق کردم اعتبار
خود حدیث شر چند در بوستان فقیه آورده — رفضیان از قتل زنان شد اختیار
رافضی بوبکر و عمر چون بما مهر آورد — دشمن عثمان وحیده کی بما یاران دوستدار
آن کسی حضرت حق تعالی تهنیت گفت — صاحب و عمر زا و فرمودند تحت غار
پس چسان از دشمنان او تبرا فرض نیست — هم چگونه منکران دو او بخشیم افتخار

[illegible]

عن ابن عمر قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا رأیتم الذین یسبون اصحابی فقولوا لعنة الله علی شرکم رواه الترمذی مشکوة

وان کسی بر بهتران نماید عار و عیب | لازم ما چون نماید زان معیب عیب و عار
نیست ایمان کسی مقبول در دوستی | بیشتر از جان خود نشمارد آن صدر کبار
دوست آن شر کسی بر شد شنو از جان و دل | مرهم یاران و فرزندان او ز او دوستدار
دشمن احباب او را نیست با ورد و دوستی | طاعن اصحاب او را نیست ایمان اعتبار
من اذی اهم فقد اذانی گفت پیغمبر شنو | بس زبان از قدح جرح ای ادب تکفیف دار
جز بعزت نام ایشان نباید یاد کرد | جز بحرمت زر باشد ذکر اصحاب خیار
انکه آنها را علی و فاطمه خود بگفت | چه بجا باشد ترا از فیضک فضل شکار
زان عزیزان نامشان در زبان حسن خطاست | وان امیر از فلان گفتن بخرد باعذار
انکه او در آسمان شرع ماه چهارده | بود در گردون خلقت نیر اعظم عذار
گفت اصحابی بهمان نجوم رسید کالنجوم | اقتدا رهبر کدامین شیوا ای نامدار
بجو مصباح جند ز را علانک سیرتان | چون سپهانی قبضه زطر و لوای شرار
الشرور یا ایها الاحباب من حق النبوة | الحذر یا ایها الفجار من فیض الخیار
بیخورم فهوس رد سینه داغ دلم | از فتور مردمان صحبت اصحاب یار
چون نگیریم که هرجا با رقیبان نکرم | در رواج دین خود وا زند سعی پشمار
برخلاف ملت با نکه با قانون شرع | بسته اند که دین خود رمیان کرده خار
جای آن با مردم اغیار در غیرت شوند | میرند هر از دو هم وا از دو هم عزاز و بار
عید مهند فتور محسن عحت اطوار زشت | مید و بند ربی التقلید فساق و فجار

وعن انس قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم آیة الایمان حب الانصار وآیة النفاق بغض الانصار متفق علیه مشکوة

بخونه از ان دیگ یکی شد نانها
یکی سنگ زن تیر انجم بر زبان
یکی با سر بیاری کار کرد
فلک را بهر بیداری زبان بست
بجز از نقص ...
دو نشتر از آتش کین در زبان
ولاغ سرکشی شد بادبان
نقاب صف زنان مردان درید
بکی میدان مردان ...
قضا چون حلقه گشتن زبان بند
بتنگی بر حصار از زمین بند
صلاح اندر بیان ...
ز آن ار نسبت ...
ز آفت سوخ روح کار
سلامت بهر جیت ...
قتال دوست کین با تیغ ...
بند جان قیمت کیا و بند

مبتدع را یار که و یار او را بهره چه | شومی بدعت چسان جسن ما را او چه کار
بر ولی مسلمین منع مضلین واجب است | یا به تعزیر مولم یا به نفی و از جار
ورنه اندر دم بد انجام نقوم مضل | مردم عامی چو اهمر فتند در چاه غار
میکند یکقطره مردار جهان را نجس | می برد یک آدم بیکار خلقی را ز کار
طبع می دزد ز خوی خصلت شخص شریر | نفس چون طفل ست عادت گیر نفع و مضار
گر روی را خواهی گشت سر تا پا تر | ور در آتش رفتی ای اغی سرا پا شعله وار
اختلاط و صحبت هرچیز را فهمیده گیر | حلقه تسبیح را فرقیست با تخلیق مار
ای بسا مرد که زیار و صحبتها بد | ور بشیماند برآید بچه خامی و سوگوار
ای بسا خلقی که از تقلید هم گشتند بلا | وی بسا جمع تعامل گفته مرو ند خار
خود تعامل چیست با شرع گر گردد بر و | صاحب این فعل که ما وار هد ز جرم بار
انکه کار نیک و بد با مرمان بنهاد رفت | شرکتی دارد در آنها هر که او و دروش مدار
ذره هایی را که اینجا میکنی از نیک و بد | نور نورانی برآید ذره های تیره مار
امر و نهی شرع را گر ما وسر ما گفته اند | خود جهنم گرم شرست هوش دار گوش دار
انکه در کرما ش اینجا سوخت در سرما فسرد | نیست او را حرقت قسر آن آن دجار
آن جهنم را که او را جا سوزان گفته اند | وان صرصر که بود تیغ تیز و سام مار
نیستند جز جاه نفس ما و شرع مستقیم | اندرین جا جملگی با روی او هستیم مار
هر اینجا بر طریق شرع ماند مستقیم | لغزشی دیگر نداشد آنجا استوار

چو درست فتنه بجاچ کلان ...
ابر ...
فلک را بغض ...
کریز ...
آفت ...
زبغرو ...
صحاب ...
نگاه ...
بلند ...
برادر ...
صدای ...
کشید ...
ضغیر ...

اندرین چاه بلا آن کو بیفتد لعبه‌ای / پس عبور افتاده را آنجا بود دشوار
راه شرع اینجا برای مشق آن ره رفتن است / راه را نادیده چون گردد قمین ره‌یاب
بین که آن فرات جلیل و معتبر دنیا و دین / شستنی بود گفت از قاقم شد سکار
آن جنان شاهی که او را خلعت لولاک داد / کار فرمود این چنین و بند کردن شکبار
پس چگونه جرئت بود در بند و غفلت بیزار / تا روا رخصت برین سیهان لذت دوستدار
آنچه باشد برخلاف سنت شرع متین / گر بود شیر و شکر تلخ است زهر ناگوار
بابا جون جنت ز آن بهای گندم فروخت / غربت گربت بذات پاک خود کرد اختیار
تا برآری حضور او نماید بندگی / تا نهد بر خاک زاری جبهه عجز نگار
پس تو دنیا را که آن نقد و کو جنت فروخت / تا توانی برگزین محو او عزت کند
خصلت او گر تو داری هست آدمی بد / ور نداری خصلت او نیستش را بدمدار
ناخلف فرزند باشد آنکه از ره بد / روی گرداند شود بر مرکب دیگر سوار
حاجی از عهد نبی تا این زمان بگذشته است / چار ده نون و دو با هجرت آید در شمار
یعنی از لفظین تکلف تا چون و آل اندر / لیک از وی ثلث بگذر نمای ای هوشیار
هر دمی از فتنه‌های حشر می‌باید ظهور / هر نفس چندین علامات قیامت آشکار
تخت گردون از نشر ظلم چون دریای قعر / روی عالم از وفور فسق بحر بیکنار
طبعها راغب چنین قلبها راغب بتقبیح / نور سنت در خفا و زنگ بدعت آشکار
تا زمان مردانه را زینگونه دست ظلم / زورق خود را بنور سنت آرد در کنار

یا بزور تیغ رانی یا به نیروی زبان / بدعتی را سر برید و بیخ را کرد خوار
شمع سنت زنده کرد و نور ملت بر فروخت / اهل مذهب را نواخت و از قدر قدر او
ترک صحبت کرد با جمعی که ظلم اندیشه‌اند / خوانده لا ترکنوا اندیشه کرد از مس نار
دست اعدا را ز روی ناتوانان دور کرد / پای ظلم ظالمان آورد بخت بر بازوی او
بر خلاف شرع حق آنچه تعالی گشته بود / گرچه بوده اند رسیان و برینه با اشتهار
قمع کردی جمله را از ریشه با ساطور شرع / گلشن دین را معرا کرد از خاشاک خار
صرف کردی همت اندیشه را باد و ملک / با رعایا رفق کرد و با عدالت گشت یار
باد لازم در دعای پادشاه محترم / بازوان لا و کف بگشا کرم چون چهار
چونکه واعدای امه مذهب را ز خود مهجور کرد / گرچه بودند شغل امان خانه زاد و عبار
مار را و روا ر بون بد رسعی گزند / موشهای خانگی را بخشش و فکر مضار
شیر را از سهم میز کرد صافی ز درد / مشک از خون جدا و از گلبن جدا خار
نیست همچون او شهی زفکر ملت پروری / کیست همچون او امیر عالمان را دوستدار
پادشاها شاها مارا بخشد اوصاف علم / چون نجیب عالمانست ز نجیبان شمار
تا شرف او در میان ... باب علم / تا بود در نسخه عالم خط علم آشکار
باد با قرباه و در صفحه اوراق دهر / باد ثابت نام او با اوج دوران یادگار
در نشاط و عیش نی باشد او ثابت قدم / در بساط عدل او آباد حکمش برقرار
نیست عشرت ها ز من چند رعیت پرور / خود نشاط آنجا که ... زنجیر شعله وار

گر بود او یار ما ما را ز بدرایان چه باک — ور شود همخوار ما ما را غم خوردن چکار

ما همه چون نهالهای خشک افتاده ایم — در طلبها خاکساری هم امید برگ و بار

ابر نیسان ها نبارد چون خرم شود — مهر ما پرتو نبخشد خسته ها بد خسته وار

او چو ابر ما گیاه از عدل او چون مهر ما — اوست مهر خسته ها از خستگان حرمتش بدار

نیست مقصد قصه خوانی یا غرض در صله — یا که خود را در میان سازم بدان اشتهار

شعر را همچون شعیر رغبت ببیدم قدر — لیک کردم زین تمنا شعر را بر خود شعار

شایدم کار و بیاد خاطر دلخسته — یا دعای نیک عمر دیر شهر یک بر دوار

این ستمها نیکه بر خود برتر از حد کرده ام — عمده آنها چه سان سازم بیان اعتذار

رفت ایام شبابم یا بردوش هیچ — همچو خوردان وقت پیری هم نیم در هیچ کار

آبرو از رو برفتم خجلتم شد رو برو — مایه ادم رایگان و جسم تم آمد و جار

حیف با دم زین سلیمانی که نام پاک او — کرده ام بد نام خود را با ظلوم اشتهار

یا الهی از فضل واسع وز تقاضا کرم — بخشش فرما بجا نام پوشان بکار

اولیا قل بیک و الا و نظام السلطنه — میر بی پروا یحیی و نایب شاه بخار

مایل جود و سخا و باذل فضل و عطا — حافظ قرآن اعلی علما نزاد و سنتدار

این پدر هر چند راچون او تقاضا کرد شد — همچو حسن نظم این در احسن نظم و ار

یا رب او بر جان فهمادکان رحمت بریست — لطف خود را شامل حالش هم دود و از

آنکه گفت آنکه شنید آنکو نوشت آنکه دید — جمله را بخشا آمر جرمشان معفو کنار

بسمند سرکش عکس هیچ بر
بر گرد [illegible] دون خود ریز
وجوه صفوه جل [illegible] بر زده
سپه اسود درین [illegible]
بی مغزان [illegible]
دل فغان [illegible] بلادار سوار
روان هیچ [illegible]
بیچ [illegible] در فنا و در بر
فرو [illegible]
همه [illegible]

یا اله انت الغفور البر التواب الرحیم — فاعف عنا یا عفو و اغفر لنا رب الغفار

القصیدة فی مرثیة نور العینی عبد القدوس جان

فریاد از این جهان فانی — زین تهمت تنگ زنده کاصفی

ای عبد القدوس نور چشیم — رفتی بسرای بی نشاصفی

افسوس بسرو نیک بالا — افتاده بلاها کهاصفی

بر برگ گلت چه آتش آمد — زین کوره نار باد خاصفی

ای غنچه هنوز ناشگفته — نگشوده لبی بشادماصفی

بر خاک بریخت برگ و بارت — از تندی صرصر خزاصفی

آن چهره که رشک گلستان بود — پژمرده شدست زغم اصفی

از ژاله جدری و بت او — شد آبله برخت عیاصفی

گل برگ ترم چه شد که بینم — رخساره بخونت رغواصفی

بربسته دو چشم و می نه بینی — از من شده تبدیل کرهصفی

همراه و انیس خاطر من — کی بود بخاطر این کماصفی

ای مهر نشاط کی نشینی — در مغرب صبح نوجواصفی

ناکرده لبی بخنده یک ره — گیری ره رهم بناشاصفی

در آتش هجر من چه دانم — تو بگذری و مرا نشاصفی

در بند [illegible]
[illegible]
[illegible] با [illegible]
[illegible]
زین [illegible]
[illegible] قضا و [illegible]
[illegible]
زاده و [illegible]
زبان [illegible]
[illegible]

پرورده بخون دیده و دل / خون از دل و دیده ام چکانی
از دست حریف مرگ ناگه / خوردی قدحی بدستگانی
از دل تو غبار می زدودی / در خاک کنون چه میتوانی
این غم به کجا و با که گویم / بر کوه کند غمم گرانی
زین ماتم من زمین بپوشد / بر خویش لباس آسمانی
کاشم بدهد کسی سراغت / تا جان دهمش بمژدگانی
از پیرهنش صبا چه باشد / بویی به مشام من رسانی
آیا چه شود تو ای بشیرا / از مصر دیار خاکدانی
روشن بکنی تو دیدهٔ من / از آمدن عزیز جانی
گرگ اجلا تو یوسف من / بردی زبرم بناگهانی
ای ها در شوخ گیتی شرمت / نامد بجبین چها چنانی
تربیت ها دری چنین ست / این ست بطفل مهربانی
آنی که بمحنتا زبودی / بر مرکب جوهرش نشانی
جامی بشکیب با رضا شو / این ست وفای نجبانی
گر هست خردهمای فرقت / دل گیر زبیم استخوانی
گیتی نبود سرای باشش / بر رهگذران کاروانی
نبود به ثبات و هست دایم / این زال بچرخ چه بانی

قوسی فلکی لباس ازرق / زه کرده زمار کهکشانی
یک چوبه زتیر اوست مریخ / صد جبهه چو اوش نهانی
با حکم قضا روانه دایم / بر سینه پیر و نوجوانی
یک صفحه جبهه در کجایت / بنوشته بروخط امانی
گر هست بهار صد خزانش / باشد بکمینگهش خزانی
هر غنچه که هست در بهارش / خون بسته دلیست بیزمانی
هر گل که شکفته خرمنی را / زخمیست بخون زتیغ زانی
از خود زروی بالتفاتش / کانهاست همه بسر بانی
یارب تو فروز آر او را / در روض بهشت جاودانی
آن نخل که ذخیره کشت امروز / در عرصهٔ محشرم بمانی
در سال هزار و سه صد و شست / سیم زمیانه دو نانی
از هجرت فخر هر دو عالم / بگذشت گرفت خاکدانی

تاریخ فوت عبدالقدوس جان

نخل باغ زندگانی را ثمر کم کرده‌ام / لذت کام جوانی را شکر کم کرده‌ام
بی‌خبر عیشم بکو در ره اگر افتاده‌ام / بیعصا گردیده نور بصر کم کرده‌ام
ارض می کاوم بهر کان خاک بر سرم / قامت خم گشته یا اینجا گهر کم کرده‌ام
کوهها بگیرم راه خونین چشمه است / دانهٔ لعل از بدخشان جگر کم کرده‌ام

[illegible]

سوختم زانکه ز ما یک شرر سر بر زد
بچه آب شعله را راه گذر گم کرده ام

هر سحر که غنچه میروید بطرف دشت باغ
غنچه خود من ز بدبختی سحر گم کرده ام

آهوی دشت مرادم را که این گرگ خورد
طوطی روضه خانم را زخبر گم کرده ام

مست مدهوشم ویا از عقل خود بیگانه ام
یا چو مجنون لیلی خود را مگر گم کرده ام

وارث یعقوبم کشتم و دیده سفید را
یوسفی منهم ز کنعان نظر گم کرده ام

سود مند نیست وعظ کلفت پندم
در خیال قامتش فهم نظر گم کرده ام

شور صد بلبل ز فغان هم بیک ناله است
خون بهای صد گلستان ز کر گم کرده ام

روشنائی دیده ام بود تو از عبد القدوس
کو کجا رفت که من از تو اثر گم کرده ام

تاریخ فوتش خرد صد ادریغ واه گفت
چون الف قامتش را از شمر گم کرده ام

وعده صبرم نبودی حاجی ترس وعید
خویش را میکشتم از بس که پسر گم کرده ام

فی المرثیه

افسوس زان قامت و رخسار نکو
زان چشم سیاه و خال و طاق ابرو

از منظر دیده سرو او گم کردم
قمری روشم بهر کجا کو میم کو

وقت سحری که ساعتی هست نکو
زانفاس مسیح میدمد نفخه او

خندد گل از رو و غنچه از خاک دمد
این غنچه من چرا بخاک ست فرو

آهو نگهی که دیده را حیران کرد
قصاب قضا ز چشم من پنهان کرد

او خاک شد و بخاک او دیده تر
از ریزش اشک هر دمی طوفان کرد

نور نگهی که جان نثارش کردم
زآغوش بخاک غنچه وارش کردم

شاید بدمد ز خاک چون برگ گل
طوفان سرشک مزارش کردم

تا آبله بر رخ مهم بیرون شد
شادی بگذشت کلفتم افزون شد

از پرده خاک بر رخ افکند نقاب
خود شاد نشست چشم پر خون شد

زان نرگس پرخمار آید حیفم
زان کاکل مشکبار آید حیفم

بر خاک بریخت در بهار طفلی
زین هستی بی مدار آید حیفم

فی المرثیه

ای سپهر از کجروی آخر چه جولان داشتی
هر که می بینم ز خوی بد پریشان داشتی

هیچکس در عهد تو آزار خرسند نه
جمله را نالان گریبان پر فغان داشتی

آنکه را امروز او را همچو گل پرورده
در صباحش زخزان خاطر پریشان

اعتمادی نیست بر کردار بدمهر تو هیچ
بر شکسته هر نفس کز عهد پیمان داشتی

کاشکی دست قضا این گنبد مینای تو
از سر نو تازه کردی کهنه ویران داشتی

[illegible]

[illegible]

کاشکی همچون دل من گنبد فیروزه است | صد مشبک گشته سوراخ سوزان آمده
نور چشمم آنکه بود عبد الاحد نام او | کرده گم نام مرا دیدهٔ گریان داشتم
آن نهالی را که من پرورده بودم در نظر | از نظر گم کردی در خاک پنهان داشتم
آنکه من او را چو جان اندر بر آورده ام | تو ودر بر خاک تنها از هجران داشتم
اندر آن فصلی که هر گل میدماند زیر خاک | غنچهٔ من از چه در خاک پایان داشتم
مثنی او را سبعی و حفظ قرآن آمدم | از چه روو آنکه از حفظ قرآن داشتم
هر مهی در چارده آید بمعراج کمال | ورنه من چهارده وقت نقصان داشتم

جامی چون از چرخ ظالم و چو من بر خویشتن
حکم اگر میدانستی کی میل و دران داشتی

فی المرثیه

یا رب آن آهو نگاه چشم حیرانم کجاست | مرهم قلب حزین راحت جانم کجاست
آنکه او را آمدی بهتر ز جانش داشتم | همچو جان من از جدا شد جان جانانم کجاست
می کنم از هر کسی هر کجا او را سراغ | هیچکس او را نمیگوید که میدانم کجاست
حاصل عمر جوانی نخل باغ زندگی | قوت روح و ثمر آن نخل ثمر کانم کجاست

فی التواریخ

ای دولت باد دور گردنک بیب و بدن | تازه خیالت چو گل تیره مباد از محن
طفل بقای ترا مادر اقبال زاد | دایهٔ لطف خدا داد ز پستان لبن

مادر ایام کرد زر اطلس شفقت قماط | دوخت بر اندام تو تار مروت چکن
مانده لقب میر گل نام باستان قلی | میرزا زار پناه نائب شاه زمن
دیدیکه دنیای دون نیست مقام ثبات | به که شود خیرها جاریه در زمن
در دو حرم ساختی بقعهٔ خیری بنا | مسکن جمع زوار اهل سفر او طن
روز و شب و سال و مه بر تو دعا میرود | در وطن مصطفی در حرم ذو المنن
تحفهٔ نامت همان بعد شنیدن کنند | جمع عرب جبا اهل عجم الحسن
طبع تو چون خواست پس مظهر اخلاص خود | مخلص یوم الخلاص ساه و یار قرن
در حرم و مصحفش مدرسه و خانقه | طرح بنا فکند ذخرهٔ یوم الحزن
تا بیدل برد به روضهٔ رضوان را | نام قبولش نهد صاحب فضل و منن
گشت تمام آنچه بود خواهش خیرا | داد ز فیض قبول طرح بنایش علن
مدرسه میتوان بر سر باش نوشت | منبع فیض و حکم مصدر انواع فن
مانده ته طاق و طایر وهم خیال | گشته ز پرواز او مرغ نگه پر شکن
ناطقه در مدح اول شد گنگ و لال | رفته ز باش نگون پایهٔ وصف سخن
شب چراغان کند کوکبه نور عرش | شمع ته طاق و گنبد گردون لگن
گفت بکوشم خرد بهتر زیارت برو ۱۳۱۹ | قطعهٔ تاریخ را عرضه بسالش ز من ۱۳۱۹
خوب عمارت شد باز چنین عرضه ده | با مدد کار تو وردا و یس قرن

تاریخ حمام کولاب

[illegible]

آنرا که خرد همای فرق است | بگرفت دل از زمانهٔ زشت
کاین زال قماط هر کسی را | در چرخه چیب کلا بها رشت
والی ولایت اولی قل | دارا سریر و چهار بالشت
در خطهٔ ختل حمام عالی | انداخت برای آخرت کشت
استاد خرد که بوده دایم | بر تخته زر کتابه می نشت
تاریخ حمام وادخواه صی | گفتم چه بگفت انبح و خشت ۱۳۲۴

تاریخ حمام بلجوان

چند اعمر بکه رفت اندر رضا کرد کار | حق ازو خوشنود گشت چون نشین شد در سنگار
ظاهر جمعی ازو آسایش و راحت بدید | باطن خلقی ازو بشکفت چون گل در بهار
ای خوشا آدم که هر کس بر ازو دل و امید | با فضل لطف گشت یاد آورد عهد دار
زندگانی یکدم است هر که با او همدم است | پاس وباید نمودن نکردی خرم سار
ای بسا آن کس بوقت دولت فرخنده که | با رعیت لطف کرد با رعایت کرد کار
دولت فرخ چه باشد با توانان پروری | مردم فرخ کدامین آنکه داند جور عار
خرم آن شخصی که هنگام توانائی و زری | وز زر و زر بخشید و مرهم تنگ از زر و زار
کلکم راع بپیمبر گفته را شنید و گشت | با فقیران مهربان با مساکین بردبار
ای بسا مردی که از بار درست همتش | بدعتی را مرده کرد و سنتی را آشکار
نام خود پاینده کرد و هم پاینده کرد | کاتب اعمال و نبود ز نوشتن قرار

کی سلاطین اند و خاکستر نشینند | عریانند و با سلطان قرینند
[illegible]
دماغ عنبر افشان اند [illegible] | [illegible]
[illegible]

نام باقی چیست غیر خصلت نیکو همی | از بنای بقعهٔ خیر و طریق استوار
چونکه هست این جهان بابست دولت آنجهان | باید از هر کس شود کاری که ماند یادگار
در زمان عهد سلطان زمان عبد الاحد | تاجدار ملک توران خسرو ترک و تتار
میر عالی منزلت عبد الحفیظ بیک اتالیق | والی ختلان همین نایب شاه بخار
از خلوص نیت از خلق مردم پروری | در بلد بلجوان گرمابه کرد اختیار
طرح او بنیاد چو کوه او بون کسر زور زر | همچو غبرا در سکون چون فلک محکم مدار
چون مزاج و روح ارکان بنا بس مستقیم | چون قوام عقل آن نار برد چون استوار
در نسبت توان گردش هر آن از العلاج | زاده دار الشفا باید نمودش اشتهار
رافع سرسام و سهر نافع اورم و صرع | مصلح سودا و صفرا خون بلغم صادقا
میر سد بر معا از بوق و هنگام نفخ | باد روا بالغسل و التطهیر نعم بماجار
با سر اخلاص حاجی مصرع تاریخ خواند | این بنا بادا مبارک وین عمل گیرد قرار ۱۳۲۷

تاریخ دیگر

دنیا چو مقام بی ثبات است | نه زشت و نه رو مقیم نی خوب
باید ز همه ذخیره کاری | زیرا که همه رو است مغلوب
زین فکر اتالیق باوفا دل | گرمابه کرد چو شکل محجوب
تا از کرم قبول یا رب | گردد چو وسیله بند مطلوب
تاریخ بنا نوشت حاجی | بی قلب یا حمام مرغوب

[illegible]

تاریخ مسجد نعمت الله بی دادخواه در کولاب

جهان که مزرعهٔ هست ای نجسته سیر	برای کسب کمالی ست ابتلای بشر
خوش آن کسی که درین مزرعه بنهاد	که گشت ذخرهٔ یوم الجزا و ستر سقر
مدانکه شیوهٔ ایجاد بر عبث باشد	مگو که نیست ترا بر قضای حق محضر
مدار زنده کی باشد برای آنکه درو	نمای توشهٔ راهی ز احتیاج سفر
ازان سبب بحصار دیار ختلان کرد	بنای مسجد نو دادخواه نیک اختر
چو قدر همت او اشتهار او عالی	چو کار دولت او در اساس محکمتر
بپیش کرسی و طاق کسر رست حقیر	بسنگ مرمر او تیره صاف اسکندر
زهی شرافت او بین که قبهٔ خضرا	طواف کنبد او میکند شبان و سحر
خدا بقدر روی افروده آن دمش که نمود	مکان تو قبه زاری سجده گاه بشر
ز پیر عقل و دبیر خرد بپرسیدم	که ای بدانش و تمییز چون تو بی کمتر
مشو برنجه و با لطف تاریخی فرما	بگفت مادهٔ تاریخ بس نکو منظر
خطاب کرد بجاجی که ای کتابه نویس	نویس مصرع تاریخ او بآب زر
کنون بفاتحه آمین این دعا گفتم	گشوده بهر عبادت بود بادا این پیکر

تاریخ دیگر

بنای نعمت الله دادخواه کرد	برای سجده گاه حی سبحان
ز سال تاریخ و جائش بو پرسی	بجو این هر دو را از مرز ختلان

زکین نمرود از آن دم سرکشی کرد
عروس فتنه [illegible] کرد
جهانش را پناه این یک سر [illegible]
سر فتنه شهرت شاه مظفر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تاریخ عمارت در حصار جالط

میر سبحان قلی میر آخور بیک	لطف سبحان قرین جانش باد
با همه دولت جوان مردی	خاطرش مایل صلاح افتاد
همتش در رواج اهل علوم	نیت او بمهر ایشان شاد
منزلی خواست تا کند برپا	دوستان را دران کند امداد
طرح کرد این جای کردون رنگ	که از رشک او ارم افتاد
با خرد گفتم ای دبیر علوم	بهر تاریخ چون تو بی استاد
چیست تاریخ این بنای عجیب	گفت تعمیر خوب کن عداد
جاجی شام و سحر همی گوید	عمر و توفیقشان خدا بخشاد

القصیده المسماة بهار و خزان فی تاریخ فوت کلفت نوای خدیو جهانیان سید امیر عبدالاحد خان متضمن بر جلوس میمنت مانوس فرحت افزای نادر دوران سید امیر عالم محمد بهادر سلطان وفقه الله بالعدل والاحسان

باد نازل رحمتی از نزد رب العالمین	همچو باران بر سر قبر امیر المؤمنین
هر سحر از ضبط جین قبولش بر دمد	نفحهٔ مشکی ندیده نافهٔ عاجین
بر دمد از تودهٔ خاکش بهار التفات	غنچه های روضهٔ رضوان فی ورد و یاسمین
آن امیر عبدالاحد ابن الامیر ابن الامیر	والی ملک بخارا صاحب تاج و نگین
متکای ناتوانان مهربان عاجزان	ناصر اسلامیان حامی دین مبین خو

چنین بگذشت سال این و آن گل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در مروت برده شهرت از کردار معن | در فتوت حاتم طایی به پیشش کمترین
جمله اشخاص دول را بذل جودش بنده کرد | گردن ارباب شوکت پیر نخاسش رهین
صاحب تدبیر صائب در با هوش و سنگ | همچو ملک ظاهر املاک باطن را امین
نرم روی و نرم خوی و نرم گوی و نرم دل | کیست از بادشاهی در زمانی همچنین
دست لطف حق بر پشتش از کرم مالیده بود | صندل آسوده کیها خلق را اندر جبین
کلکم راع ز گفتار پیمبر داشت یاد | زان سبب بر رعیت گشت او را دل نشین
بود بر تخت بخارا بیست و پنج سال تمام | شد زوال آفتابش پیش سال افضین
بسکه دید این ارفانی را مقام بی بقا | بر درخت استقامت جانب خلد برین
خود برفت آسوده گشت از جهان برد دل | ریخت اندوه یتیم در خیال سلمین
از غم فقدان وی هنگامه محشر شد قطعا | بر رخ ارباب ملت بر خد اصحاب دین
در وفات آنجهان سلطان بود باید افلاک | تا قیامت نجم حسرت بر زبر بر زمین
همچو گردون چرخ ماتم تو هم ایجاد کن | جامه نیلی کن ای حسرت نشانه ای زمین
گرچه چون گل برگ بار زرزده بر باد داد | چون ثمر شد شکر نور حشمش جانشین
گرچه باغ مملکت پژمرده شد بشگفت باز | جان دولت فخر بار از شاخ تازه شد دو خرمین
زنگ کلفت از دل غمخوارگان یکباره رفت | ناله حسرت نوایان تا شکر شد قرین
در عجب امر است نیکو بس عجب لطف تمام | وارث تاج پدر گردید پسر روا این
از سر نو داده دستور العمل و رهبر عمل | رونق نو داده اند طرح دنیا کهین

آن نکو خیال او بو رشد
بود زینش با و لالش بیند
قضا را یار شاه تخت و تاج
خیال انتقاش عجب در سر
در حسن عشق از بتان نازد او
بر اوج بهمه از او هم جانود
مجنون دو جنون از عشق لیلی
گرفتار وی به کار چین لیلی
گرفتار وی بیت نوش بام
چو بلبل که در نو شد نعیم
بود در بستان گل نکهت شمیم
بود در عشق زرد و ارغنون
به پروانه کی شمع زروشنی باغ
ز شمع تیغ از روشنی باغ
بکی شخصی ز شهر آمد در آن شهر
تو انگارسی در آن نهان شهر
گره و هم اختر ز شعر دو سه بانی
به عشق لیلی بر دو شبانی

بسته کرده همت اندر قلع بدعهدان ز بخت | عهد کرده در رواج ملت بیضا یقین
بر ضرا خط کشید بر نواب اندر خطا | بر جرائم عفو کرد و رحم بر اهل حزین
والیان از جفا و قاضیان از خطا | حکم منع داد و فرمایش بر راه راستین
بخت هر فرد بشر از رای همچو گلشن تازه کرد | طبع هر پژمرده خاطر را ز جودش یاسمین
بر وضائف ها کشود و از ثبات عسکر فزود | کرد تخفیف جبایت بر عموم مسلمین
دست جود و مهر آیینش چو صبح آسمان | جز نثار سیم و زر بیرون نیامد ز آستین
نظم و نسق ملک را و امر و نهی شرع را | رونق افزا شد فروتر از شهان اولین
بیگمان آمد وجودش اندرین آخر زمان | آیت رحمت برای ناتوانان اجمعین
اینچنین خصلت که از ذاتش میسر شد مگر | کرده اند از آب رحمت طینت او را عجین
میتوان در خصلت او گفت کز افراد ملک | راست آید گر ملک گویم ملک شد در زمین
وانکه او را اینچنین خصلت بود بیشک بود | مرتضی از نسل پاک و مصطفی آیین همچنین
روح آب خشنود کرد از رواج آبا شاه هم | اسم والد زنده کرد و اسم جد را همچنین
بود بر قانون علمی در ازل تخمیر او | شد از آن نامش سید عالم امیر المومنین
تاجدار بر حقیق شهریار بر او ثیق | تخت یا بر او نق تخت دیر را قمین
سال تاریخ وفاتش و نصب نو نشین | جستم از پیر خرد با لطف فرمود این چنین
پادشاه باداد رفت از تخت باز آمد بهم | هم بگو رحمت خدا بر شاه اولین
میکنم حاجی دعا بشنو آمین بگو | از خلوص نیت و از قلب صاف راستین

همت نیکو بیان ابو زوفا
رشتش زاد زد ودی ابن البلد
ببار در رنجوری زمرگ یار بیش
که با تیغ هجر آن مانده کارش
چو شد ان منتظم زرکو بهم
بود این عمل کام زرالع باده زهر
بهر سر کاردی دفتی هم بزی
زبان خلقش و زبند دی همینی
که دست بمهر زند ان احببن بخیز
دو بار زنده بهمه در ان
که باد عزم بهمه ادرکاه ربن
دیا رنشنا رام بهر نفض نیدن
غیبت بعیب نقض او بابد
که وزاده دادی بحاشیه باید
پینیج آید ازین فنون بیلی
بحیرت ذری بی نفخی

یارب الی زاد ربط و تخت این مکان — یارب این ایام در روج عمر میدرزین
چشم بد بیان ز چهرهٔ دولتش دیده باد — زخم چشم حاسد از رو از جانش کن عمین
دار جانش در پناه عصمت ایزدی مدام — سار حفظ حضرت لطف بر تنش حصن حصین

تاریخ امارت میر دیوان بیکی و رحمت اشتاد مان

صد شکر ز لطف حق تعالی — بخشندهٔ نعمت و تجمل
از بخشش و رشید هر کس — با مطلب خویش بی توسل
وز مهر امیر با عدالت — ز و طبع جهان شکفته چون گل
زاو ازه عدل و فتاده — در خانهٔ هفت سپهر غلغل
در مصر حصار شادمانی — والی شده میر با تجمل
گفتم به بهردانش و عقل — کای صاحب فضل بی تعقل
تاریخ بگو برین امارت — فی الحال بگفت بی تامل
در بیت و هزار و صد و نه — شد میر حصار او لیاقل

تاریخ توی سبحان قلی بیک

صاحب جود آنکه در عالم — داد خواهی و را لقب دید
صاحب علم و حلم و خلق نکو — بانی آل زین سبب کردید
بهر احیای سنت آبا — توی کرد و ضیای کب دید
بخششش را بدیدی کرحاتم — چون گدایان بی طلب دید

هر که حاضر در آن میان بود — بهر حیرت گزیده لب کردید
سال تاریخ توی بی مثلش — بی غش از داو سطر رجب کردید ۱۳۱۱

تاریخ نصب شاه مردان قلی بیک و زیر بجوان

خلف نور چشم میر استانقل — وزیر امیر بخارا زمین
لقب داد خواه و امارت پناه — شد از لطف اللهی جان آفرین
خرد گفت تاریخ نصب و لقب — جواد دست با عدل و بخشش قرین ۱۳۲۰

تاریخ فوت عبد الرحیم بیک پروانچی توپچی باشی

حاجی ز وفات آشنایان — پیوسته بناله و فغانم
سالار سپاه و میر عسکر — کو بود ز جمع دوستانم
آندم که جهان نمود پدرود — در واقعه گشت بر عیانم
تاریخ ترا بر آشنایان — گفتم که بگو چگونه خوانم
در خون بطپید و زیر لب گفت — ز افسوس و دریغ رفت جانم ۱۳۲۷

تاریخ وفات استانقل قوشبیکی حصار

ای فلک آهسته رو کار نمایان کرده — از وفات میرگل ها بر فغان کرده
آنکه او شیرازهٔ جمعیت احباب بود — از میان کردی این مجمع پریشان کرده
آسمانی را فرا فکنده از قد ار — زاوج عزت بر غبار ده یکسان کرده
هیچ گردون عبارش عالمی رسا بود — سایه ارتن زمین افکنده حیران کرده

تعبیه از زرد و سرخ و دیده‌ایم / زان غرض آن گرد دار خوان دیده‌ایم
چو بهر برگی بلا بسته ز آب / سرخ تن بین چو چون تیره جوان آب
هم ز باد و خاک زین رو در هم / پیر و خرد بیره در روز دیده‌ایم
چو مرد زخم تیره و شبان از نبود / وانکه جان بمی چو در ناصبور
زینت این بحر عالم گردید باز / نیست این بیمار بیمار ز مرد
نو حکم که بی بهار این بنیاد / سر کا مدی عالم خبر داد
تند دی کا مدی ز زردی جان / چو غنچه جان درست و حیاتست
سر نتیجه گهر باد و در آتش / نه آن بیغ عجب بیابان جوش
نزار دی کا مدی کا لند ز عالم / کرمادی ودی کا لند فرو پاش
دم تبریغ عما سکند چید / چو صورت بر نفس جان جهان

زین مصیبت که نه از رده‌ی گردون گرا / در لباس زرق آغاز دوران کرده
یارب اندر روض جنت روح او را شاد دار / در حیاتش عالمی مسرور شادان کرده
واز غفران رفت گفت این آیه جاجرم خرد [۱۳۲۴] / ای که تاریخ وفاتش را چو پرسان کرده

مکتوب با ولیا قلی بیک بی پرواچی در زلزله وقعه کنگرت نوشته شد

معموره دلهای دوستان معمور باد، و بر مجموعه خاطر محبان تزلزل حوادث ایام مرساد، گفت کو شوق بنامه‌های طول نمی گنجد، تا باین شقه چه رسد از روی فوق بدفترهای مفصل طی نمی گردد، تا بکاغذ پاره چه جمع گردد وعده ملاقات که تا دهه‌ئه رمضان بود، بتفرقه احوال مریضان بفراق انجامید ومیعاد دیدار که تا قبل عید بود، هجوم آتش اشتیاق آبله تنگ بر اعضا ما نشانید که از نصف اخیر رمضان نصف اخیر کالبد بر بهای زرد آب همچون کباب آلوده ونماز هارا معذورانه ادا نموده، و سمندرسان آتش نشین و همچون گلخنیان گلخن قرین هستم، امید که ما از قدرت قویم قیوم الله در شب دوشنبه شانزدهم رمضان هزار و سیصد و بیست و هشت لیلی شب که متردد مالش سفید آب صبح بود، و بقراط فلک که مرهم کافور طباشیر صافی بهم مرسود، و دماغ مجنون ظلمت را در دفع ماده سوداوی آلوده، زمین همه فارو تمکین و با جمله قرار و تسکین از فرمان لایزالی و از قهر قهرمانی و بجلال بخود لرزید و همچون قالب مرتعش متزلزل گردید، صدای چندین توپ قلعه کوب از آن صدمه

شعور زنده ز انسان جهان بیان / هم اخنون باج و هم زبان زبان
پیش زان طلسم آیدن جهان بی / بی بیند و در و دیوار بسته زمان
بود بیغم و بز آن برگ آن شود / بی بوی آن سنگ مصور دیدن
کمی زر دو دو عیب و نبود بهار / بی سان زیر و در نشید جهان
بانه فتیغ زر زان در فرو شنو / بی گر خواند دیده نظر مردان
بانمه سنگ بشنو نه جامس / بی گر و در خانه بیرد و مرد سیس
چو آنکه بر دو ایغز خشک آرزو / که نظر بیند وزان دو بیدار
گر ز دو حبیب اصحاب بانیم / نیم چنیغ دانایی کفنیم

بالا جست، و همه قلاع و بقاع از آن لرزه در هم شکست، از هر دیواری ابواب فتح بگشود، و از هر جداری از فرسوده‌گی آن سوی یا رعظام رمیم ره پیمود، غبار متصاعد کره اثیر را متواری کرده، و بخار مرتفع قرص منیر را پرده دار، در آن ساعت آیه کریمه انّ زلزلة الساعة شیٔ عظیم واضح گردید، و تری الناس سکاری و ما هم بسکاری را وضاع مردمان لایح، هیچ کس نبود که آن ساعه را ساعه وقعه نمی انگاشت، و آن واقعه را واقعه قیامت نمی پنداشت، ریزش سنگ و کلوخ در تنگناها راه را فرو بست، و فغان این المفر از فراریان می جست، اما القدر که وقت بیداری و هنگام سحرخواری بود، و سواکن بیوت اهل صفه و صحرائی، تلفات نفوس قلیلی شده، وگرنه از زلزله قره طاق طاق بود واز دکه کانده جان با طمطراق، تا اکنون که بیست و چهار روز از آن حادثه هایله گذشته زمین همچون دل مشتاقان لرزه آمیز است و چون نبض بیماران بر جست و خیز، معنی بناها عالم عبرتکده ایست که بغیر از تامل بردار منّت یکطرفه بر مرکان جا نز نباید داشت، و حسرتکده که بجز عجز نوائی شوخ لب آگرو نه بر طبیعت و ناتوان نکاشت، و در این مزرع دانهای عذر کاشتن و خرمن استغفار انباشتن ست، بر هر چه باشیم خود را مجبور خوانیم، و بر هر چه سازیم خویش را معذور دانیم، موحی

در آتش فتاده را جز حباب فنا چه بر سر آید و غبار بر باد فنا رفته را
بغیر از تسلیم هوا چه خوش نماید تا نفس نفسی مساز ستی چه نواها از سینه
صد چاک باید کشید و تا دیده غفلت باز ستی بر چه عبرتها در بقعه
خاک خواهیم رسید خواب راحت ما غفلت شمار پریشانی حوادث
صبحگاهی ستی و بیداری ما تمام سهو کار خواب بیگاهی، شعر
یا راقد اللیل مسرورا باوله ان الحوادث قد یطرقن اسحارا، اثر را
بیکر داند طبع را انفعال چه تاثیر، و غیر را مجتنبا شد خجلتر بر قلب سرخی
قیامت را ظهور آنقدر زد و مهیست تا خواب فراغتی را گنجایش و ساعت را
چندانی فرصت حضور تا که چون میل ساعت انتظار طی فایق نماید المجره
شش جهت گر بنگری قانون عبرت در نوبست، کوش تا بدانا کند فهم طنین
غلغل جرسست از بر دامان تغافل جمله سر کشیده ایم، ورنه خواب ما همه
عبرت کشش تا در فناست، صورت مژگان کشائی رستخیز انگیخته، جنبش باد
نفس بر نفخه محشر گواست، خواب غفلت غبار دیده ما کور کرد،
ورنه هر چه شخص عالم راست در ما جا بجاست، پرده ساز ظهور ما فنا آوازست
نیستم از خود دلیل از جستن صوت صداست، خاک چندانکه اندر زیر
پا سر گفته بست، ساز تسلیم که دارد صاحب نشو و نماست، حیف عمری
امتحان جمعیتها کرده ایم، از قصور خود نفهمیدیم جمعیت کجاست

چو دارد صحبت با هر نفس تاثیر
بدون جمع الوان چمن نخیر
زطرح جوش این رنگ بهار
بدون گل جوش شد باده رنگ
فرو می آید تب پیچ کاوش
بسی دیده و غیرت نگاهش
نفس چون تیغ بر دوش نرسد بر
صد ازین بیش نبود رد زاده
فرو ناز دیده تا تماشا
که صبح نثار رو سفیدی
طواف کعبه اقبال میکرد
وداع خویشتن احوال میکرد
جهان دشت را بالا نوان
خرانرد از لوا دیده
تماشا چمن کاه و بشکو
رودوان نیز چون

حاجی چون خود نا ظلم با همه افتاده گی، یک آه باید و دل من نخواست
اکنون که میزان زا اعتدال در گذشته، بلکه گرما را خالی نموده و کفه
سرما را برانباشته. و عقرب قرب است که نیش از زهراب برودت
تبرید نماید و برورده کان فصول سعی اعتدالی را لم سردی چشاند
برین قیاس عقریب قوس هم سرد و جلوه آید و از ترس تیر ترس گذار
جوشن شکاف همه از در خانقاه قلب شما محصور نماید، هنگام آن
رسید که هنگامه صحبت ابر و باران در گیرد، ابر همچون بختیان مست کفک
بر لب آورده راز دل خود را بر روی آب ریزد و باران سخن خود را به آب
اندم ما بیرون نشسته کان مردم ابله کرده ایم، و دیوار شکسته کان مضطرب
پی آبیاری بیت طوفان هوا اگر زند جوش، گردیم حباب خانه بر دوش
جای آن آمد که هر کس با ملتجایی التجا نماید و هر تن با پناه جایی جای گیرد
رجا آنکه یکان خیمه انعام فرمایند کمال عنایت گریست واگر برو دست
با افسرده کان جای در بخشند تمام رعایت گستری مروت بهانه جوست
کرم التفات خو، امید گاها در این وقعه بنده از وفور جراحات قدرت
بر نشستن میسر نبود، و بر خواستن هیجان متعذر، ناچار دست بر دستار
برده و بر روی فتاده ختم دلائل می نمودم، بلکه دفعه سقف کتابخانه
و دیوار علیا نه فرو بردیم افتاد، در زنجیره و تخته بیش باکیر بود جعفرت

گر ما صد ایاز شخص بختان
بو سنجید بهم بزم افضلوان
گر از نقد محبت باد دارم
بود بن داده باید کام عیادم
وفا گر بیان باختن لعضباده
بسی مرد داده در این خویش و بیجاده
بیاند سر دو محبت باد و فا را
نشیع عقیقبازی دل بجا را
از دل آن عاشق کر بایزید با بو
چه تیر و نام شر را بر دوش
محبت ار کسی بیان انداز
نشیع مصطفی ایمان بانداز
نموده مستحق کر از ابن کل
و از زبی کرد و می بر مین
فضو نمایی الطیبار و بیش
عرف نیکی نفس

حفظ الله دلائل محافظت را شایان کرد، و معنی حافظیت را نمایان

بطرفة العین خود را بیرون جسته دیدم، زنجیر را تاب خورده و پنجره را شکست

دوباره جان بخش منت نهاده جاندار بخشود، و جهاندار امان داده

جهان کرد در فرمود، اعجب آن در زیرا که همه چوب و کلوخ اسباب بهای چوبین

و آهن شکسته و کج شده و اشیای نازک و بلورین سلامت مانده

بیت کف عونش سر پا پاس گیرد، رگ مویش دم الماس گیرد،

سلامت بخش دلها دلنواز ما را بپاس آن آرای انتظام کار خلائق مشغول

شکر و سپاس خود دارد، و از تفرقهای تزلزل حوادث در ستر

محافظت خود نگهدارد و السلام — جهت امارت پناه عزت جاه

وزیرزاده با افتخار عبدالستار بیگ سرکرده عسکر بخارا در استدعا

و تمنای زیارت حرمین بدربار عالی نموده شد

عرضه داشت ———— بندهٔ قدیمی

و رضاجوی صمیمی معروض میدارد که بپایهٔ سریر خلافت مصیر و کیل اشرف سلطان العالمین

و قدوهٔ سلاطین روی زمین، ظل ظلیل رحمن، ولی نعمت بی امتنان،

پادشاه معالی پناه، شهنشاه فخامت اکتناه، قرة العیون مؤمنین،

شهریار کرامت رهین، زیب بخشندهٔ سریر شوکت فرمان فرمای قوی مکنت

زینت بخش سلطنت کبرا، حارس شریعت غرا، لازالت رایات شوکته

ازین بند بسر کرد از جان خبر
وفا گشتن از آن جالب خبر
[illegible]

مرفوعة الی قمة السماک و آیات دولته مکتوبة علی صفحات الواح الافلاک

رسید معروض میدارد که الحمد لله از دولت باهرهٔ وافرهٔ سیدی و مولائی الفخم

و عنایات ظاهرهٔ زاهرهٔ ولی نعمت اعظم بهمه مرادات و مقاصد که از

شیوهٔ قابلیت و استعداد آن دور بودم و بفضل که عبارات و بنای صحیح

مناسبت و استحقاق دور خود نمی اندیشیدم از محض غلام نوازی

که شیوهٔ طبیعت شهنشاهیست رسیدم و از خلوص خصلت چاکر

پروریکه مقتضای جبلت پادشاهیست فائض المرام گردیدم یوماً و لیلة

توافر اقبال و تزاید سطوت و جلال حضرت ظل اللهی مرام را دعا نمایم

حق ساعتی این عنایات را ادا نمی نمایم و صد چندان بندگی را مصروف

وظیفهٔ این التجا سازم از عهدهٔ تشکر اندکی این عطوفات نمی برآیم

دیگر هیچ آرزو به دنیا نمانده که وهم کسیر در حصول آن کوشد و خیال قصیر

ره وصول آن جوید مگر آرزوی طوف بیت عتیق که کریمهٔ و من دخله کان آمنا

از ادا نامهٔ لیست بر دو خلان او هویدا و آیهٔ و من حج البیت و اعتمر فلا جناح

علیه عنایه لیست بر طائفان او بی انتها عمرهاست که طائر خیال در هوای

تمنای خوال و حجاج فشانده دارد و بغیر از زیارت روضه رسول شفیق که

من زار قبری وجبت له شفاعتی وسیلهٔ زائران اوست و من زارنی بعد

مماتی فکانما زارنی قبل مماتی فضیلهٔ ره نوردان و مدتیست که کبوتر روح

[illegible]

در فضای آرزو کده این مدعا بال جنبانیده منهای خار خار این تمنا هرا
ابله در پای خیال شکسته و اندیشه این مدعا به شمار خار ها در بالین فکر
لاجعاله هزاران هزار خجلت و انکسار و پشیمان جهان اندیشه و عذر انکه
بخصلت بنده نوازی و عیب پوشی و اعتماد همت لطف آمیز و جرم بخش ولی
نعمتم نموده که بجرأت غلام بخشیده و بدلیری قدم جا کرده ام قلم عفو کشیده
شاید التجای بنده مقبول افتد و تمنای فتاده مبذول گردد در حضور فرماند
جبهه سیاه و جثه سر بسر گناه را بوسه رکن و حطیم و باستانه حرم جرم سوز رسول
کریم رسانیده سائیده بعذر و تولا و زاری و استغفار در جرایم انباشته
و استغفار و اعتذار در معاد داشته گریه با نمایم و از خجلت بی روبهای
ایام جوانی و هوا پرستیهای عنفوان شباب پرده نوا کشایم و نتیجه نیاز
بدرگاه کریم بی نیاز بر آورده و بشفاعت مشفع توسل نموده زیاده قدر
و مرتبه حضور مولا همه را نموده اظهار تمنا بخاک پای قدس نمودم والسلام

باستدعا و از رتبه پناه ولیاقلی بیگ دیوان بلخ رجوع منتهی بنگارش یافت

رنگین نامه که همچون غنچه از آب و رنگ تازه کیها بجود پیچیده بود همچون گل شگفته طراوت
بخش خاطر بیدلان گردید و مشکین قیمه که همچون نافه از عطریات نازکیها
مملو گردیده بود نسیم مشک آمیز بر دماغ مستمندان رسید چگویم نامه است که
هر خطش ریحان زار است و بوستان گلشن تحریر گویا به قلم صنع نگاشته

چون ترنج سبز رنگ بس دو ترنج / چون لبالب از فلک ان وارنج
بامیان زر رست زان بار کباری / خود ببیند کرد آن ... گذاری
تا نه مرغ نفس بلبل اشجار نیخ / ... که گیهان
گر ندادم ... بر بسم ... / جو زبانی ... جور
جو زبانی تعجیل ... / شکر ... دمن
...

نگاشته که چمن نگاهیان بکر نگار از اقحوان معانی رایحه آشنایی بدماغ
رسانیده و هر سطرش سنبل زار است در گلستان تقریر یا بجا نامه قدرت آراسته
که گلشن تماشائیان بیجیبتر را از ضو مردان معانی فاتحه یاری بمشام کشانیده
از ایجاز آن مدرکه در کمال قصور نما از ان خیره و درک نماید و از اعجاز
آن ناطقه معذور نما از ان نطقی تعبیر فرماید بطرزه نامه آمد که دیدم حرف
تا حرف از ان نامی غلط باشد که گویم سحر و جادو نامه ای حبذا ملک
فطرتانیکه از عنایت بیچون فیض کن بن مبدا فیاض کردیده اند و خوشا فرشته
سیرتانیکه از کرامت بیچون نسبت قرین ملا اعلی گشته اند بهر از شان مظهر
تجلیات اسرار انوار حق شده، و ضمایر شان مشرق اشراقات انوار اسرار
مطلق از پاک طینتیها با نفوس قدسیه همبستر گزیده اند و از آزاده فطرتیها
با عقول نوریه همجم وضع رسیده از پهلوی ریاضت کثافت ثقل جسمانی را
بر انداخته اند، و از زیر و رقاعت بلطافت مانده روحانیه پرداخته در محیط
معارف زغوطه خوریها نسبت در مکنونه پیدا کرده اند و در بحر عرفان
از شناوریها شهرت درر الاسرار بر آورده، انوار در معارف نسخه
جامعه نوشته اند، و در رمکنونه اسرار صحیفه جمع الجوامع گشته، کیفیت
روحانی یافته اند و به نهان خانه گلشن از شتافته، حواس ظاهره را
پایه ارتقاء حواس باطنه داده اند و قدم اراده در پیشگاه گلشن تحقیق نهاده

بیند جو خجالت ... / چو در ... بر وجل ...
پا بیاید ... / ... نیز
کرد نکالی ... / زهر از وفا ... بود
سخن ... / ... در زد
... دل ... / ... بی ...
... / ... ان
... کند و ... / ... ان
... کرد ... / ...
...

جسمشان زیور روح گشته، و همتشان بصدر فتوح، علی الخصوص آن
یکران سواران میدان انشوری و یکه تاز جادهٔ سخن گستری، هوش بای
معلم اول، مشکل‌گشای غوامض ملل و نحل، و سیاح جادهٔ مباحث، سیاح
محیط معانی شناسا، مراتب سلوک و وصول، و دانای مطالب نفوس و عقول
مجسطی‌گشای رصد بند، هوش بای زند و پازند، سر فتر هیئت‌خوانان
معنی پژوه، بلند اختر نجوم دانان تیزهوش، بپایهٔ هندسهٔ او نرسیده گستر
و نخواهد رسید، و زینهٔ جبا فهم او را نخصر نفهمیده و نتواند فهمید، معانی
منطقش و راز موقف بیان، و مقاصد کلامش بعید از مطالع تبیان،
فصاحت حدیثش در کمال توضیح، و بلاغت تفسیرش در تمام تنقیح، که از نتیجه
گوشهٔ عزلت نشینی، و از شیوهٔ زاویهٔ خمول گزینی، بر مدارج مقامات
صوری و معنوی ارتقا گزیده، و در مناهج معارج سعادت ظاهری
و باطنی کوشیده، حقیقت رتبهٔ انسانیت را حاصل کرده، و کیفیت نشأه
جامعهٔ روحانیت را واصل آمده، مناسب مناصب ولایت فقر گردیده، و بمناقب
مراتب خلافت صبر رسیده، هیهات هیهات از ما سهوکاران غفلت پیشه که بهجر
می‌بجیم و همچون سوران از کوته قدمیها بخاک خاکستر متحیم و همچون دود
فراز طول امل بجود لعاب بافهم و پرده را از روی کار بغرور ما و منی
نه بشکافیم، کجا که با صفای همچون آب گل آلوده برسیم و با صفا مندی همچون آتش

مثنوی

کرد و وغم همه را پنهان بگرد
وداع کامل بدی مرج دوران بود
نشان بدان نیز از رونا و بیابد
چو جسم روزنهای خلق نیابد
بداغ نقصان آتش در نیج
چو موم از وجنبان آن رو دانج
خالت بجو ز جود و مرتبج
چو عصیان ده کان زین بر زاد
گناه من از آن کارای باز زر رود
چو سیان ز جید و هر سر نیزاد
نشیبان ان روم افسانه روان
چو پیرا رکرده های تو جبر
زدی چو ان بیش پندار لودنی
چو سود از مالش نمی بیند
بیا مرجان من شان آن رود
مهنان ز آن جوی آن رودست

دخان پیچیده بخود بیند نشیم، پاکی دل از غفلت که موقوف هوشیاریست
خواب خیال رفته ست و طهارت سر از کدورت که وابستهٔ جمعیت داری
بتفرقهٔ حواس در عقیب آب ال آخته، آئینه را تا زنداینند همان جرمست در زنگ
و تا فولاد را صیقل ننمایند لاجرم پیکریست سینه تنگ، بسا استعدادات
از بیکاریها طبیعت نام کمال نشنیده و کدام قابلیتها که از رسم کبریهای
فطرت از قوه بفعل نرسیده، از حکم آنکه حکم بر خود نرانیم چه سود، و از
امارتیکه مامور نفس اماره باشیم چه بهبود المجرّه جیف از نفس که طالب
جاه شدیم غافل بگذشت زو نه آگاه شدیم برخود بچون نام امیری
گیریم با نفس اماره یار و همراه شدیم دستگاه حرف آنکه از حرفهٔ عمل
در حرف انحراف باشد نباشد و همهٔ آنکه همچون همدان تزکیهٔ اوصاف و
تبدیل اخلاق نداند نداند چه قصورها که بخاطر نداشته ایم و وا ریم و چه
ندامتها که در طبیعت نه انباشته ایم و می انبازیم بس بکدام وسیله از
شغل و رزیهای کدورت خلق بیان عذر نمائیم و بکدام ذریعهٔ از رک
شغل و اریها صفوت خلق زبان استغفا گشائیم اهم آدمیت بر خود
چون رانیم و خود را در رسم مردمیت چرا خوانیم مگر آنکه اخلاص بعزیزان
داریم کار گرآید و غبار گسائیه از سر از قدم ایشان برارد المجرّه
هرچند بغفلت نفسی میرانم جز سهو و خطا نکرده ام میدانم برخاطر خود

مثنوی

بیچ بیچ آه مدبر انجمنت
شهادت با رنج بیخ بقیدر
چند فهو چون ز آن آن آرن نیج
گر بیا بجنز نهاعبیر بیچ
رومز رنیحان علم آتبرد
روحی و زنده اشعار ابرید
دل حضار از زبان کنفاده جهن
باز نشان نیسلبها جو ان قعد برن
راست جسم زان ادو خندان
گر زنیغ بچو رشهید زید ذیان
تا خنفان سیدید درخ
برنسان جبرجو ان باغان نحبیب
چون مرکان مرداب باغ زیج
مر سیکان زد ببلبلی بیخ جانم
در نسا عیل تن گیرغ جبار بود
در نجبا بلی بار دهمراه بود

برخاطر خود ازین تسلی دارم ۞ کر نیک نیم خاک ره نیکانم ۞ انتظار نسخه
کنوز الاتقیا را که نتیجه فطرت والای آن می برآمده باشد وکدام جمعیه
صیت جمعیت اختتام می یافته باشد که بآن مفاتیح کنوز الاتقیا نامش آمیم
وبآن مفتاح مخزن جمع الجوامع باب فتوح نسخه جامعه روحیه را بروی خود
کشائیم مقالات لسانیه قاصد را تصدیق نمایند وحرف بازیچه حال
را مرتبه صدق فرمایند خجلت دراز نفسیها بحرف دایان کافیست والسلام

بعثمان بیک بی نوشته شد

خدای خالق محبت واتحاد ودوا فریده کار خلت وودادو محبان آشنا
پرست را چه قریب چه بعید از آشوب جهان نیرنگ آن وان نگهدارد و نخلستان
وودادایشان را بتوجهات بهار آیات همه بکر طراوت بخشاد
هر قدر از شعبده بازیهای دوران جدا کردند حاضر اطوار باشند و هرچند
از نیرنگ سازیهای آسمان ودر افتند خویشان را ناظر احوال دانند بحسب سابقه
فطرت این سوی میان بنی آدم منتظم بوده هر آینه در مرآت خانه عالم ظهور این
رویه جلوه کر و تمثال پذیر آید استحکام مربایه بسی لا محاله احباب را چه در غیب
وحضور قدر نخل الاوداد منظور نماید و پاس نسبتها اتحاد ضرور آید
دوستان خالص و آشنایان مخلص را تیز در نشاه آخرت این رابطه بر پایست
ونتیجه از ان در رفتستان رستخیز که باعث بخشایش ربانی وکشایش سبحانیست

بجد امید جنت انتظارش
که غنچه داده مصر نکارش
سفید جاده بنور ازو
کر آروی کی نتوان دید باز
بوجنت دیده اش دیده باز
چو ان جانداران کرازان سنجید
روان کفت الوداع و دیده
وفا پیوست جانش ناجانان
محبت شد نیرنگ تغیر زبان
با نشید روز و ترزبان جلوه
که کر دو نا امید ... داری
صحبت بلبل تحیر از ان جال
که بد بو نا قبول چون زبال
همه کرنت و محلش ضایت
دو باره نامه و اده بد بیت
بکی بمر بود و شند بود دو
جراحت بود و بازش کرد و خنجر

هویدا و بیان این نخلی طریقه وافر در احادیث صحیحه رسول کریم صلی الله علیه و آله
فرموده لهذا ربط مروت و عقد اخوت را بذات شریف در مجلس منیف بر
اصحاب رضی الله عنهم نموده اند زهی خلت آینا نیکه محافظه این کیش را
دارند و مبارک دو داد منصبا نیکه مداومت این مطلب در پیش احوال بر
نهج سلامت رست بهجت مند احبا مطلوب عالی ظهر الغیب رسول والسلام

بابراهیم خواجه نگاشته شد

خدائیکه دوری ودوستی را آفرید و چشم آشنایان را روشنائی بخشید و دستان
آشنا پرست را چه دور و چه نزدیک از آشوب زمانه و نیرنگ دوران نگهدارد
ونخل بوستان وداد که در جنان جنان دوانیده است بابیاری توجهات
ربیع علامات یکدیگر خرم دارد هر چند بدینها دیده بلیات چشم زخم آن قطع
مواصلت نمایند و هر قدر تیز دندانیهای مقراض آفات سهم انداز عرق مودت
گردد سلسله رابطه اتحاد دلنواز ند لذت این تمر آب نقد رسیدنی یافته است
با میزش افیون بلا حظه تلخ گردد و رشته این نقاب بهم پیوستنی یافته است که
بقوت کشاکش سلسله گردد هر کجا انفصال درین هیشه راه یابد از پیوستنیها نشیست
و هر جا این نخل بستی آغاز دوازنا پایداریها رشته نکهدشت ویه مودت
پیشه اولیاست بادو دهشت شیوه خلت برابراهیم صفان هویدا احوالات
بدرجه سلامت خورد و در دیده هار ملفوف سر عنایات ایزد در لقای احبا مطلوب

ازین جاوزتر جا نگاه تنگ
بیا نمر شد ابر اجا دل
جهان دیدش ز نظام سر ایجا
که کار یکار دو با راز دو دید
چو چون را نجیر نفسر حال
زوبا زنش باب بیت تجال
نمر نمک ز مین با نمر دن
که زبان جان آسمان با بیدی
ز چشمش بیچو بدیدان آتش نبد
چو چو یا نشیبان الالا دو دیده
و نش را کلفت و نمر کرد و مدهبر
بادوی جان بیدیا خبهان شد و نبر
بنیکی ضطرا ب دل الصبر
نفس جان از ان و بید دو نبر
چه شد منتشر کا ز انج ز اد ادر
کنده تاج و در و دها ز ابر

دعای ظهر الغیب مرجو روابط اتحاد و تهمت آلود انقطاع مباد والسلام

باولیا قلی بیک بی پروا بجهت در فرستادن نفت تحریر شد

بنده حاجی که سیاح قلمرو معانی و سباح قلزم مبانیست معروض میدارد که بحمد الله احوال مشمول عنایت سبحانیست و اطوار ملفوف ستر ربانی همیشه و هم اعزاز و جلال آن جناب از درگاه حضرت باری عز اسمه میخواهد بنوازشات بیپایان و حبا بنهامتوالیات خجل احوال منفعل و مقصر اطوار منکسر میگردد که بکدام شیوه و بچه اندیشه این غبار افتاده را آن نجم سپهر دولت و کوکب برج شهامت ذره وار در آفتاب تربیت می پرورند و بچه نوع از عهده اظهار منت و ادای شکر گذاری تربیت او بر آمده باشد مگر انقدر که پاس ربهای احوال موران از شیوه مروت ست و دست گیر بیهای افتاده کار آن دیده فتوت و گرنه بکشتن موران و انخواسته اند و بر عاجزان منتها نهاده اند دو شیشه نفت که روشنائی بخش کلبه سواد نشینان و ضیا افزای خرابه سواد کاران بود از مصحوب دارنده رسید از آتش بازیهای آن کلبه ها نور ریز و شره ها تیز گردید که با منت کثیر شیشه عینک دومان عور و سینه نور در سواد دستان تحریر و شبستان تصویر همچون ید بیضا کشتی شمع و هدایت کثیر چراغ هر طرف ابار گلفت بیش باد در جولان گردیدند شما را حضرت الله روشن ضمیر و خاطر منیر و سواد

لب بجنبید چو فرمان قرین
باز جنبش بمرادش چنین
ز نقش آن قیلان و فادار
شیدا از مرغ [illegible]
[illegible] جمعیت آن [illegible]
پیک خاقان ازان [illegible]
مرادم [illegible]
چو داد عدالت [illegible]
[illegible]
قتل ظلم [illegible]
شمشیر تیغ [illegible]
دل مجروح جانان [illegible]
بیاورد جانان [illegible]
زهی کام [illegible]
بجان [illegible]
برانیا جانان [illegible]
[illegible]

خان تحریر دبستان نجات فرو بوم اتحاد کرده اند و از لطائف غیبیه امش به حکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان فرد مقامات فیهن خیرات حسان داده و بمصاحبت حور مقصورات فی الخیام رسانند والسلام والاکرام

ایضا بمشار الیه یاد یافت

ظهیرا معاذا مکتوب شفقت اسلوبیکه مشحون بلطائف عواطف مهر و محبت و مشمول لوازم غریب نوازی بنام این خاکستر نشین ارسال داشته بودند در عین انتظار از مصحوب دارنده همچون هدهد فرخ فال از صنعا آمال ورود نمود خاطر تر مرده را طراوت بهاری داد و خیال افسرده را فرغت داری مهربانا به حکم قضا و قدر هر کسرا خط نصیب سر نوشت جبهه رزق خواره گمست لا محاله تا آدم که نشانه حیوه مستعاره باقیست استیفاء آن می نماید اما مصلحتی آنرا بکف عنایت کرم فطرت سحاب خصلتی و امیگذارند تا رتبه تواب مترتب گردد و منزله احتیاج و دوستی را سبب گر انتظام این نظام بوده هر آینه بنی نوع انسانرا ملک خو محب و محمد و منعم و منعم و داعی و مدعو باهم منسلک گردیده اند روابط دوستی و ارتباط یکجهتی باهم منجر میگردد بر این قضیه حضرت قیوم الم ما را در خوان دولت شما نصیبه روشناسی در تربیت ما غمخوار گردانیده است و گرنه ما چه و شما که با تباعد بین فی ره وار در خورشید مهر انداز نموده اند با شما خدا اشعار ابر محبت اهل علم ممتاز دارد و به حکم المرء مع من احب با الطاف

خوان ۳
عمل سازد از آنکه جان و تن [illegible]
کند صافی [illegible]
[illegible]
بجان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible]
[illegible]
مراد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بجان [illegible]
[illegible]

همراز بیست قداق چای و دو شیشه روغن بلسان سید همچون کیاه
سبز از برگ و نوا و چون بلسان تر لسان کردیده عندلیب سان نغمه خوان

دعا کردیم	بسبحانقلی بیک میرآخور صادر شد	والسلام

ارجمندا دار دنیا بمدارست و سرا اینجا سرای بر چند روز همچون کرمکی
ببالای خاکستری غنجیم و بسحری بچیم بود ما را بدات بدهم ارو کمالات
و نبود ما را هم با آن جناب والی نی اما آوردن از کنج عدم بعالم کون و فساد
جهت آنست که ما ناقصان را ازان معدن فیض کمالی مخزن کمالات لا یتناهی
کسب کمالی نمائیم و بشناسائی و بنده کیش برنیه برائیم ولی این مرهم بدر رابطه
دانش متعذر و بواسطه علم متعسر لهذا جناب سید و مولانا خیر البشر
علیه من الصلوة افضلها و من السلام اکملها طلب علم را فرموده اند اگرچه بچین
هم باشد همه همت را صرف این ورطه دارید و نیت را تحصیل این فن شما سازید
اگرچه شغل دنیا و گرفتاری تمام دارید بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله هرچه
گنجایش فرصت یابید صرف کمالات نمائید هرگاه کسی را از علما و فضلا
یابید صحبتش را اکسیر اعظم دانسته مستفید فیض دعا و کلام شان گردید
و اختلاط نادانان و بولهوسان را سم قاتل شمارید و جناب را لازم دانند
ایاک و مجالسة الشریر فان طبعک یسرق من طبعه و انت لا تدری
ز بد بگریز با نیکان درآمیز که از نیکان نکو و ز بد شوی بد جگر با ما قه خون

کرده و مصاحب، بیک دم زنگ بور مشک یابد، و کتابها را از بزرگان
ملازم مطالعه باشید سلوک الملوک و نصاب الصبیان را دید و مسائل و را
فرض عین شمارید که رعایه احوال جمع کثیر را در گردن شما نهاده اند و
تربیت جم غفیر را فرموده اند آنچه بنده در دوست علم آن فرض ست باد
تباهی نه افتد دیوان بیکی را دیوان بیکی فرمائید و میرهزار را اخذ از طلب
و باز خواست هزار هزار میر نباید میر هزار بعد از میر گفتن دیوان بیکی نه راست
همچون دیوان بیکی و میرهزار را از اخذ هزار تنکه هزار تنکه چه بلاست خدای
کریم و لا انتهاما را بسامعه شما جاگیر انداخته و من یجد الله بدلالت خیر و عمل آن

میراند	بیکی از فضلا در تسلی خاطر مرقوم کرده	والسلام

خالق نسبت و سکان وجود رتبه مهرباً محبان خالص العقیده را در
و ظهور مراقب احوال یکدیگر داراد و دوستان مخلص النیه اید در غم
و سرور ملاحظ اطوار هم کرده اما در رتبه لطیفه ایست بیشار و عطیه ایست
لاریبی که موضع سر نهانه و خواهش روحیه که بسبب مجالست و مخالطت
جسمانی متزاید و متوافر می گردد هرگاه این نتیجه محبت زخم چشم آفات در
حوادثات محتجب و متواری گردد در رنج آنکه ازو حاصل نگیرد و منشر و حصول
این نشأ نباید لاجرم بدعوات ظهر الغیب و اطلاعات قلم که نوعی از نتیجه وصول
شمار داده اند و قسمی از رایحه وصال شمرده اند تسلی آن انتظار خواهد شد

ورعایهٔ این شیوه را دائماً دائر باید بود مختصر آنکه غرض زلیخا آوردن ابتلا
وامتحانیست تا گرا گوهر آبدار بر آید و زر کامل العیار هلال آنکه کاست
با آئینه داری آفتاب رسید و ماه کنعان که بمغرب چاه فرو رفت چون
خور از مشرق مصر دمید اگر جفا نا کشیده منصب آدمی بودی سرور انبیا را
بسنگ ستم سر شکست و غریب وار زیر پردهٔ عنکبوت نمی نشست و رهبر مرتبه
دارد زنجیر رضا بگردن بگردن افکندن و طومار شکر خواندن سست زهی
بی آنانکه پای در دامن فراغت کشیده و از کشمکش شغلها رمیده کسب فیوضات
از مبدأ فیاض نامتناهی و حصول کمالات لاکما ینبغی نموده مغز نشأ انسانیت
و حقیقت و حیات را دریافته نام خود را بر جریدهٔ روزگار زنده داشته
واثری بر صفحهٔ ادوار برای یادگار گذاشته نه چون ما تمامان که عمر گران
مایه را صرف هوا و هوس کرده و بعلائق و عوائق بسر برده و به تزکیهٔ
نفس و تصفیهٔ باطن نه پرداخته کنون جز انفعال و اعتذار نداریم و خود را
بچه قطار شماریم و از عهدهٔ جرائم انباشته چون برائیم و از غفلتهای
داشته چه توانیم مطالعهٔ کتاب فرستاده را کرده از الفاظ شکرین آن
طوطی ناطقه شکرخائی کرد و از معانی دقیقهٔ آن تحسین ادائی حصول مرادات

و ترقی کمالات | بیکی از محبان ترقیم شد | متزاید باد والسلام

سلام مسنون که شیوهٔ اهل اسلام است و تحیهٔ موفور که رویهٔ اهل ایمان ارزان

[illegible]

متروی زاویهٔ خمول رسید معروض باد بحمد الله نامهٔ نامی و صحیفهٔ گرامی
هنگامیکه خاطر فاطر چو پای فشرده صحاج مزاج شفقت امتزاج بود ورود
مسرت آمود نمود و چون هوای پیراهن کدورت بار را از صفحهٔ خاطر زدود
و بسط انبساط و نشاط در این بساط نمود و پرسش احوال افتاده که آن
محض لطف و کرم است و گرنه غبار ناهموار ما کجاست که پیرامون آن خیال
گردد و یا دران گلشن بیادر جلوه نماید بجز تفصیلات کار در سر بر زده که
باعث نوازشات ایم و امر بظهور نه پیوسته که منشأ اینهمه التفات گردیم
سنگ سکنا نرا ز شفقت لعل سازد آفتاب ، ورنه دور از نسبت او
تا کجا افتاده است ، بنده را آرزوی زیارت والدین و استیفار زرق
پریشان و فقیحی حب الوطن من الایمان عنان از قبضهٔ اختیار ربوده بان قصبه معطوف
میدارد و تقاضای قضایای ازلیه کالمیت بین یدی الغسال و کالکرة فی
صولجان الفارس موصوف می شمارد و در نوداع دوستان و هجر محبان
رنگ از روی محبت میتراشد و بناخن افتراق سینه و جگر میخراشد بحسب فرموده
روز سه شنبه خروج از بلدهٔ فاخره شاید بحصول انجامد و غنچهٔ گلستان
بوستان بربیع وصول مقصول القبول و زیدن نسائم عنایات ازلیه قابل
فانظر الی آثار رحمت الله کیف یحیی الارض بعد موتها رو برو شکفت آرد
و از بارهم در زد ان و الکرام قدرا معارج حقیقت جامعهٔ روحیه

کلزا

[illegible]

وار دوانه میرگل عنبر

باولیا قلی بیک بی نظام السلطنة صورت ارتسام یافت

خدای مهربان مالک الملک والامتنان شما را ممنون عنایات وارد و
غبار کدورت ایام را بیرامون خاطر مبارک مگردانا د شما را بفقیر مهربانی کرده
وآنها را در وصف نقیبا و در رضا و ارادا حوال بنده جاجرا زمهربانی
بنده پرور مع العشیر بر نهج سلامت است و دعای ظهر الغیب در باره انجاب
مع الاولاد والاحفاد متوالی و تمنای وصال باقی و تمثال مبارک فال
در سجنجل خیال لاقی مدتیست مکتوب مهربانی نرسید خاطره بر پریشانی آمد
و دیریست نفحه پیامی از راه بشیر بر دماغ هواخواهان نگردیده و زنگ را شیوه
مکاتبات اگرچه سهل نماست ما چون مجتوی بر پیغام اجابست و رجوست بی
بها وحصه ایست تمنا روح روح بخشا و قالب را روح افزا یکی رونده با نوالا
پیدا کردید شقه احوال دل مشتاق را که در تحمل مشاق اشتیاق بچون شقایق
النعمان بخون شق شده و بداغ هجون صد برگ صد ورق گردیده بر آن بهارستان
غنچه خاطر شکوفان فرستادم تا به لسان عنبر آمیز و دعاء و لفوایح نکهت آمیز
بهنگام اطلاع مطالع آن مستفیض گردم کفته متخیل گردید امید گاها درین
عهد جدید و ایام سعید غایت اظهار لطف و عدل انگیز بهار امیر وحید
شیوه این مرحم مناسب نام نامی و لایق نتیجه هم سامر آن خدیو والاست

چنین گفته ارباب صاحب کرت
روانها و صد عالم معرفت
که یاران بنده فرسوده رنج
ز دین برکاه عمری شد علاج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هویدا گردیده و تاکیدات ودرین اندیشه افتاده برین رویه باید که بنیان
دولت بهیه و کیلان سلطنت سنیه عثمان توجه و همت را متوجه در احیای
سنت نورانی و رفع بدعت ظلمانی نمایند و کوی فخر خلافت بحکم من احیا
سنتی قد امیتت فهو خلیفتی و خلیفة الانبیاء من قبلی بر دارند و لوای
مباهات رفاقت آنحضرت را بوعده رسول کریم که من احیی سنتی فقد احیانی
ومن احیانی کان معی فی الجنة بلند گردانند و آنچه بنفس خود از عهده رفع
نمی برآیند حسب الله جازه بدرگاه گردون مدار رسانیده رفع و دفع نمایند
و موجدان بدعت و مفتیان ظلم را از میان انداز ند چه بدعتها که درین
زمان شایان گشته و چه ظلمها که در میان نمایان نیاید طبیعتها غیر از
بدعت پرستی شیوه ندارند و اندیشه ها بجز زبردستی رویه نمی انگارند
عصمت مال و خون مومن از میان رفته و حرمت انتفاع آنها را هدر ساخته برین
شیوه نامرضیه چه میرسد که کسر بجا یه میرود که لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
جمل اثقال نموده علی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق دایه مظلوم را بدکرات
عمل میفرماید و خود خواجه وار سوار و مالکان را غلام وار پیاده در رکاب
در نشیب و فراز میدوانند یا قطاع طریق را امین نام کرده براه کذر مسلمانان
میمانند تا تاراج اموال و قطع طریق مارین میکنند و آن سحت خالص و غصه
یوم الجزاء را هینانه موسوم میدارند و نمیدانند که این اسم امین مجاز است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وامینانه را در شرع او چه عبار در هر نظر انداخته شود جز فسا منظور نکردد و در هر طور فکر ساخته شود غیر از تباهی ظهور ندارد و گم کسر بست احکام شرع را آموخته و بجا آوردنا در مختصر احکام ضروریه فرائض و وجبات اطلاع داشته و عمل نماید تا آنکه هزار نفر نخبه از اهل سواد نیست بصنعت قلم مدد داد چه نوبت حکومتها منحصر در قبض کردید و تاکیدات مکاسب و فنون کما ینبغی برافتاده مردانه کسر بست که درین زمان اخیره ناشایسته را قلع نماید و فرزانه مختصر که درین اوان فاسد نابایسته را قمع کند تا چراغ سنت را برافروزد و نار شهوت و بدعت را خموده سازد الوقت سیف قاطع هر که کرد کرد و هر که ماند ماند فمن شاء فلیکن نور السنة و من شاء فلیکن ظلمة البدعة و من شاء فلیکن حزب الشیطان و من شاء فلیکن حزب الله الا ان حزب الشیطان هم الخاسرون الا ان حزب الله هم المفلحون شمار درین میان اهل حق یه سعی سیم راز در میان می ریم و قائل آشتی ہی نیم و رد دل از اظهار مرنمائیم و ما

علی الرسول الا	بقاسم خواجه رشید خاطر تسوید شد	البلاغ والسلام

مگر ما از ما خاک نشینان موصفت غیر از نیاز نامه و عاید و بجز از شمامه التجایه چه آید که بایک جهتان عو لطف آثار و محبان لطائف نثار در وقت پریشانی جواس و نکرانی احوال خیر سر بر زند که باعث تیسر رفع عسر گردد اما این شیوه را درچنین نشاید خلل ست عظیم لهذا بادعیات خالصانه متوجه

خیریت احوال با التجاها همیشه مترقب و رفع نکال هستیم انقلابات زمانه و بال کار را رفع زنکار های کلفت ست و ناساز کاری های دوران غدار باعث ترقیات مرتبت انشاء الله عنقریب لباس دولتی بر قد شما آرسته گردد و عمامه رفعت بر کلاه بسته کدورتها زوال پذیرد و چهره طالع کشاده گردد

درجواب مکتوب سرابسر اسلوب سجانقلی بیک که قبا به رفرستادن و فا

از قرار تمکین انتظام یافت

چند بیتی ست ای عزیز کرام	عرض احوال می کنم به نظام
کای بنامت شکر زبان من	نام تو راحت روان من
قرة عین و نور مرز کا غم	غیر تو قرة عین کرا خواهم
هر زمان میرسد زکام زبان	نام سجانقلی میر آخور جان
ای گرامی مهربان فرزند	بهتر از جان و مهتر دل بند
بنده بیرون نا توان هستم	در دعای تو نا توان هستم
چون نسازم دعای قبالت	چون نخواهم دوام جلالت
که مرا نور دیده و جانی	یار غم خوار و صاحب جانی
از مدد راست بر قرارم من	فارغ البال روزگارم من
در دو عالم چو گل خوشان باشی	در پناه خدا امان باشی
آنچه با این غریب می سازی	در عوض بخشدت سرافرازی

چون شنیدم [illegible] بببر
عمر در ضمن [illegible] زرنجیبر
نقش بند در فضا [illegible]
برگ و بر تازه چون [illegible]
لطف [illegible] دل کرد خرم
گلستان [illegible] نسیم
چو از درد و وفا بود پدرود
بیهلوی دماغ [illegible] خورده
ولی در پیکان [illegible]
عرق کرد [illegible]
ز دان [illegible]
دماغ [illegible]
صبح [illegible]
نسیم [illegible] چون غنچه [illegible]
[illegible] آباد و [illegible]
جبین [illegible]

قاصد نامه نامه را آورد ‌ ‌ کاغذ مشک شامه را آورد
مهر بوسیده بر جبین کردم ‌ ‌ حرف او دیده آفرین کردم
از مضامین بهجت آمیزش ‌ ‌ از معانی فرحت انگیزش
اطلاع تمام حاصل شد ‌ ‌ آنچه دل می بجوست واصل شد
گردن فطرت غبار آمیز ‌ ‌ داد بالش بچرخ دون مهمیز
از نتایج فیض سبحانی ‌ ‌ لطف هائی که کرده ارزانی
عافیت در عقیب بیماری ‌ ‌ داده ات حضرت رب الباری
شکرها از شمار افزون تر ‌ ‌ کرده ام با کریم جان پرور
که بجان جوانت ای فرزند ‌ ‌ عافیت داده دل خورسند
چون کنم بنده از نظر دورم ‌ ‌ بی تو و قبله گاه رنجورم
اشتیاق تمام در پیش ست ‌ ‌ سینه ام غنچه وش همه ریش ست
ورنه آنچه که مدعا دارم ‌ ‌ آرزوی دیدن شما دارم
جز شما هست نیست یارم کیست ‌ ‌ غم خور صرف روز کارم کیست
لیک طرح جهان کج رفتار ‌ ‌ بچنین طرز میدهد آثار
دوستان از فراق یکدیگر ‌ ‌ انتظارند در شبان و سحر
هر کجا یار و آشنا باشد ‌ ‌ زانکه چشم او جدا باشد
هر چه زا جان دل نکو گیرد ‌ ‌ ور زمان از حضور او گیرد

چون که باشد رسوم عالم این ‌ ‌ دل بو بندیم با قوی متین
خواهیم از وی سلام یکدیگر ‌ ‌ به پیام کتاب یاد آور
نامه هم نصف از وصال بود ‌ ‌ به محبان چه خوش خیال بود
بنده هم از دم وداع نمود ‌ ‌ یعنی آندم که ساخت پدرود
گشته غایب ولیک در خاطر ‌ ‌ ساعتی نیست نیستی حاضر
ورد دارم تمام یا کافی ‌ ‌ یشف قلبک فانه الشافی
بدعا حاضرم خیال توام ‌ ‌ دعوت آوازه کمال توام
که خدا چشم قبله گاهی را ‌ ‌ آن خدیو امید گاهی را
بر جمال تو دائما دارد ‌ ‌ از لقای تو با ضیا دارد
باشی تو در حضور آن مهتر ‌ ‌ همچو گل در بهار رنگین تر
سایه دولت جنابش را ‌ ‌ پرتو مهر آفتابش را
از سر این اسیر نا بدکم ‌ ‌ بنده حاجی غریب در عالم
تا مشان زنده جاودان باشد ‌ ‌ عدل توفیق را قران باشد
که همین ست دولت شایست ‌ ‌ غیر ازین دولت ست نابایست
عدل و توفیق دولت و اقبال ‌ ‌ با دو صد چند حشمت و اجلال
یک قطاس سیاه کردون فر ‌ ‌ کاو دنیا به حضرتش لاغر
ثور کردون بها و نیاید جفت ‌ ‌ رفته در برج که کشانش خفت

چه دانید که [illegible] بود و این نگار
[illegible] یا حیرت گذاری
بجان قند و داغ از درد [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
نه [illegible] سپاس [illegible]
گر کار عشق [illegible]
دلی [illegible]
بهاری [illegible] چمن [illegible]
بجان [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] بهار [illegible]
[illegible]
دلی [illegible]

همره نامه نامه بر آورد — همچو طاوس جلوه گر آورد
جفت او از جناب میر کلان — صاحب الجود والی لاجان
نیز او هم رسید با التعیین — از شه والی قرا تکین
کرگدن گردن و نهن حلقوم — فیل هیکل مهار در خرطوم
راه از مردم تماشائی — تنگ شد همچو دیدهٔ ماهی
مردم کوهسار و بازاری — می نمایند حیرت اظهاری
زین و پیکر و دولب گزین دارند — بهر جانت آفرین دارند
هر کسی را دهد خدا چنین فرزند — که کند قد رقد روان صد چند
نامه را ختم میدهم بسلام — السلام علیک والاکرام

باولیا قلی بیگ داد خواه بجهت تهنیت و عذر کتابت فتوح الغیب ابراز شد

عالیجاه امارت مآب مقرب السلطان جلیس الخاقان محب العلما شفیق الغربا را حضرت ایزد کامکار در مسند عز و اقبال برقرار و در مسند حکومت پایدار داشته مستقصا درجات عالیات و قد لکه مرادات را حاصل کرداناد و ابواب گنجینه لاریب را فاتح فتوح الغیب بمفتاح و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو بروی آن یگانه روزگار بکشاد و سلامت را بدان که از اعظم نعمای الهی و افخم آلاء نامتناهی ست مهیت الدهر روز بروز بمراتب علیا و مدارج قصوی که منتهای آرزو و دوستان ست فائز مرام گردند همچون گل شگفته

باشد این کرامت خیز باد
چنین دولت [illegible]
[illegible] ناز دارد
عافیت [illegible] دارد
[illegible]
لب [illegible]
تنگ [illegible] ساز دارم

خاطر و همچون سرو سر سبز دائم و دار اد الطاف نامه نامی با هدایا رسید مبتهج و مسرور گردیدم ذره هر مقدار بمقدار رست او در چشم تربیت از نیر اعظم هموار ست هر چند دور افتاده ایم دست بدامن کرم تو نهاده ایم سائلان هر قدر بی وسیله اند از طینت سخا تخمیر اهل کرم کجا بی صله اند وسیلهٔ ما همان محبت ازلی و صله همان رابطه روحانی زهی عالیجاه با نکه در فرط بزرگی چون آفتاب اند از صفا طینت کرم فطرت بر خشک و تر کرم مرتاب اند و چه خوش معالی جاه کاهان که در بلند گردون اقتدار اند از شمول عاطفت چون ابر بر گل و خار قطره بار کتابت شرح فتوح الغیب را اشارت کرده اند پر و بال بلند حوصله فرو ریخته ست و چنگال علائق و کلالیب حوادث بر دامن خاطر آویخته و دفتر کتاب بسعی جبین سیاهی خامه فقیر در قید تحریر در آمده بود که همچون سرو آزاد بودیم و از اقبال و دولت شما صاحب امداد الآن از تشویش تهیه اسباب جمعیت از جمعیت بالطاق گردیده ایم و از خرمن خوشهٔ بی حاصلی برکاب فراغت مشتاق و گرنه از ناقبولی فرمان شما آبرو به تجهیز بر پای انفعال میریزد و عذر در میان آوردن با ن کام خجالت میگریزد منصب اتالیق زاده را خدا مبارک گرداناد و بمناصب عالیات ترا منتهی با برکات اقبال شمار سا کناد و سجانقلی بیگ هم از مراحم سلطانه سرفراز منصب والا گشته اند سبحان مبارک گرداند حدیقه شما را از نور حدیقه چو [illegible]

[illegible]
وقت [illegible]
دوام [illegible]
[illegible] قبول [illegible]
از [illegible]
خدا [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
دوات [illegible]

[illegible]

ونوباوه نهال دولتکانی پرنور کرده‌اند بدنگاه بیهمای دیدهٔ آفات و شوخ
چشمهای مردمک بلیات بسوزن محافظت الهی کور باد والسلام

بادولیار قلی بیک ولد دیوان بیکی والی حصار مکتوب شده

آفریده کار قرب و بعد جمیع رجال را چه دور و چه نزدیک چه رسالت و سلطنت و
از خرابه حال و ورد شسته انبساط و نشاط بخشد و علی الخصوص آن زبده
کرام خلاصهٔ ودودمان عظام مملکت مدار وزارت شعار را برخوردار کرده اراد
هزاران شکر که نامه‌های مهرانگیز و رقعه‌های محبت آمیز با رحمت تقاضا پیاپی
میرسد و یک جهان فیض صحبت حضوری رو میدهد از روی مرحمت بدرانه
و غریب پروری بنده را بار رسالت قاری احمد میرزا با سر بحیت فاتحه و دعا در حق
والدهٔ مرحومه سرافراز و مفتخر کرده‌اند خدا شما را برسالت احمد مختار سرفراز
و با افتخار کرداند علی الخصوص رعبندار آنکه برادرزاده‌ای ما آن نور چشمی
توقف جانرا بی‌سفر رسانده‌ایم اما بجهت اخذ خراج نتوانستیم یکبار مسرور
کردیم کف الالتجا بدرگاه بی‌نیاز چاره‌ساز برآورده خرید ترقیات را
درخواستیم باید که شما هم شکر سجده بدرگاه رب الارباب نمایید که چنین همت
و نیت ناتوان پروری را بشما موهبت کرده است که عطیهٔ الهیست لاریب که
بهره‌ور همتی بی‌ثمر نخواهد شد و منصب ... ست بعید یکی بهرنا جنس نخواهند داد
ناتوانیرا اگر در حمایت کسر کنند شستند و پرورش را بر ذمهٔ همت داشتند

چو ماه مصر در ... بلب
خیال او فکر آن شهزاده در تب
بتوفیق خدای آسمان کرد
بلالی بود از سید بدر شد
هزاران شکر کان طفل ...
بدیدن چو کرد و در صحبت ...
از آن نسبت این پیر نیکو نهال
که جو بود تدبیر ... از سینه دل
چو درکی با ... آن ...
چو ... نشن ... رفت ...
... بیک ...
بر شان ... عیش ...
که ... آن ... اخوان
بدو ... از ...
چو ... سرکیش ... سر
دو ... دختر ... ان بر

بحکمت نخواهد بود و گرنه روزی هر کس را بواسطه میرسانید و کسر را
از دیگری ممنون میکردانید اگر تخت دل بی‌رحم میشد بدچه میکرد و بدولت
نام نیک نمیرسید چونکه خاتم رسل بخلق عظیم ستوده ما را تنبیه و تادیب
نمود و لو کنت فظا غلیظ القلب براو خواند این حکم و تعلیم را بر ما راند
خوشا آن فرزانه آن کیش را ورد روز ... مردانه این خصلت ورزش
در هنگامیکه دیده در آرزو سیم سفید و کیسه از شوق نام و قالب تهی
میکرد و خاطر رهین اندیشه میگشت و فکر ادای قرض بر ذمهٔ طبیعت فرض
میکرد و بمقتضای اهل الله و دل تلهم بمقصد تنکه فرستاده بهمراه ... ابا
رسید فی الحال ... ده داده فرستاده تخفیف بار ذمه شد و جمعی را
ثواب حاصل گردید والسلام

مخمس حاجی بر غزل امیر عبد الاحد خان مرحوم المتخلص بعاجز روح الله روحه

زال دنیا چو عجوز دهر بسته برخود زیورست
بوفا خوبی و ظاهر بوالعجایب دلبرست
هر نفس اندر کنار دیگری با شوهرست
دل چه بندی در جهان اینکه این بر روست
هرکه با او شد مقید دائما در درد سرست

اعتبار نیست با این گنبد دوار تاج تخت
توشه باید کرد اندیشی در راه سخت
میکشد روز نبرد از کلبهٔ ایجاد رخت
تازه نبود اینها باغ مراد نخل بخت
میروی با حسرت خشت لحد زیر سرست

جو ... عالم ... زیبا ...
چو گل ... بالا ... زیبی
نفاش ... زیر و بالای ...
چو ... کردون ... تاره جو
تا ... مصرع ... جسته او
جمال ... ین جاره بر
... ناله ... برسر
... آن سخن بر
... بیت ... ناهد ... جو
... چان ... ع ...
بدو ... باتان ... بجا
بوران ... ع ... جان
بخ در دل ... معانی
... بر ... ان ... او ... ان
... جاسند ... ها
جمع ... ا ... ن ...
تا ... چون ... عشق ...
... شش ... را ... ابد
... ظفر ... دوس ... ابد

زندگی را هیچ فهمیدی که فرصت تا کجاست — چون نفس در رود نگاهی بر سر راه فناست
اینقدر آوازه اسباب شهرت نارواست — بر مراد خویش کمتر رو که آن دام بلاست
نامرادی بهتر از شاهی تاج قیصرست

هوش تا بر جا و غفلت اینهمه شهرت گرست — دیده نابینا و گوش از رتبه غفلت کرست
ورنه ساز نام و ناموس قانون عبرت پرورست — غلغل کوس جهان ندار یکه تنها بر درست
میکند آگه که هان نوبت برای دیگرست

حاجی دارد رو بسوی قبله صدق و صفا — از دل اشکسته آهی می برد با ملتجا
حاجت مردم خدا بخشد بطفیلش هم مرا — بنده عاجز دو مطلب دارد از لطف خدا
طوف بیت الله طوف روضه پیغمبرست

وله ایضاً فی هذا الغزل

آسمان را از جفا بالین ز غم بسترست — آفتابش اخگر و داغ کواکب آذرست
روز و شب ارقم نشان سال و ماهش اژدرست — دل چه بندی در جهانی آنکه این دون پرورست
هر که و باشد مقید دائماً در دسترست

بایدت بر هم زدن اسباب مال و جاه و رخت — سینه بریان کن ز جگر انداز رخت
زاد آب آتشین خسارت فرما لخت — توشه پیدا کن که اندر پیش داری راه سخت
میروی با حسرت خشت لحد زیر سرست

اینهمه مشغولی خاطر بنیک و بد چراست — اینقدر طول امل از رشته فرصت کجاست

ز آزردن [illegible] در زمانه — ببین این [illegible] بر زر و سامانه
[illegible] که کرد و انتقامم — که کوه [illegible] و فهمای جهانم
چه [illegible] بود و [illegible] دیده — که طول [illegible] ز دار [illegible]
غباری کا بود هم از [illegible] — ز قلب [illegible]
چه سازم [illegible] — چه سازم [illegible]
چه چاره [illegible] — چه وصف [illegible]
بکی [illegible] — ز [illegible]
زبان [illegible] — عبا [illegible]

هیکل عالم طلسم دوران حرص از دهاست — بر مراد خویش کمتر رو که این دام بلاست
نامرادی بهتر از شاهی تاج قیصرست

اینقدر ماو منی در زیر چرخ اخضرست — کاروان جانب شهر عدم سامان گرست
ساربان را الرحیل از رهنما کمترست — غلغل کوس جهان ندار یکه تنها بر درست
میکند آگه که هان نوبت برای دیگرست

حاجی از سعی نماید مروه کوه صفا — از طواف کعبه مینا هم چه بد ترا
استجب یا رب دعائی لا تخیب ربنا — بنده عاجز دو مطلب دارد از لطف خدا
طوف بیت الله طوف روضه پیغمبرست

وله ایضاً مسدس علی هذا الغزل

هر کرا در سر هوای تاج تخت و افسرست — همچو شمعش تن ز رشتن ز کلاه آذرست
راحت اندر شیوه عبارز مضمرست — از تمنای جهان قطع تمنا بهترست
دل چه بندی در جهان آنکه این دون پرورست
هر که با او شد مقید دائماً در دسترست

تا بکی بندی بخود وای بخبر اسباب رخت — بر کند این عبارست اینهمه اظهار بخت
می نیزد نیم جو کر و فر و هلاک و تخت — میکند روز اجل بنیاد عمرت لخت لخت
توشه پیدا کن که اندر پیش داری راه سخت
میروی با حسرت خشت لحد زیر سرست

تا کی [illegible] — که تا [illegible]
اگر [illegible] — ز [illegible] بازار
نفس [illegible] — بود [illegible] عالم راز
بهاری [illegible] — بود [illegible]
چه [illegible] — چه [illegible]
نظر [illegible] — که [illegible]
بیا [illegible] — چراغ [illegible]
محبت [illegible] — [illegible]

هر چه داری سیم و زر و مال کم بهاست
شام کاهش پیش تو در صبحدم از تو جداست
دل چرا بندی بان چیزی که هر ساعت کجاست
نقد فرصت را غنیمت دان که عمر تو رواست

بر مراد خویش کمتر رو که آن ام بلاست
نامرادی بهتر از شاهی تاج قیصر است

ای هوس قطع تمنا کن که فرصت کمتر است
بر عبث ما را دلالت بر متاع ابتر است
خاطر جمع ز جا زینت تاج زر است
کین تن فرش ز عالم غیبم مادم بر سر است

غلغل کوس رحیل از که شنیدم بر در است
میکند آگه که بان نوبت برای دیگر است

حاجر میدان یقین کاین چرخ از نبود بقا
رشته طول امل بگذار کن طول دعا
یا رب از سقیم مذنب منک الرجا
فاعف عنا بالنبی المجتبی و ارحم لنا

بنده عاجز دو مطلب دارد از لطف خدا
طوف بیت الله طوف روضه پیغمبر است

حاجر چون هست استغراق از لطف طبع باد شاد
همچو خود شاه است هر بیتش میان شعرها
کی تراز تو بان پیوند حرف ای کدا
بهتر آن آمین بگو باشی و رو رو دعا

بنده عاجز دو مطلب دارد از لطف خدا
طوف بیت الله طوف روضه پیغمبر است

الم و درد که در تحت سپهر فانی
بدو روزی پی هم آمد ایم مهمانی

همه دو دشنه و همچنان [illegible]
علاج از لوده [illegible]
...لازم تر از کسان [illegible]
ببین خود و زدن چاک [illegible]
کسی وا دارد و [illegible]
کنار جای [illegible]
چه باری کار [illegible]
بیار از ناله [illegible]
علم و رفتی خط تقدیر [illegible]
برای [illegible]
زهجر کس [illegible]
نیاد از قضای فطرت [illegible]
زمین [illegible]
کسی جا خار [illegible]
نود از نظر [illegible]
غبار تیره [illegible]

چه بلا مانده هست که در روی نبود
بتر و دنفس سعی خسته از بهر معاش
خاطر جمع کرا تحفه اسباب کجا
مزرع هست بس نه صد سال از و بر داے
پیش از آنم که مرا مادر ایام بزاد
جیب را صبح ز غم چاک بدامن کرده
شفق از مشهد ما خرقه بخون آلوده
بغلط مهر چرا و بعبث دل بچه خوش
سر مردان همه چون گو بمیان افتاده
بر یک خنده و صد گریه مهیا کرده
سینه چرخ ستم پیشه نفاس عدم
تو بفکری که در و کلبه آباد کنی
گر آئینه شوی خانه تمثال کجاست
نه فهمی که قضا کرده سیه از ازل
ز بر و زیر حوادث غزل دل شکنی
نه بدانیکه زمین کشیده است برون
که کند خنده تو بیش انقلاب نفس

به جز از حنظل غم میوه بدندانی
شده اندر که بارکه پی آب نانی
چو گدا پادشهان هم پی سرگردانی
دانه خسته دلی حاصل بی دندانی
کرده در ماتم ما مجلس نوحه خوانی
سحر از قطره شبنم کند اشک فشانی
پس هر شام کند رو بتوی ظلمانی
بسود که در و رخش نفس میرانی
بر باید همه یک یک فلک چوگانی
نفسی شاد گشتی و زرد گری گریانی
آدمی را همه دم منصب بی سامانی
او در اندیشه برهم زدن و ویرانی
دیده گر باز کنی یک نگه حیرانی
بخط نسخ غبارت ورق پیشانی
به دبستان قدر مطلع او میخوانی
ز و هن آه ره صفت صد جبل و ندانی
بر خانیدن مغرت بکند ثعبانی

بهر یک گل [illegible] دارد
بهر اری [illegible] دارد
چه گل از [illegible] دارد
گه چو [illegible]
دیدگل از زمین [illegible]
چه جای [illegible]
بجنبه عارفان [illegible]
جهان [illegible]
اگر بجود [illegible]
بجان [illegible]
دلی [illegible]
عجایب [illegible]
بجو [illegible]
ز [illegible]
ز [illegible]
چه [illegible]

گردش چرخ زند تیغ حوادث به فغان / هر دمی عید کند هر نفسی قربانی
آنچه دلال قضا مفت دهد بر بازار / به قصاب اجل آن بهتر تو میدانی
همه هم ماتم خود دار که در مسلخ دهر / مرده بی دیت کشته به ناوانی
ناتوان آمدن و باز ندامت بردن / با الم زیستن است مرتبه نهانی
اول کار همین صرفه اوقات چنین / جیف باشد بغلط گر لبکی خندانی
مادر از روز ازل زاده ترا گه بسمل / غیر معجون اجل نیست ترا درمانی
به تعب خو کن و راحت مطلب و نهمان / که بجز محنت و غم نیست بر زندانی
باخبر شو که درین مهلکه کی می ارزد / به جوی دولت شاهی که بهی سلطانی
این همان بادیه هست که گم گشت درو / فارس بیل فکن زال زر سیستانی
این همان مرحله هست که بار حله زده / کرده رحلت برخ شهک فشان اشکانی
این همان زال بون ست که آن افکنده / رستم چرخ کمان گستهم ایرانی
از کف سام سوار از سر افسر کرده / گرچه چون سام سوار فهر و فرخاقانی
گور جا نیست و گور نشین بهرام است / که درین رفته نه بهرام نه گورش ثانی
همه اشکانه ازو شهک فشان گم شده اند / کیان هنی کنون کاوه و کی و ساسانی
همه با قوتیان قوت خود باخته اند / رخت برخاک زره چاک تن جانی
اثری هیچ زیاران و من رفته نشد / بجز از نقش قدم در ره گورستانی
توشه بردار نکن تهیه اسباب سفر / بی ایشان تو درین بادیه هم حیرانی

[illegible]

زاد بسیار کن این مرحله پایان نیست / ورنه در هر قدمی ریزند هست مانی
استقامت بسر موج چه امکان دارد / بره سیل محال است بنائی مانی
وا اثر کون کشتی بشکسته به دریا چو حباب / چشم تا باز کنی غرقه صد طوفانی
مار ارقم شب و روز است که پیچیده ترا / زگزندش چه قدر غافلی و نادانی
بی ثباتی همه زین بحر طلاطم دارد / بی مداری همه زین چرخ چه چپ گردانی
پیش پس خلق درآیند به نوبت برود / تنگ جا نیست عجب دایره امکانی
عبرتی نیست همه پنبه غفلت در گوش / دیده نیست که تا باز کند مژگانی
چه زمان ست که خلق درین بازارند / همه بیرون شده در بادیه نادانی
طبع اعیان همه خسیس البخنا مایل / همت فقر و شرفان بسته به اجانی
مهر از مادر و شفقت ز پدر گم گشته / دختران و پسران بی بی فرمانی
همه یاران زمانه ز مروت و وزند / همه چون اسپ شطرنج لگد پیشانی
انقلابی شده در فطرت ابنای زمان / آدمی صورت و در سیرت دیو جانی
چو زمان بیج حال چو غراب از نجیبان / چو مخنث بی آمد یش و من جنبانی
ز خود آواره بادیه لافند و کذاف / غافل از عاقبت و مسئلت سبحانی
که بهر ذره از کرده چه میفرمایند / کرد صنعت خویش است همه انسانی
حافظ از دور قمر ناله چه جز زحل / کاش تو دیدیم به یک گوشه بی دورانی
چه درین و رشد مسخره کاران ممتاز / دف چیان صدر نشین و دخیان ...

[illegible]

هر کجا اهل کمال ست چو مهتاب کنید　｜　ناخن خشک بد از بس نخو را فشانی
بجوی حکمت الطاف سخن نپذیرد　｜　گر چو لقمان حکیمی سخن بیجا نی

مخمس بر غزل بهری

هر دم از قصه فوت تو گر ادراک کنم　｜　لخت دل گیرم و خون شره را پاک کنم
دیده را بی رخ تو صرفه خاشاک کنم　｜　من اگر یاد از ان خسته غمناک کنم
سر بصحرا ز غم و جامه تن چاک کنم

چون بران پیکر موزون جسد در فلک　｜　چشم زخم بعیان دیده زان دیده بد
زحمت از منظر او بر بسامان لحد　｜　دل شوریده ام از در بنجو دمی بجهد
تن کاهیده قریبست که در خاک کنم

چو بمردم ز غمت با لب پر خنده بیا　｜　تا که باز دم بکنی از رخ خود زنده بیا
غم و درد تو نگری بر سر این بنده بیا　｜　عمرها میکند ز دای مه تابنده بیا
دیده تا چند بهجران تو نمناک کنم

تا که کم گشته مرا اشر قد دل جویت　｜　همچو قمری کنم از شورش دل کو کویت
بکجائی که سراغی نبرم با سویت　｜　کارم آخر شد و یکبار ندیدم رویت
داغ بر سینه شدم نعره بر افلاک کنم

هر چه گردون بگراز تخم ستم میکارد　｜　همه را بر جگر خسته من می آرد
نفسی بی غم بی درد دلم نگذارد　｜　دهر بر ما ز چه ناساختنی ها دارد

بس ازین غصه شرر بر دل چالاک کنم

فلکا اندکی از جور و جفا تمکین کن　｜　کام پر زهر مرا یکدمکی شیرین کن
کمی تا کی نظر بد بکمی بی کین کن　｜　ساقیا کاسه ما پر ز می رنگین کن
تا شوم سرخوش هر دم صفت تاک کنم

جا جی و زان چه کند گر نکند گنج معاش　｜　که ورا مظهر طوفان بلا کرده خداش
بعبث سینه پر درد بنا خن مخراش　｜　بهری از کلفت ایام پراندوه مباش
غم و شادی گذرنست چرا باک کنم

تاریخ جوده

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد مربی المنان　｜　مالک الملک و الی الاجسان
خالق خافقین عرش مجید　｜　رافع آسمان بغیر عمید
ذات پاکی ز کره یک مهر　｜　پر ضیا کرده خانواده سپهر
بر جبین می کند فراشی او　｜　بر گل و خار نور پاشی او
مهر او یعنی بر همه عام ست　｜　لطف او بهر پخته و خام ست
خان جهان بهم نمی آرد　｜　هیچ کس نا امید نگذارد
نیست در جود او مدار علل　｜　بی بهانه بکار و سبق عمل
هست او بهر زمانی نشان　｜　میدهد جان و می ستاند جان

بی مدو ماده آورد بوجود / از عدم جمله را بلوح شهود
هستی خویش را نمایان کرد / قدرت بر کمال شایان کرد
گنبد خاک و قبهٔ اخضر / قدرتش را ز ذرهٔ کمتر
نیست در خانوادهٔ امکان / ابدع فی الوجود مما کان
گر صغیر و کبیر عالم کرد / مجتبی در میانهٔ آدم کرد
برگزید از سلالهٔ آدم / سید الحاشر رفیع الشیم
او نمی کرد کس نمی آورد / چار سو بیش و بیش نمی آورد
او نمی کرد کی جهان میکرد / خلق عنقای بی نشان میکرد
صد هزاران تحیه و اکرام / بر وی و آل و اهل و صحب کرام
کرد از خاک تیره و پر غم / پادشاهان صاحب پرچم
نظم عالم بدستشان بسپرد / سایهٔ قهر و لطفشان گسترد
هر کرا چند گاه نوبت داد / علم و تاج و تخت و حشمت داد
نامشان بر جریدهٔ عالم / ماند باقی ز دست اهل قلم
ورنه زمانیکه از میان رفتند / دست خالی و رایگان رفتند
گر نمی زد سخن سخنور طوس / کی بدی کیقباد و کیکاوس
از قزل ارسلان و نام سریر / نیست باقی بجز کلام ظهیر
هر کرا نام در جهان ماند / از بیان سخنوران ماند

[illegible]

اهل معنی که شاعران هستند / فاتح معدن نهان هستند
قول مختار من لوی و مضر / مدح آنهاست در صحیح خبر
کرد ظاهر خدای بی همتا / سر مکنون خویش بر شعرا
زهی آن کس که اهل معنی را / داد اکرام و رتبهٔ بالا
زنده کی بهر نام خود بگزید / تا قیامت بجود شا بگزید
بنده حاجی که در دیار سخن / شهره دارد میان مرد و زن
دارد از خوشدلی ز مهر کسی / صاف طبعی ز لطف چهر کسی
میر پرواجی عالی نسب / اولیا قلی تمام خلق و ادب
عالم و قاری و ادیب و امین / والی خطهٔ قرانکین
داشت بر حال من چو غمخواری / مهربانی و صدق و دلداری
غم خور روزگار و سرانجام / در پلاس و لباس و رفع و وام
اجتباجم برابری می کرد / در رواجم فزون تری می کرد
هر قدر دور روز و جد اکردم / همچو گل ز آفتاب پروردم
بود در فکرم بروز و شب / مشفق و مهربان بجای اب
ثبت احوال خود تقاضا کرد / پدر و باب و جد اعلا کرد
خواستم در جزای کار او / نسب و قصه های کار او
بر قلم چندی گفت و گو کردم / این نثر و هی برای او کردم

[illegible]

تا بماند بدفتر عالم / نام آن صاحب سخاوت کرم
در زمانی که رفت نادر شاه / از جهان جانب قیامتگاه
سنهٔ قتل آن شه افشار / یکصد و شصت بود بعد هزار
شد بلند در دیار تورانی / شهرت شاهی رحیم خانی
چونکه او را اجل ز تخت کشید / جانب گور ساز رخت کشید
برد شهرت ببام چرخ بلند / حشمت و اقبال فرخ مند
بر شهی مدتی قرار گرفت / معصوم غازی شهنشاه گرفت
چون جهان منزل جهیدن بود / کرد او هم جهان را پدرود
شد خلف قائم مقام او / شاه مراد صوفی یعنی نام او
تربیت کرد بر صغار و کبار / رونق تازه داد ملک بخار
کرد بر منبر زمین سرای شده / سوی عقبی یکی روان کرده
گشت وارث تخت و تاج پدر / عالم متقی امیر حیدر
عمل و علم و عدل می ورزید / شد از آن شهر با امیر سعید
گشت آخر ازین جهان دلسرد / رخش همت بسوی عقبی کرد
گشت بالا الطارم دوار / کوس نصر اللهی بشهر بخار
بود نصرت بعزم او یکسان / لقبش شد ازان بهادر خان
دید نصرت نداد این دون / گشت از دار زندگی بیرون

در دو صد بود سبعه و سبعین / بعد الف تعالی و بیقین
بود آن پادشاه حشمت جم / شد مظفر امیر در عالم
بود دائم مظفر و منصور / گنج بخش و عنایت موفور
او هم از این جهان سپنج / دست خالی گذشت با صد رنج
ولد ارشد سعادت مهد / شاه عبد الاحد ولی عهد
شد بجای پدر بتخت بخار / با قضای خدای حکمت کار
بیست و شش سال پادشاهی کرد / داد بخشی و دادخواهی کرد
سه صد و بیست و نه ز بعد هزار / رفت او هم بموضع ابرار
ولی عهد او در آن اوان / بود سید امیر عالم خان
وارث تخت باب و جد او شد / صاحب شوکت بخارا شد
تاکنون بر سر جهانبانی است / گر وقت خسروانی است
روح شاهان ز و بود شاها / خلد الله ملکه ابدا
آن مشار الیه در آغاز / نیز احوال و کنم ایجاز
آنچه از حال و نشان دارم / وانچه زابای و عیان دارم
آنچه با امیر بود باب کلان / با امیر شاه مراد هم آن اوان
خدمت شاه بی ریا میکرد / خاطر او ز خود رضا میکرد
تا که او را رواج و منصب داد / جغتای بکی اش لقب بنهاد

کرد او را کلان و منصب دار — یعنی دیوان بیگی شهر بخار
نام او را امیر شهرت داد — در او را تمیه اش امانت داد
بود آن جا بعیش و شادانی — تا که شد از قضای سبحانی
شهرت کبر و از دولت روس — زرد رویان بچهرهٔ منحوس
زور بر ملک مسلمین کردند — غارت مال جان و دین کردند
تا لب نهر سیر با اهمال — گشت املاک مسلمین پامال
نامهٔ صلح با امیر بخار — کرد و داد با سفیر نامه سپار
کاین طرف زمین ز نهر آن سو — مر ترا باد بی جدال و غلو
نهر سیر در میانه تقسیم — ما و را برد و دولت بی بیم
این سخن بر امیر شد دشوار — حبس کرد آن سفیر نامه سپار
لشکر و طوب ها مهیا کرد — غزوه را اشتهار پیدا کرد
زین خبر جنگیان ملک روس — ره گرفتند چهرهای عبوس
با نفیر و فغان و با شر و شور — از سر سیر نموده اند عبور
گشت پامال آن همه بر و بوم — تا ز یرخ آوریده اند هجوم
در جزخ رفت میر الله یار — بود لشکر کش و سپه سالار
با دل پر قوی جهاد او کرد — فتح زیرخ دران میعاد او کرد
زین خبر بادشاه حشمت دار — از برای جهاد گشت سوار

سوار
تا بدان تیغ همه بلا رخ شدند — جوی کی طالب جهاد شدند
بیک کلان ز اردوهان پی جهاد — بود با خویش بیک پشت بمیاد
در لب نهر سیر آن رخ حال — بود میدان رزم پشت بحال
چون ملاقی و فتح کردند — مرکب پر ز فتح کردند
کو ز تیغ و تفنگ کار زند — خون بجیب فدا مر جاری
بیدل آمده با اهل بخار — مصلحت در فرار کرد قرار
گشت آن و بد بار و دیج — روم بتر الم زمن ناخ
شاه هم اندر مکان چو بارشد — در زیخ و تنخ چند ز ...
کرد

کرد تفویض آن ملا دودیار — بر دیوان بیک الله یار
خویشتن عازم بخار اشد — چون قضا را چنین تقاضا شد
بعد شش ماه کرده اند هجوم — روسیان در زیخ چو باد سموم
لشکر کفر و دین چو بر خوردند — آب و آتش بکدگر خوردند
حکمت را قدیر سبحان کرد — روس را بر فتوح شادان کرد
بس قضای آله حق مبین — روس را بر فتوح کرد قرین
اندر آن غزوه کشتگان کفار — ده هزار آمده بوقت شمار
واندر آن بود و مرد میر سعید — سرخ روئی ز خون خویش بدید
دوستان برده اند شهر بخار — نعش او را از آن ملا دودیار
هشتصد و شصت و هشت از میلاد — بعد الف این چو او نمانت افتاد
ماند بعد از شهادت آن میر — او لیا قل از روس صغیر
با یتیمان و عیله بسیار — غربت و کربت هراس کنار
بعد جنگ و جدال و بیم و هراس — در بخارا فکنده طرح اساس
چونکه باب و جد شان دولت — تا دم مرگ کرده اند خدمت
پادشه بر وی اعتبار گزید — قدر او بر صد و هزار گزید
کرد او را بچی و محرم الطوائف — هشت سالی بداشت در کارش
کرد او را ز فرط مهر و جهد — همره پور خود ولی عهد

ولی عهد
چون پدر زین سرا نمود ارتحال — شاه را لطف کرد و نمود ...
بود در خدمت ولی عهد — تا که شد رخت خالی از عهد
وارث تاج و تخت شد از جد — شاه عبدالله امیر والا قدر
داد او را دواج و درجه بلند — وانچنین کرد و دیار کند
اندر انجا بسی فراغت داد — بازش شد و بیک با غنیمت داد
اندر آن سال کرد سر بر جدل — کرد در ملک ... بدل
بعد ازین کس بجهان افروز — طالع بخت و جوان افروز
باز آمد بخارا کرد وطن — دیده از شاه لطف احسان
باز

در دو جهان صلات جاه او
روح پاکش به جنت از نعم

آنکه اخلاق ملک او برقرار
بهره ملک از عبد و نسب دارد

جاودان دوستی از زمین و عرع
صلوات زیب لوح ماکنع

بارب و را بود در کلهشش
دار ... لطف و حکمی

درین جو دو بابا خان تخت
جانب جوینش نشان تخت

باد باقی به صفحهٔ ایام
نام هر دو به صفت اکرام

این مسوده به صبح شب کردم
حیرت افزا و را لقب کردم

تازه کی یافت چون حسن نظام
تاریخ جوده کردم او را نام

سال هجری ربیع وان بُد شصت
سیصد و یکهزار و بیست و هشت

صد هزاران تحیه و درود
آنکه هجرت نمود بر او باد

باز منشور از شه خسرو نشان ... شد باو در امارت دهنو
چون برافزود رتبه و شانش ... کرد والی بملک ختلانش
چند سالی که داد خواهی کرد ... پادشه باز لطف شاهی کرد
کرد پروانچی داد مهر نگین ... والی در خطهٔ قراتگین
تا برآمد حکومتش سه سال ... پادشه شد بآخرت انتقال
چون که آن شاه قصد عقبی کرد ... شاه ثانیش رتبه بالا کرد
منصب مملکت مدارش داد ... حکم فرمائی حصارش داد
تاکنون هست بر سر اقبال ... عمر او تا قریب شصتم سال
بر در او فتاده همواره ... ناتوان و غریب و بیچاره
چون عطارد بود در احسانش ... همچو گردون گشادگی خوانش
جمله از خوانش و نوا دارند ... روز و شب در ثنا و دعا دارند
خلف او هست نو رسیده چو گل ... نام داری بنام سنجاقل
چون پدر با وقار با تمکین ... مهربان خود مرحمت آیین
مایل اهل علم و فضل و تمیز ... صاحب خط و فن املا نیز
از دم کودکی ز شاه بخارا ... گشته از عقل جوده منصب دار
چون پسر با ادب اگر باشد ... خوی او نیز چون پدر باشد
پسری با ادب اگر زاد است ... راست گوید که زان پدر زاده است

این نسخه که زود دیده شود مطلع نور ؛ چون گلشن خلد هست معرا ز قصور
با دیدهٔ انصاف هر آن کس بیند ؛ گیرد به بغل ز شوق چون پیکر حور

از رشحات اقلام مشکین فام فاضل ادیب، کامل لبیب، سخنور شهیر، دانشور بی نظیر، فطرت بلند فرزانه، فطانت مند یگانه، حاجی الحرمین الشریفین «ملا محمد حسین» متخلص «حاجی» میباشد که درین عصر و اوقات در سلک حیات اند، مولد و منشأ فاضل مذکور ولایت «بلجوان» فردوس نشان بخارا بوده تحصیل علوم دینیه و تکمیل فنون رسمیه در پای تخت بلدهٔ فاخرهٔ بخارای شریف نموده بهره یاب کمالات گردیده از جودت ذهن مستقیم و جلادت طبع سلیم جامع خیلی از فضایل و فواضل گردیده اند خصوصا در حسن خط و زیبا نویسی یکتا و بی همتا به کمال حسن و زیبایی نوشتن خط نستعلیق، و خط ثلث، و خط کوفه، و خط ریحان و چندین قلم خطهای دیگر را مقتدر بوده اند، به لوایح و نقاشی زیب بخش صحایف کتب و رسائل کمال هنرمندی و مهارت را دارا، و در صنعت کندن مهر چندان که هیچ یک از استادان این فن مانند مشار الیه اظهار قدرت و ابراز مهارت ننموده اند، فاضل مذکور را میل خاطر به ابیات و ادبیات بیشتر بوده غالب اوقات در تحریر اشعار آبدار و تسوید انشاء گوهر نثار مبادرت نموده در حسن تعبیر و زیب تقریر نظم و نثر فرید عهد عصر شده اند خلاصه شاهد کمالات آن ذات این کلیات است که مملو از ابیات شیرین تر از قند و نبات و مشحون از نظم و نثر روان تر از آب حیات است. نسخهٔ مذکوره به علت قلت اعداد مبادا که آفت رسید حوادث گردیده مندرس و مطموس شود، و هم به ملاحظه آنکه نسخهٔ مذکوره کثیره و عدیده گردیده چندی

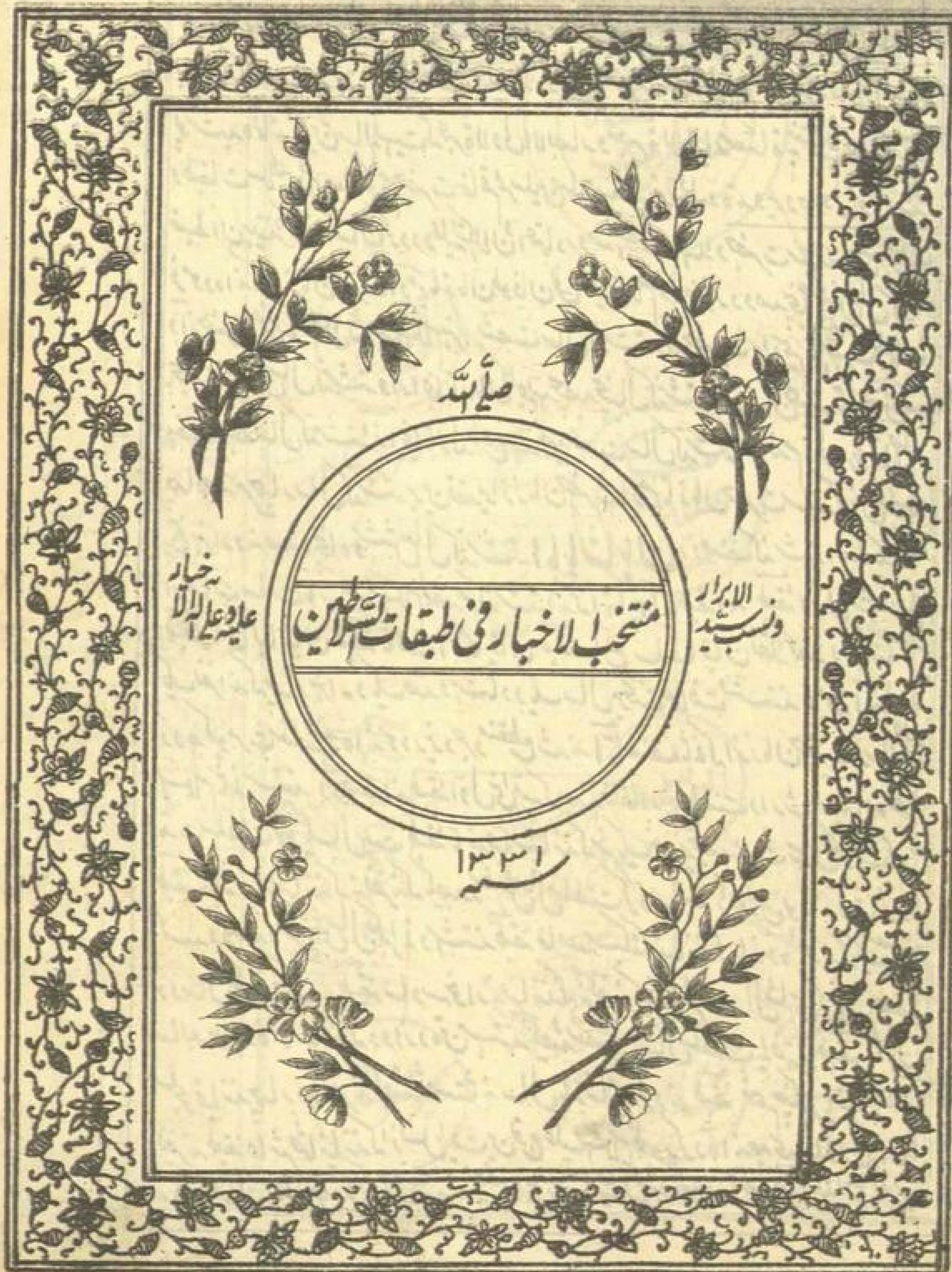
از احباب معانی اکتساب مستفید و بهره یاب گردند؛ جناب خردمآب عالی همّت والانهمت میرزادهٔ جوان بخت، مبارزت پناه سبحان قلی بیک توقابهٔ (ولد ارشد وخلف امجد عمدة الامرا امارت پناه اولیاقل بیک بی دیوان بیکی ولد مرحوم مغفور میر دلاور غیور شیر کردار ((الله یار بیک)) بی دیوان بیکی) طبع وچاپ کنانیدن این کتاب نایاب را التزام نموده، سعی واهتمام مبارزت پناه مزبور بندهٔ شکسته خامه اقل عباد الصمد ((میرزا احمد)) بن میرزا هدایت الله مرحوم را به تنسیخ این مجموعهٔ مطبوعه (که مشتمل بر دیوان غزلیات با قصائد وتاریخات ومخمّسات ورباعیات ومثنوی ((کامدی مدن)) ومنظومهٔ ((وسیلة النجات)) و ((تاریخ جوده)) و ((دبستان عبرت)) و ((مراسلات منثوره)) می باشد) متجاسر ومتبادر فرمود، چون نسخهٔ مذکوره دست خط جناب مؤلف بود، کتابت خود را بکمال تدقیق وتحقیق به نسخة الاصل تطبیق نموده، حرفی ونقطهٔ را بنوشتهٔ مؤلف مخالف ننمودم. لله الحمد که

در تاریخ غرّهٔ شهر صفر المظفر سنه ۱۳۳۱ هجریهٔ علی هاجرها

آلاف التحیة زیب اتمام وحسن اختتام

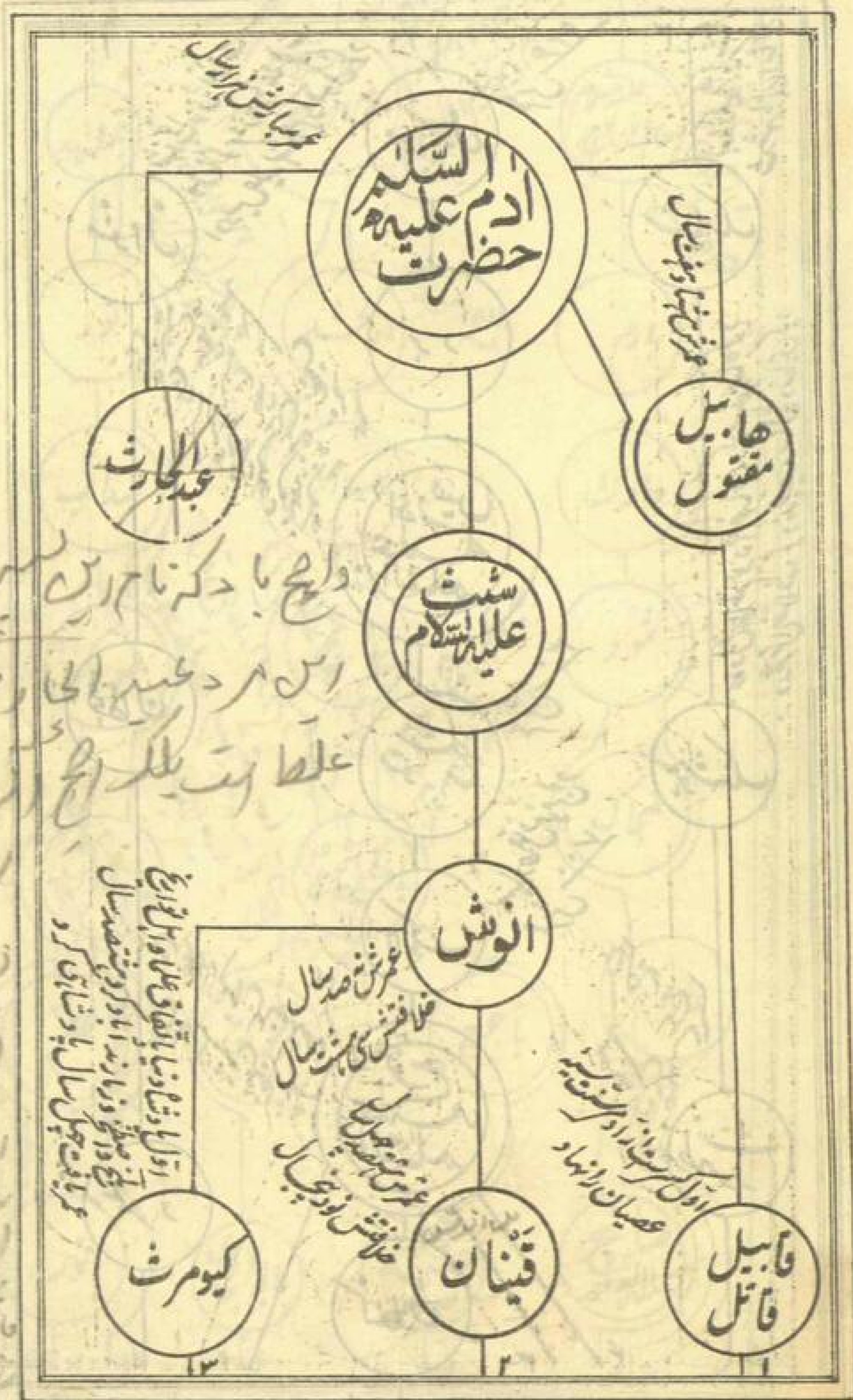
پذیرفت تمّت

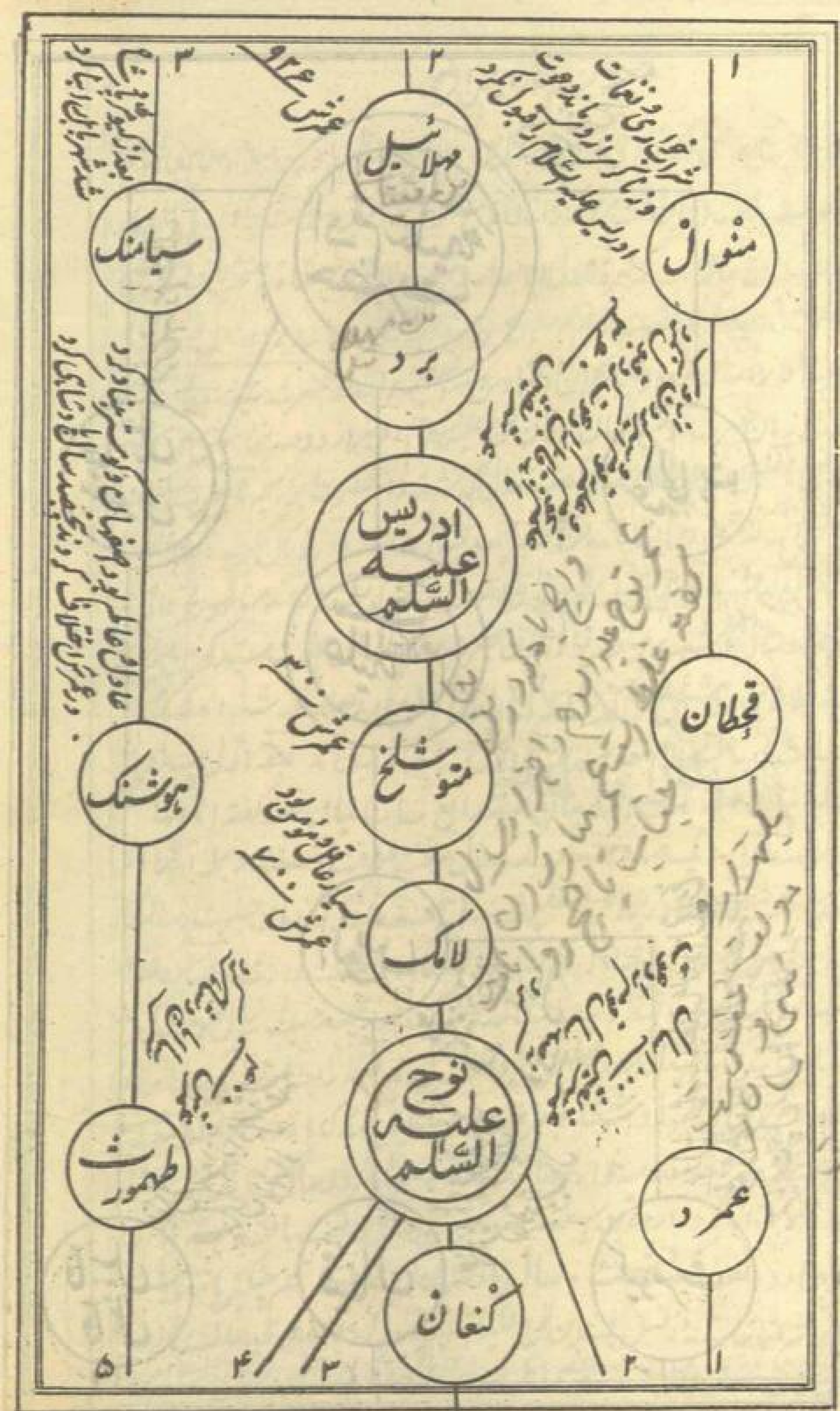
تم



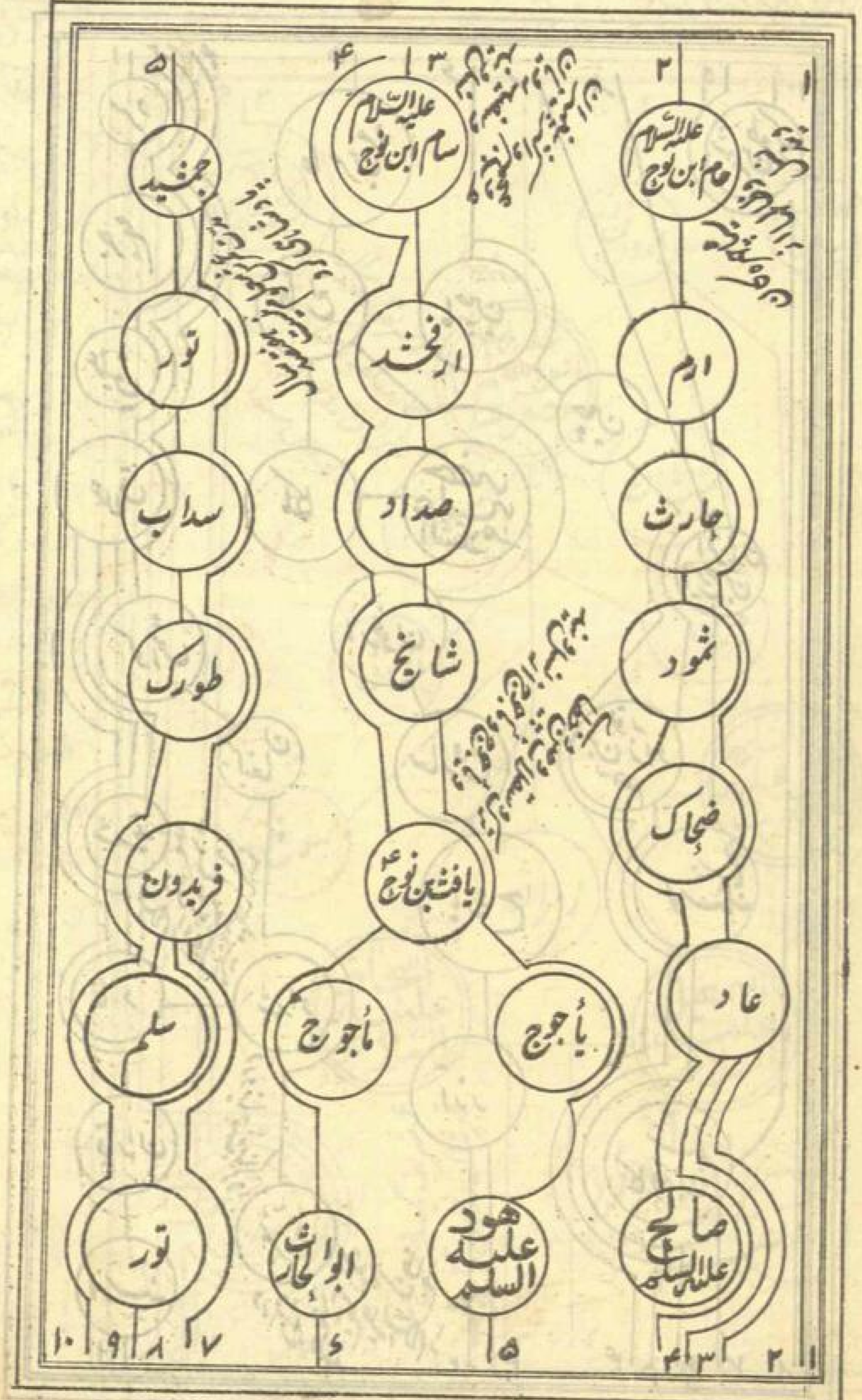
بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای بیغایت مر خالقی را که نوع بنی آدم را از تنگنای عدم بعرصه ظهور آورد و صلوٰة و سلام بی نهایت بر رسولیکه بواسطه هدایت وی این امت مرحومه را از وادی ضلالت بر طریق سلامت برآورد **اما بعد** پوشیده نماند که این رساله ایست که عبرة لاولی الابصار و تبصرة للاخیار مسماة به منتخب الاخبار در بیان و طبقات سلاطین و اجداد کرام حضرت خاتم المرسلین صلوٰة الله علیه ترتیب داده و بر جدول نموده شد تا که ضبط آن بیننده را آسان گردد و علیه التکلان و اعتماد و منه العصمة و الهداد حضرت سید الناس عبد الله بن عباس فرموده اند که از زمان حضرت آدم تا زمان طوفان نوح علیه السلام دو هزار و دو صد و پنجاه و شش سال گذشته و از حضرت نوح تا خلیل الله علیه السلام هزار و شصت سال گذشته و از حضرت ابراهیم تا حضرت سلیمان پنجصد و سی و شش سال گذشته و از آنجا تا زمان کلیم الله پنجصد و پنجاه سال گذشته و از زمان کلیم الله تا عیسیٰ یکهزار و هفتصد و هفتاد سال گذشته از آنجا تا تولد روح الله صد و شصت سال گذشته از آدم تا ظهور فخر عالم علیه السلام چهار صد و سی چهار سال گذشته برین تقدیر از زمان حضرت آدم تا زمان حضرت سید کونین علیه السلام پنج هزار و نه صد و پنجاه و شش سال گذشته **اما پادشاهان** دو صنف گذشته اند یک صنف از جناب رسالت مآب علیه السلام متقدم گذشته اند که آنها چهار طبقه اند طبقه اول پیشدادیان طبقه ثانی کیانیان طبقه ثالث اشکانیان طبقه رابع ساسانیان نقل کرده اند آنها شصت و یک نفر اند که چهار هزار و یک صد و هشتاد و یک سال بر تخت خلافت نشستند و جمله آنها از دوده کیومرث منشعب شده اند و در یزدجرد منقطع شدند اما صنف ثانی که از زمان حضرت رسالت علیه السلام تا حال هستند ده طبقه اند طبقه اول بنی امیه که بعد از خلفاء اربعه سلطنت داشتند چهارده نفر اند مدت سلطنت نود و یک سال است طبقه ثانیه عباسیان اند که سی و یک نفر اند پنجصد و بیست و سه سال حکومت کردند طبقه ثالثه سامانیان اند که نه نفر اند که یکصد و شش سال سلطنت کردند طبقه رابعه آل بویه اند که هفده کس اند دو صد و سی و شش سال حکمرانی داشتند طبقه خامسه سبکتگینیان اند که یازده نفر اند که یکصد و شصت و دو سال حکومت کردند طبقه سادسه خوارزمیان اند که نه نفر اند یکصد و سی و دو سال شاهی کردند طبقه سابعه ملاحده الموت اند که دوازده تن هستند یکصد و شصت سال سلطنت یافتند طبقه ثامن سلجوقیانند چهارده نفر اند یکصد و شصت و نه سال پادشاهی کردند طبقه نهم چنگیزیان اند هشت نفر اند طبقه عاشر عثمانیانند که از نسل یافث بن نوح علیه السلام ظهور کرده اند جد بجد سلطنت دارا زمان عثمان خان غازی در وصل شدند و بعضی اهل حساب و اهل کشف گویند تا ظهور [illegible] برسد



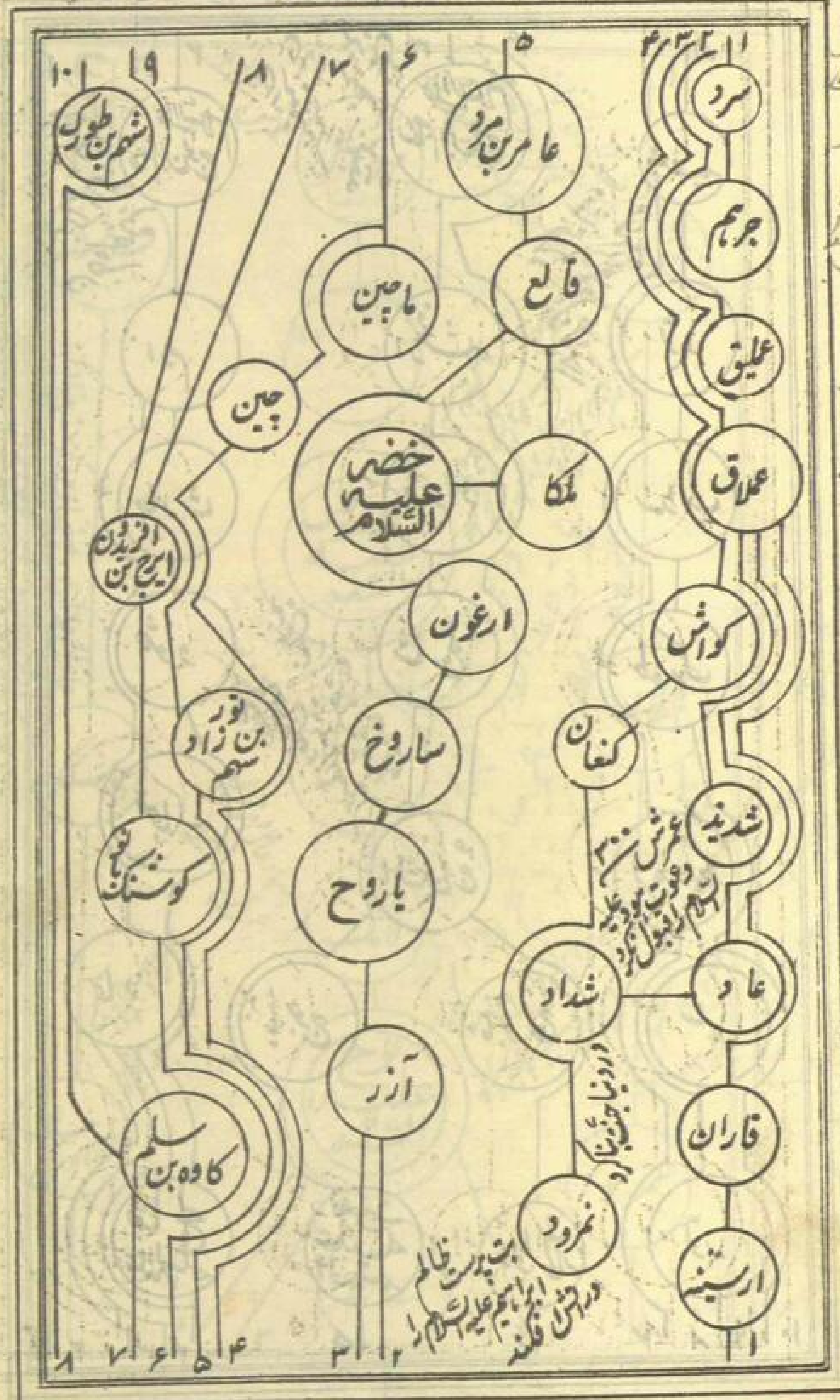


منوال
قحطان
عمرد
مهلائیل
برد
ادریس علیه السلم
متوشلخ
لامک
نوح علیه السلم
کنعان
سیامنک
هوشنگ
طهمورث

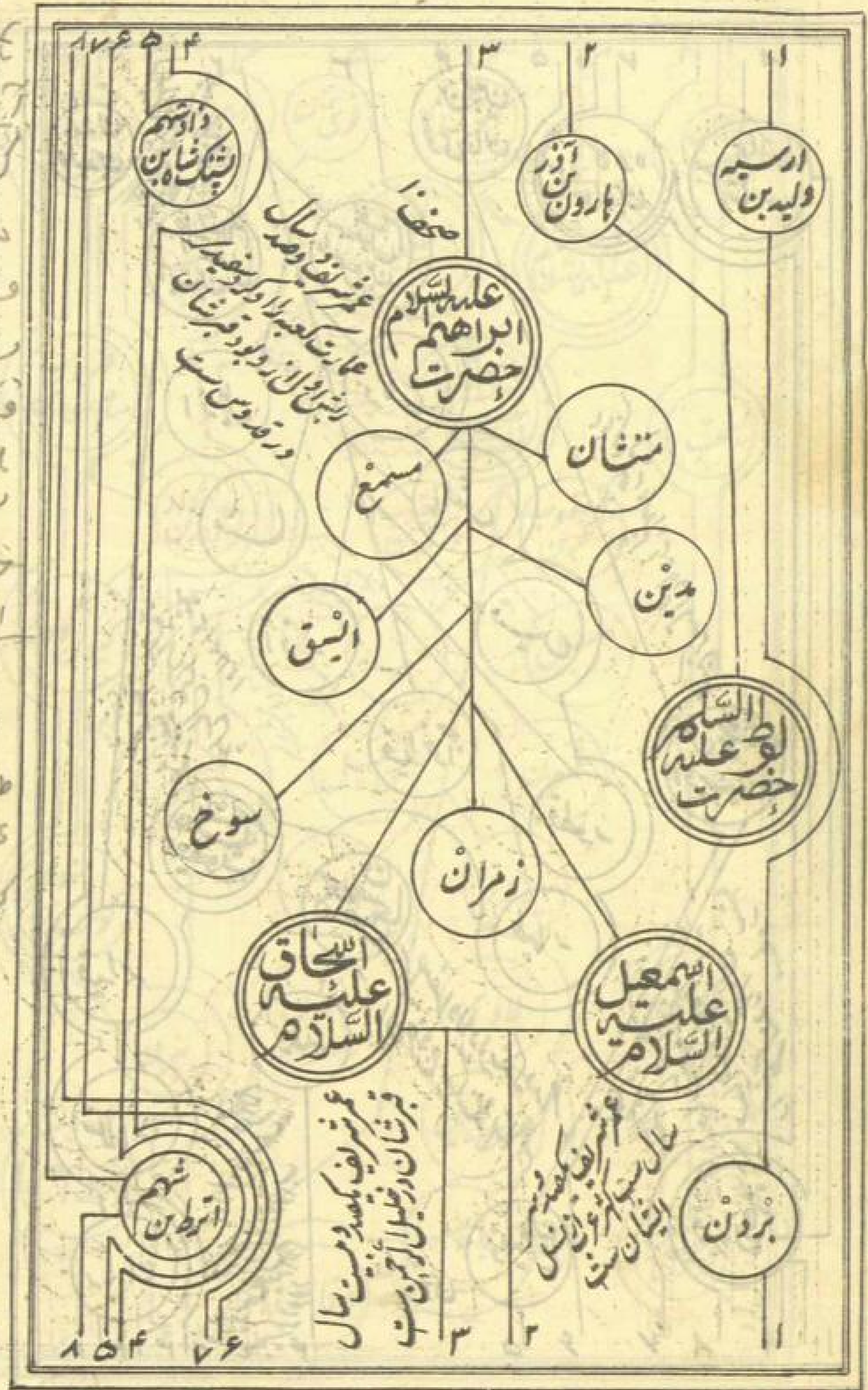


حام ابن نوح علیه السلام
ارم
جارث
ثمود
ضحاک
عاد
صالح علیه السلم
سام ابن نوح علیه السلام
ارفخشد
صداد
شالخ
یافث بن نوح
یاجوج
ماجوج
هود علیه السلم
ابوالحارث
جمشید
تور
سداب
طورک
فریدون
سلم
تور

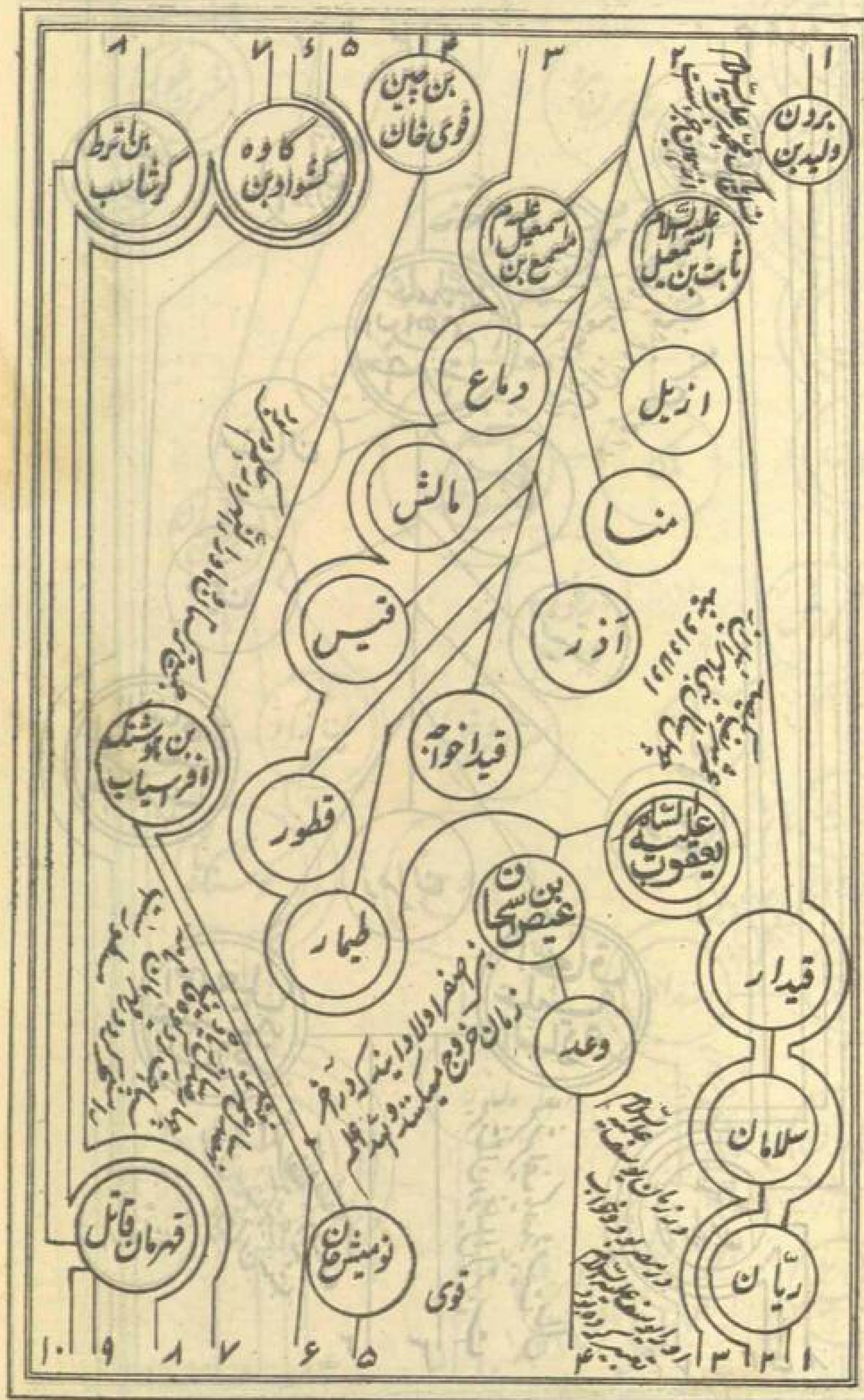
صنعت حلوای نیز گل است که برگی حلوای قاقتی اش نامند طریقش اولا آرد عباری را
بروغن بریان کرده و بعده شیرینی انگوری با قوام معتدل کرده عجین سازند و بر سر
آتش اندکی گذاشته مثل خمیر که شد گرفته ۶ سیکه ها ترتیب کنند این حلوای قاقتی



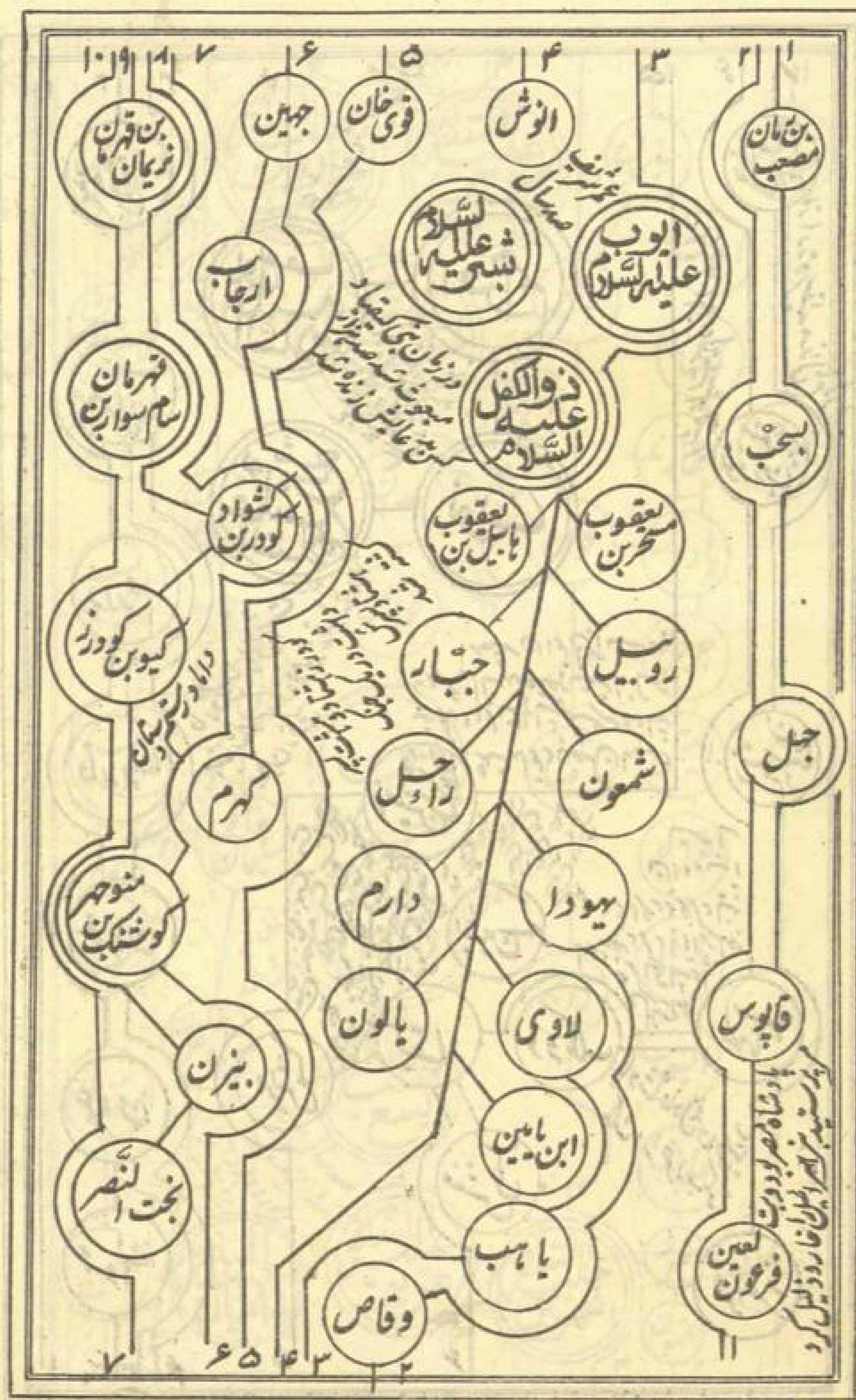
صنعت سر کاسه سفال و اشتعال لعن السرب جزوی با قیح و
مراد ده مس یعنی نحاس عربی هر دو جا گداخته. بعد از آن ده و پنج جز سنگ قیراق بر
دریا که قیراق تحیلش گویند ۷ ریزه کرده همراه کرده آب اندازند با قدری تنکار



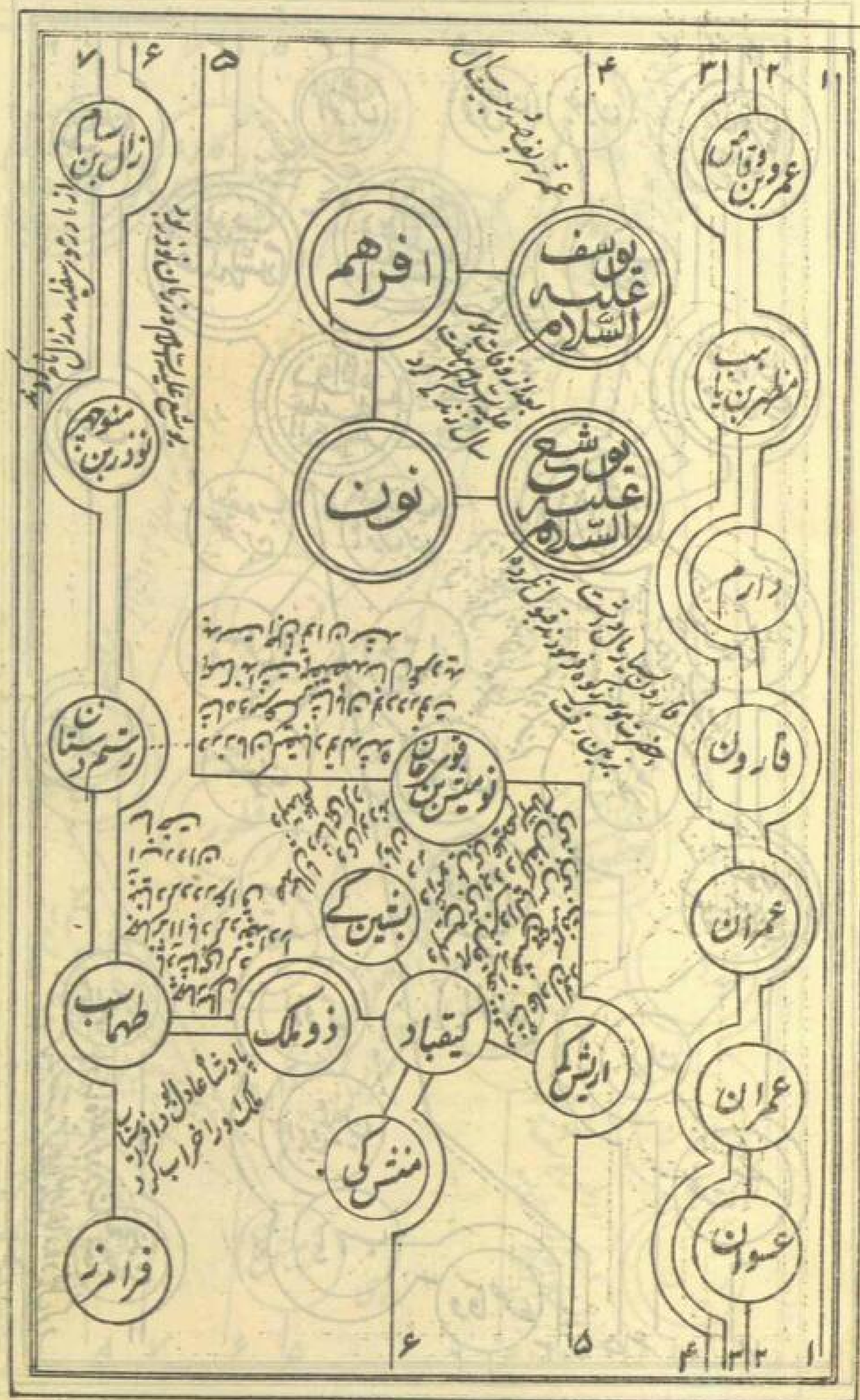
۱۴۸۹



بروں ولیدبن
ثابت بن اسمٰعیل علیہ السلام
مسمع بن اسمٰعیل علیہ السلام
بن جبین فوئی خان
کاوہ کشواد بن
بن اترط گرشاسب
ازبل
دماع
منا
مالش
آذر
قیس
قیدا خواج
بن ہوشنک افراسیاب
قطور
یعقوب علیہ السلام
عیص بن اسحاق
طیمار
قیدار
وعد
سلامان
ریان
قہرمان قاتل



بن مان مصعب
الوش
فوئی خان
جبین
بن قہرمان نریمان
ایوب علیہ السلام
بشر علیہ السلام
ارجاب
ذوالکفل علیہ السلام
قہرمان سام سوار بن
یعقوب منحربن
بابل بن یعقوب
کشواد گودرزبن
روبیل
جبار
کیو بن گودرز
جل
شمعون
زاجل
کہرم
ہیودا
دارم
منوچهر کوشنک بن
بالون
لاوی
قابوس
بیزن
ابن یامین
یاہب
بخت النصر
فرعون لعین
وقاص

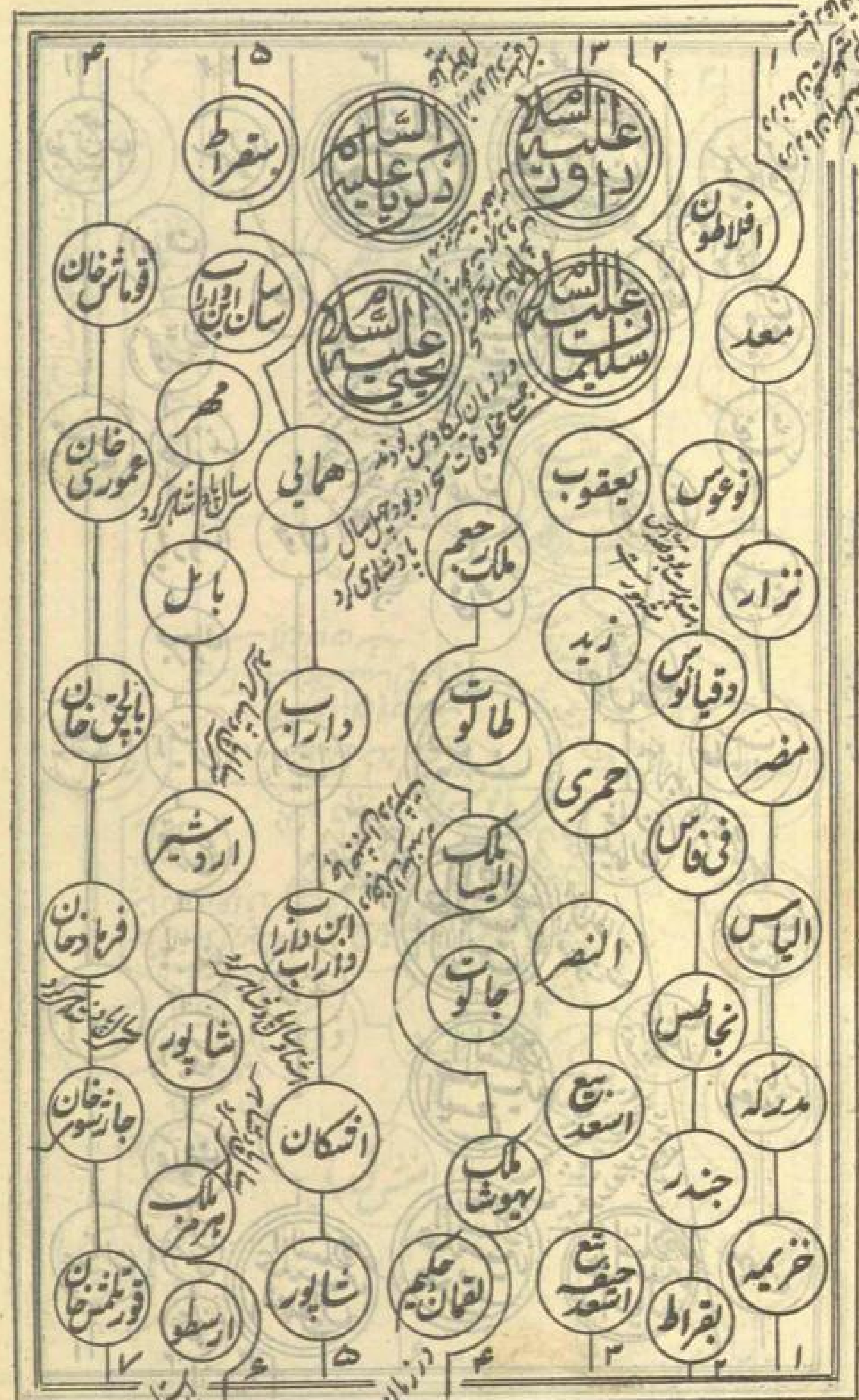




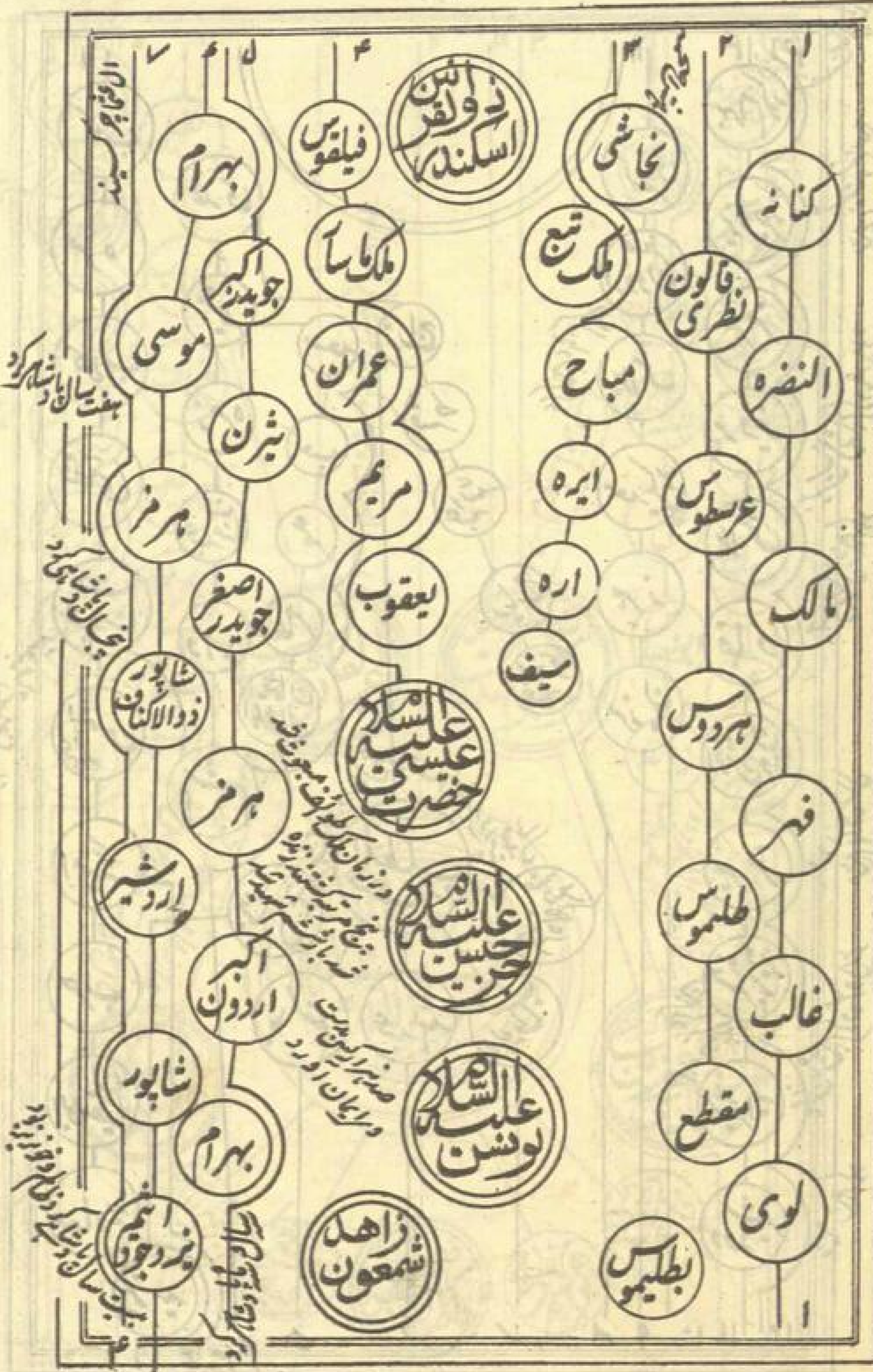
۱ ۲ ۳

حضرت موسی علیه السلام
حضرت هارون علیه السلام
سلیمن
ایلاف
جابر
کوشان
حضرت شعیب علیه السلام
همیسع
عون
یارون
عدن
فخاص
جرجون
یسع
یس
ایمتل
ایشا
فراح
الیاس علیه السلام
یابین
آزر
زائد
الیوب
الیسع علیه السلام
علوف
عدنان
عزیر علیه السلام
دانیال علیه السلام
کیکاوس
تیمورخان
سیاوش
کیخسرو
لهراسب
سلیمان خان
گشتاسب
اسفندیار
بهمن

۱ ۲ ۳



داود علیه السلام
ذکریا علیه السلام
سقراط
افلاطون
معد
سلیمان علیه السلام
یحیی علیه السلام
قوماش خان
مهر
همایی
نوعوس
نزار
یعقوب
ملک جعیم
عموری خان
بابل
زید
دقیانوس
مضر
طالوت
داراب
بالچق خان
حمری
فی قاس
اردشیر
الیاس ملک
الیاس
النصر
ابن داراب داراب
جالوت
فرماد خان
نجاطس
شاپور
اسعد تبع
مدرکه
اشکان
جارسور خان
جندر
هرمز ملک
خزیمه
لقمان حکیم
اسعد حیفه تبع
بقراط
شاپور
ارسطو
قورتلمش خان



ذوالقرنین اسکندر
نجاشی
کنانه
بهرام
فیلقوس
ملک ماسا
ملک تبع
فالون نظری
جویدر اکبر
موسی
عمران
مباح
النضره
بثرن
مریم
ایره
عرسطوس
هرمز
یعقوب
اره
مالک
جویدر اصغر
سیف
شاپور ذوالاکتاف
حضرت عیسی علیه السلام
هرودوس
هرمز
فهر
اردشیر
حسن علیه السلام
طلموس
اکبر اردون
غالب
یونس علیه السلام
شاپور
بهرام
مقطع
لوی
یزدجرد اثیم
شمعون زاهد
بطلیموس

کعب — مره — کلاب — قصی — عبدمناف — عبدالشمس — امیه — حرب — ابوسفیان — معاویه — یزید

عدی — تیم — زهره — عبدمناف — وهب — ہاشم

سعد — کعب — عمر — عامر — عثمان ابا قحافه

زراح — قرط — عبدالله — ریاح — عبدالعزی

عبدالمطلب

عباس — ہاشم — عبدالله — ابوطالب — حمزه

کسری — اردوان اصغر — بلاش — معدیکرب — ہرمز — مرزبان

بہرام گور — یزدجرد — ہرمز — پرویز — بلاش — قباد — انوشیروان — ہرمز — خسرو پرویز — شیرویه — اردشیر

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲

۱۰ ۱۱ ۱۲

معاویه بن یزید — مروان بن حکم — عبدالملک — ولید — سلیمان — عمر — ہشام

بن امیه ابوالعاص — عفان — عبدالله بن عباس — علی — ابوالعباس — زائد

ابوبکر الصدیق رضی الله عنه

عمر الفاروق رضی الله عنه

نفیل — خطاب — ... — جرجین — باران — منقطع

فرابین — ... — ازروی — شہریار — یزدجرد — ... منقطع — زائد

لا اله الا الله محمد رسول الله

عثمان ذی النورین رضی الله عنه

علی کرم الله وجهه

قاسم — ابراہیم — فاطمه الزہرا رضی الله عنها — رقیه — زینب

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶

ولید بن هشام
یزید
ابراهیم
عبد الله بن هاشم
عبد الله
سایب
بهرام چوبه
بن نوشیر سیران
سامان
مرزبان
سیاوش
شهریار
امام حسن
عباس
امام حسین
جعفر
امام زین العابدین
امام محمد باقر
عثمان
محمد اصغر
عون
عبد الله
یحیی
ابوبکر
محمد اکبر حنیفه
قثم
امام جعفر صادق
امام موسی کاظم
امام موسی رضا
امام محمد تقی
امام علی نقی
امام حسن عسکری
شافع
غثمان
عباس
مرزبان
هرمز
مابن
ادریس
امام شافعی
امام اعظم
مروان حمار
ابوالعباس سفاح
بامان
اسید

طبقهٔ عباسیان سی هفت تن هستند پنجصد و بیست سال و یازده ماه خلافت کردند ببرکت دعای حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم که درباره عم بزرگوار خود نموده اند این همه برکات رخانهان پیدا گردید اول خلفاء عباسیه ابوالعباس سفاح بود

طبقهٔ سامانیان نه تن هستند صد و شش سال سلطنت داشتند اول ایشان ابومنصور احمد بن اسمعیل بن اسید بن بامان بن سیاوش است

عبد الله منصور دوانقی بن سفاح
محمد مهدی بن جعفر
موسی هادی
هارون الرشید
محمد امین بالله بن هارون
عبد الله مامون بن هارون
محمد معتصم بالله بن هارون

سامانی اسمعیل بن سیامان
اسمعیل
احمد عادل بن اسمعیل
ابوالحارث
ابومنصور نوح بن اسمعیل
عبد الملک بن نوح
ابوالحسین نصر بن عبد الملک
عبد الملک رشید بن نصر
عبد الملک نوح رضی بن
منصور بن نوح رضی
زائد

سونج خان
طغرال خان
خان بای سوب
میر خوذ خان
سونج خان
طغرل خان

طبقهٔ آل بویه و دیلم ایشان شانزده تن هستند و صد و بیست و شش سال حکومت کردند اصل ایشان از ... دیلم گیلان هستند نسب ایشان از زمان کیخسرو جدا شده اند اول بر تخت ملک نشست ... و در تاریخ سیصد و بیست ... روز ... ذی القعده

۳

- هارون واثق بالله بن ... — سلطنت ... و ۹ ماه
- طلحه المتوکل بالله بن واثق بالله — چهارده سال خلافت کرد / بیست و ... سال عمر یافت / ... بقتل رسید
- محمد مستنصر بن طلحه — شش ماه خلیفه بود
- احمد مستعین بالله مستنصر بن ... — چهارده سال خلافت کرد / بیست و یکسال عمر یافت / مقتول شد
- ابو عبدالله ابن معتز بالله ابن طلحه — چهار سال خلافت کرد / بیست و دو سال عمر یافت
- ابو جعفر محمد مهتدی بالله ابن هارون واثق — چهار سال خلیفه بود ... عمر یافت ...
- معتمد بالله بن طلحه ابو عبدالله احمد — بیست و یکسال خلافت کرد / پنجاه و یکسال عمر یافت

۲

- ملک بویه — چهل و یکسال عمر یافت ...
- رکن الدوله ابو علی حسن — ... سال پادشاهی کرد
- معز الدوله ابو الحسن موسی — بیست و دو سال سلطنت ...
- عضد الدوله ابو منصور بویه — چهارده سال سلطنت ...
- ابو شجاع خسرو معز الدوله ابن بویه
- ابو الحسن علی فخر الدوله
- ابو طالب رستم مجد الدوله
- عز الدوله ابو منصور بختیار

۱

- باتن بوغا خان
- قانی خان
- توق تیمور خان
- سوزغا خان

۳

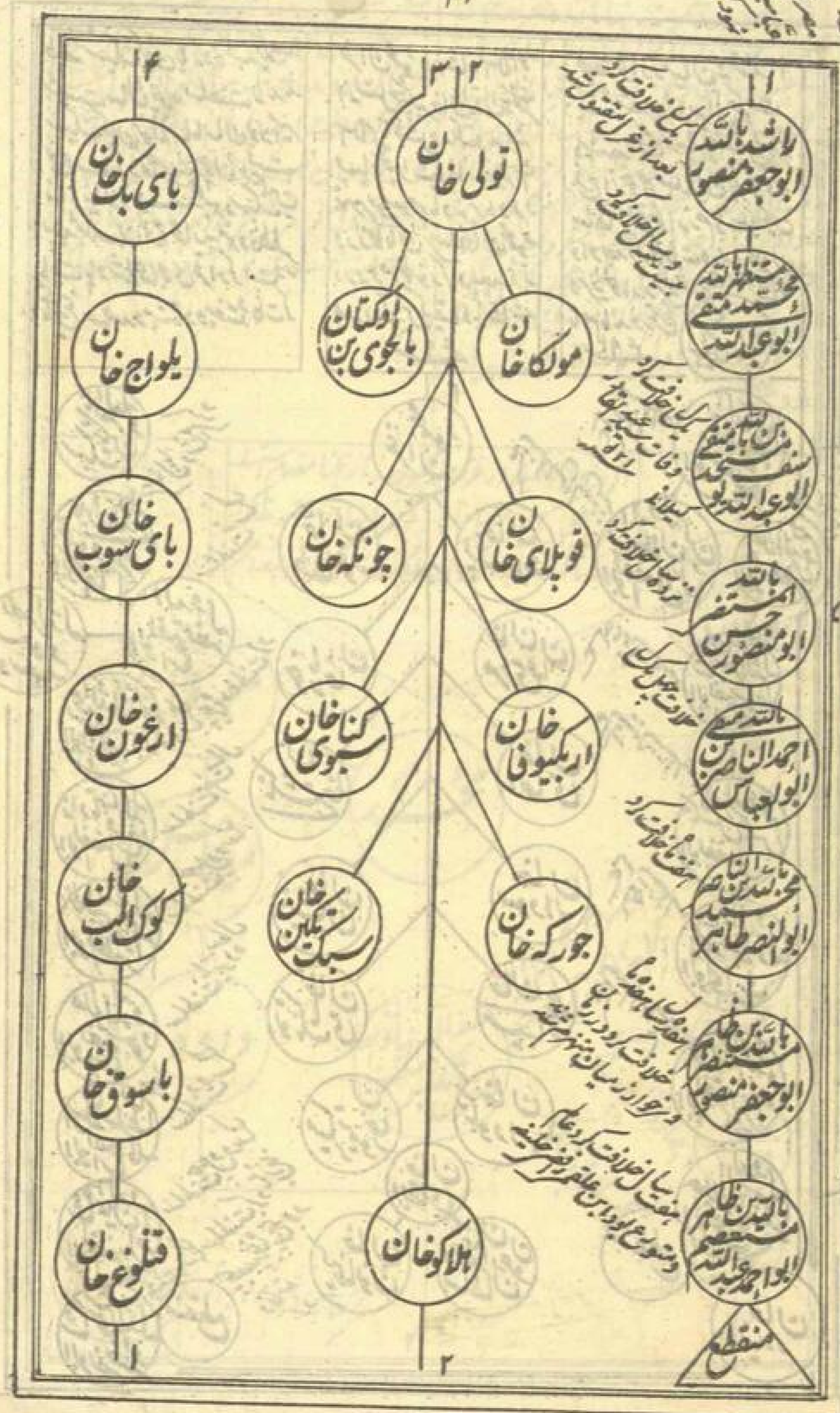
- احمد معتضد بالله ابو العباس — ده سال و دو ماه خلیفه بود / چهل و هشت سال عمر یافت
- محمد مکتفی بالله ابو علی — هفت سال و هفت ماه خلافت کرد
- مقتدر بالله ابو الفضل جعفر — بیست و چهار سال خلافت کرد / سی و ... سال عمر یافت
- محمد قاهر بالله ابو منصور — یکسال و یکماه خلافت کرد / سی ... سال عمر یافت
- احمد راضی بالله بن مقتدر ابو العباس — شش سال و دو ماه خلافت کرد / سی و دو سال عمر یافت
- المتقی لله ابراهیم ابو اسحق — چهار سال خلافت کرد / شصت سال عمر یافت
- مستکفی بالله عبدالله بن ... ابو القاسم — یکسال و چهار ماه خلافت کرد / چهل سال عمر یافت

۲

- عماد الدوله ابو شجاع بویه
- شرف الدوله خسرو ابو الفوارس شاه — ... سال پادشاهی کرد
- بهاء الدوله طاهر ابو منصور — بیست و چهار سال ...
- سلطان الدوله ابو شجاع حسن — دوازده سال پادشاهی کرد
- جلال الدوله ابو المظفر شاه — هفت سال پادشاهی کرد
- ... الدوله ابو کالیجار — سیزده سال پادشاهی کرد
- موید الدوله ملک ابو کالیجار — ... سال پادشاهی کرد
- شمس الدوله ابو طالب شاه خسرو — چهار سال ... / ... غزنویان ...
- منقطع

۱

- باغا خان
- بای سنقور خان
- قیتون خان
- طوغان خان
- یماق خان
- قزل بوغا خان
- قیصر خان



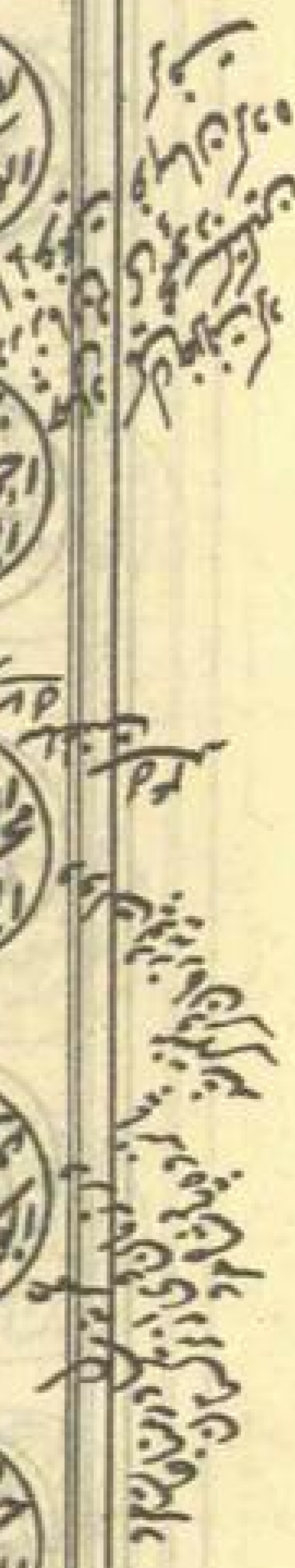
ابتدای نسل تاتار

قایدو خان
بای سنقور خان
تومینه خان
قبل خان
طورج خان
یکتمور خان
قصیار خان
آرتق خان
کوچ خان
بای طوقش خان
طغرل خان

طبقهٔ چنگیز خانیان پس از مردن پدرش سیزده ساله
بود و بیست و هفت سال پریشان حال گشت هیچ کس
پرسش نمود بعد از ان خدای تعالی تخت خطا و ختن
را باو داد اطراف و نواحی آنجا را مسخر کرد و بیست و پنج
سال سلطنت کرد بجانب عراق عجم توجه کرد جمیع بلاد را
مسخر کرد بعد از ان چنگیز یعنی پادشاه پادشاهان لقب
کردند اکثر ولایات را قتل عام کرد ابتدای جلوسش
در تاریخ پانصد و نود و نه واقع شد

چنگیز خان
اوکتای قاآن
کوک خان

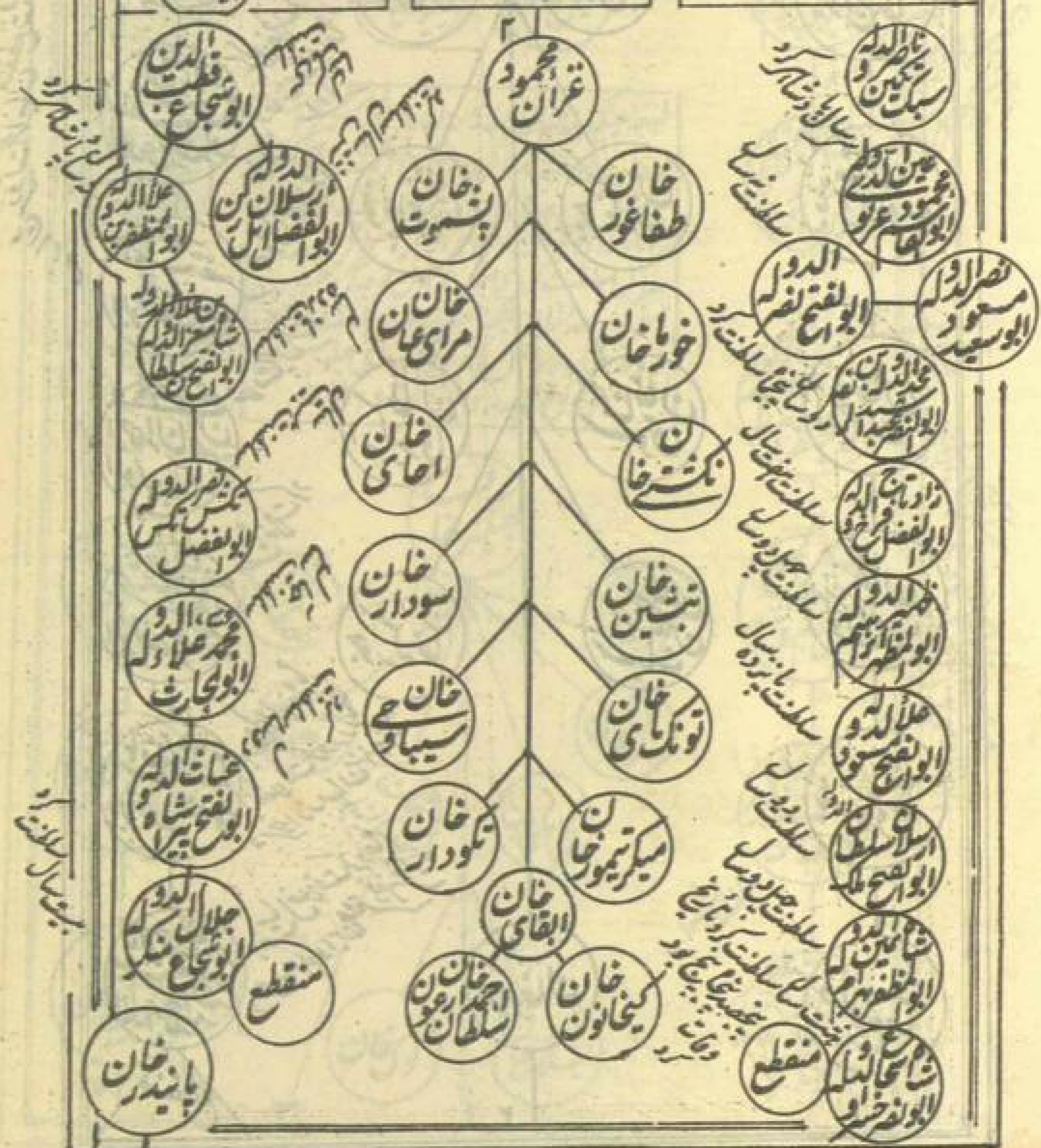
ابو القاسم فضل المطیع لله بن المقتدر
ابو بکر عبد الکریم الطائع لله بن المطیع
ابو العباس احمد القادر بالله بن اسحق
ابو جعفر عبد الله القائم بامر الله بن القادر
ابو القاسم عبد الله المقتدی بامر الله بن محمد
ابو العباس احمد المستظهر بالله بن المقتدی
ابو منصور فضل المسترشد بالله بن المستظهر



طبقهٔ سبکتگین یازده تن‌اند یکصد و
شصت سال و پنجاه سلطنت راندند
سبکتگین مولای سامانیان بود امیر
نوح سامانی او را عامل شد چون دولت
سامانیان ضعیف شد محمود سبکتگین
بعد عبدالملک بن نوح محاربه نموده ظفر
یافت پادشاهی بوی قرار گرفت در
تاریخ سه صد و هشتاد و هفت وفات کرد

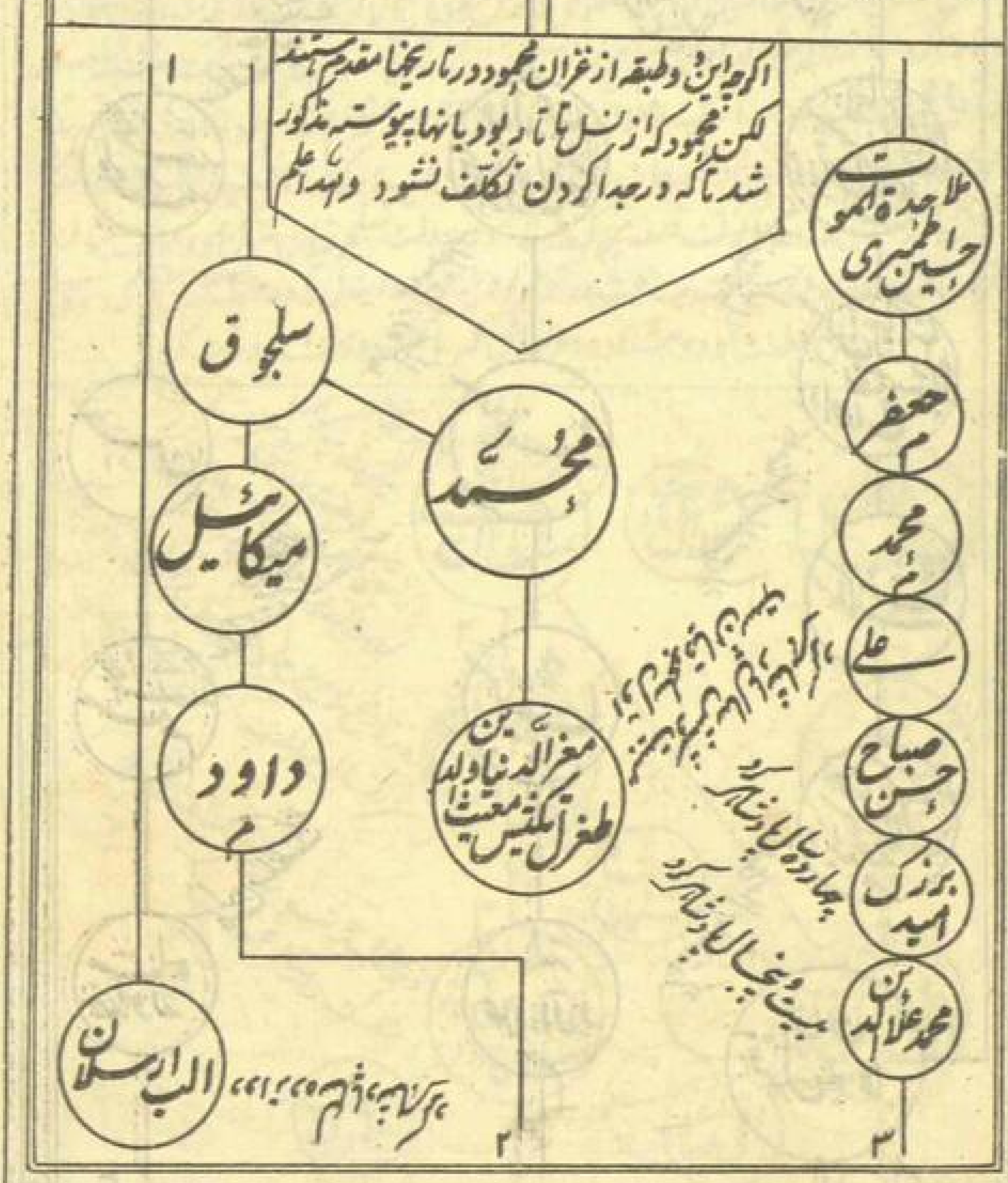
غزان محمود پادشاه اسلام بود
از نسل چنگیز خان و اول
اسلام یافت در مکه و مدینه
بسیار خیرات کرد از نهر فرات
نهری موسوم بادنه براورد
در زمان سلطان محمود
در روم ظهور کرد و بعد از
علاء الدین کیقباد پادشاه شد
۶۹۴

طبقهٔ خوارزمیان نه تن‌اند ۱
یکصد و شصت و سال حکومت
داشتند بلکاتکین و نوشتکین پسران
فرج از خواص سلطان سنجر بودند
سلطان سنجر خوارزم را به بلکاتکین
داد و بعد از وفات وی پسر کلان
وی را خوارزم و خوارزم شاه
نام ماند در تاریخ ۴۹۱



طبقهٔ ملاحدهٔ الموت اینها یازده نفرند یکصد و
شصت چهار سال سلطنت کردند اینجماعه
ذاهب مذهب الحاد بودند در طریقهٔ الحاد نیز
کتاب تالیف کردند و در زمان از اهل اسلام
بسیار پادشاهان هلاک کشتند از اینها محمد بن حسن
مسلمان شد مسجدها بنا کرد از ملا اسلام قاریان قرآن
و بر آباء و اجداد خود لعنت کرد و بعد از وفات
وی اولاد وی باز طریق الحاد پیش گرفتند تکرار
ملحد شدند تا آنکه هلاکو خان آمده این ملاحده را
بقتل رسانید اول ملاحده حسین حمیری
بود ۴۸۳

طبقهٔ سلجوقیان اینها بیست هفت تن‌اند شصت و
نه سال حکومت کردند خاندان سلجوق بسیار رفیع
الشان بودند تا حدیکه بر پنج اقلیم حکمروائی داشتند
ابتدای دولت اینها ابوطالب طغرل بن میکائیل
که در خراسان ظهور کرده اصفهان را گرفت با مسعود
و علاء الدوله فرامرز صلح نموده راه بغداد رفت
در خلافت نصب شده شام و روم را ضبط نمود



طبقهٔ آل عثمان از نسل یافث بن نوح علیه السلام اند که همه سلطنت دارد و فرمان فرما بودند سلطان عثمان غازی قرار مملکت و استحکام معدلت به بیشتر نمود و ممالک عرب و عجم و روم مسخر و فرمان بردار او گشتند اجداد سلطان عثمان غازی از ترکستان خروج کرده عراق و خراسان و آذربیجان را ضبط نمود و صد و شصت سال توقف کردند تا که چنگیز خان خروج کرده عالم را افراط و تفریط نمود ارطغرل همراه حشم و خدم چهارصد خانه بولایت روم رفت در آن وقت علاء الدین بن کیقباد بن کیخسرو سلجوقی پادشاه بود قره چه طاغ نام موضع را از جوار انگوریه بوی داد و با تاتار محاربه واقع شده و دران محاربه ارطغرل یاری نموده تا تاتار منهزم شد علاء الدین را در باره وی شفقت زیاده شد تا آنکه ارطغرل در غزوات اهالی قسطنطنیه روم بسیار کار کرد و سبب انهزام آنها شد دران وقت سلطان علاء الدین ولایت سکوتلی و ارمل طومانیچ را بوی داد و تا آنکه سلطان علاء الدین وفات کرد بعد ازان علاء الدین بن فرامرز از سلجوقیان در تاریخ ششصد و نود بر تخت سلطنت نشست در آن وقت عسکر تاتار در ارکلیه آمد علاء الدین سلطان عثمان را قائم مقام کرده و بجنگ تاتار فرستاد کفار را منهزم نموده بسیار قلعه جات را فتح نموده غنیمت بسیار گرفت شنیدن فتوحات علاء الدین طبل و علم بعثمان داد در آن وقت قلعهٔ بلیجوک را فتح نمود دولت سلجوقیان تنزل نمود ممالک بعثمان قرار یافت روز بروز ساعت بساعت در ترقی بود بلیجوک و اینه ال را در سنه ۶۹۹ فتح کرد و سی و نه سال سلطنت نمود و هشتاد و دو سال عمر یافت در ۷۲۶ وفات کرد

1 امیر سلیمان

4 مصطفی چلبی

سلطان بایزید اول ابن مراد یلدرم

ارطغرل چلبی — عیسی چلبی — موسی چلبی

5 سلطان مظفر — سلطان یوسف

سلطان محمد اول ابن بایزید خان

سلطان محمود — سلطان احمد

6 سلطان مراد ثانی ابن محمد خان

سلطان علی — سلطان حسن

7 ابوالفتح سلطان محمد ثانی ابن مراد خان

سلطان جم — سلطان مصطفی

8 سلطان بایزید ثانی ابن محمد ثانی

سلطان قورقود — سلطان عالمشاه — سلطان احمد — سلطان عبدالله — سلطان محمود

9 سلطان سلیم اول ابن بایزید ثانی

10 سلطان سلیمان ابن سلیم اول خان

سلطان مصطفی — سلطان محمد — سلطان بایزید — سلطان جهانگیر

11 سلطان سلیم ثانی ابن سلیمان خان

12 سلطان مراد ثالث ابن سلیم خان
ولادت ۹۵۳ — جلوس ۹۸۲ — انتقال ۱۰۰۳ — سلطنت — عمر

13 سلطان محمد ثالث ابن مراد خان
ولادت — جلوس — سلطنت — انتقال — عمر

14 سلطان احمد اول ابن محمد خان
ولادت — جلوس — انتقال — عمر — صاحب جامع

سلطان عثمان ثانی ابن احمد خان

سلطان مراد رابع ابن احمد خان

سلطان ابراهیم ابن احمد خان

15 سلطان مصطفی ابن محمد خان
ولادت — جلوس — انتقال — سلطنت — عمر

19 سلطان محمد رابع ابن ابراهیم خان



